

فصل

کتاب سدا و نامه

داستانی است ادبی که بفرمان نوح بن نصر چهارمین پادشاه سامانی
از زبان پهلوی بیارسی ساده دری ترجمه
و در پایان سده ششم هجری بخامه شیوای
خواجه بهاء الدین

محمد بن علی بن محمد بن الحسن الظهیری السمرقندی

تهذیب و تحریر شده است

تهران

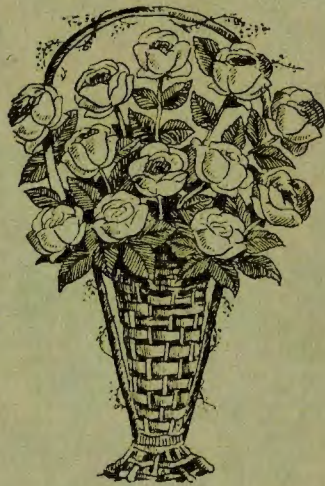
اردیبهشت ماه

۱۳۳۳



کتابفروشی:
ابن سینا
و
خاور

چاپخانه محمد علی فردین





کتاب سز بادنامه

داستانی است ادبی که بفرمان نوح بن نصر چهارمین پادشاه سامانی

از زبان پهلوی بیارسی ساده دری ترجمه

و در پایان سده ششم هجری بخامه شیوای

خواجه بهاء الدین

محمد بن علی بن محمد بن الحسن الظهیری السمرقندی

تهذیب و تحریر شده است

تهران

اردیبهشت ماه

۱۳۳۳



بها:

۳۷

ریال

کتابفروشی:

خاور

و

ابن سینا

چاپخانه محمد علی فردین

در پیرامون سند باد نامه

ایران در روزگار باستان دارای تمدنی درخشان بوده ، علم و حکمت و ادبیات منظوم و منثور داشته است . ابن‌الدینیم ، ابوالفرج محمد بن اسحاق الوراق بغدادی ، درالفهرست هفتاد کتاب را نام میبرد که از زبان پهلوی به عربی نقل شده و در سده چهارم هجری اصل و ترجمه هر یک موجود و میان آنها بسیاری از نسخ علمی و اجتماعی و فلسفی بوده است که بفرمان شاهنشاهان ساسانی از یونانی و سنسکریت به پهلوی نقل کرده اند .

دوره ساسانیان ، که ۴۱۶ سال امتداد یافته است ، در تاریخ علمی و ادبی و اجتماعی ایران اهمیتی بسزا دارد . اردشیر پاپکان دانشمندی را برای آوردن کتابهای سودمند بکشور چین و شبه جزیره هند فرستاد . پسرش شاپور ، که در جنگ با دولت روم پیروز شد ، امپراتور واله ریش Valérien را با لشکریانش اسیر کرده بایران آورد ، از آمیزش با دانشمندی که میان اسپران بودند بفرهنگ غرب متمایل گشته ، نخبه کتب علمی و ادبی یونان و روم را خواست و فرمود بزبان پهلوی ترجمه کرده درمغزنی بگذارند که مستعدین طلاب استفاده و استنساخ کنند . انوشیروان دانشگاهی برای علوم ریاضی و طب و جراحی و گیاه شناسی در جندیشاپور تأسیس کرد . جمال‌الدین ابوالحسن علی بن یوسف الشیبانی القفطی میگوید : « جندیشاپور از روی قسطنطنیه درخوزستان پی افکنده شده بود (۱) و در بدو تأسیس دانشگاه سالی چند پزشکان رومی تعلیم طب و جراحی و گیاه شناسی میدادند . چون انوشیروان با دینت و مذهب کسی کار نداشت دانشجویان سریانی از بلاد اطراف بجندیشاپور میآمدند و ترسایان نسطوری (۲) هم در دانشگاه آن شهر تدریس میکردند . فرهنگ هند بزبان پهلوی تعلیم داده میشد و علوم یونانی بلسان آرامی (۳) .

ادوارد برون Edward G. Browne مستشرق انگلیسی ، در تاریخ ادبیات ایران ، مینویسد : « ولع انوشیروان بمباحثات دینی و مناظرات فلسفی و اطلاعات جامع علمی و ادبی و تاریخی او ولذتی که ازین مجالس میبرد روزگار درخشان مأمون عباسی (۴) و مزایای

(۱) نام این شهر « وه انتیوک شاپور » که به از انطاکیه است بوده ، بدست اسپران رومی ساخته شده است (۲) کلیسای نسطوری در ایران بر کلیساهای دیگر برتری داشت . (۳) آرامیان مردمی بودند که میان شام و دجله سکنی داشتند ، زبانشان دارای دولهجه بود : شرقی و غربی . یا کلدانی و سریانی . (۴) ابوالعباس عبدالله المأمون در حجر تربیت ایرانیان با دانش (محمد بن خالد برمکی و برادر زاده او جعفر بن یحیی) پرورش یافته ، مادرش « مراجل » بانوی مجلله ایرانی و از پوشنگک (که شهرچه ایست در ۶۴ کیلومتری هرات) بوده است .

علمی و اخلاقی وی و محاضرات و مناظر آتش را با حکماء و متکلمین و علماء ادیان بیاد می‌آورد». خسرو انوشیروان و اسپین ستاره ایست که در افاق ایران باستان درخشید. از خصائص او ترویج و حمایت علم و ادب بود. مشعل فروزان دانش را در دست داشت، روح نوینی در کالبد ایرانیان دمید، ذوقها را بهنرهای زیبا تربیت کرد، ایرانیان را محسود امم جهان ساخت. - در عصر هما بون وی دنیای ایران از امن و راحت در آرایش بود و دل و جان خلق در آسایش. ابن الندیم میگوید: « ایرانیان پیش از پیدایش اسلام با علوم یونانی آشنا شده و در روزگار باستان برخی از کتب طب و ریاضی و فلسفه را بپهلوی ترجمه کرده بودند که عبدالله بن المقفع نخبه آنها را، در صدر دولت عباسی، به ربی نقل کرد ».

ژوستی نیئن Justinien امپراتور متعصب روم در سال ۵۲۹ میلادی بیستین مدارس فلسفی شهر آتن و طرد استادان فلسفه از قلمرو روم فرمانداد. هفت تن از پیروان فلسفه افلاطونی نوین بدر بار « تیسفون » پناهندند. انوشیروان که دل‌باخته علوم عقلی بود مقدمشان را گرامی داشت و خود هر گاه فراغتی می‌یافت با ایشان به‌منظره می‌نشست. کمال ادب و بلاغت و تبحر شاهنشاه ایران در فلسفه مایه شگفتی میهمانان میشد.

ابو محمد عبدالله بن المقفع، روزبه پسر دادویه پارسى، کتب و رسائل سودمند از پهلوی به ربی ترجمه و تألیف کرده است: ادب الصغیر در فلسفه اجتماع، درة الیتیمه (۱) یا ادب الکبیر در نصح و ارشاد، رساله فی الاخلاق که نسخه خطی آن در کتابخانه نور عثمانیه در استانبول هست، سه کتاب از منطق ارسطو با رساله ایساغوجی Isagoge که فرفور یوس Porphyre بعنوان مدخل بر مبحث منطق حکیم نامی یونان نبشته است، خوتای نامک در سیره شاهنشاهان ایران و روش جهان‌داری ایشان که در روزگار یزدگرد سوم تألیف شده و عبدالله بن مسلم بن قتیبه دینوری در عیون الاخبار از آن نقل کرده است، کتاب التاج در سیره انوشیروان، آیین نامه در نظامات و شرائع و عرف و عادات ایران و گوی و چوگان‌بازی و تیراندازی و تفأل و تطیر. - مسعودی گوید: انه کتاب کبیر یقع فی آلاف من الصفحات.

ابن الندیم، در کتاب الفهرست، نام کسانی که ادبیات و علوم ایران را از پهلوی بتازی نقل کرده اند آورده است: ابن المقفع، آل نوبخت بویژه نوبخت و پسرش فضل، موسی و یوسف فرزندان خالد، ابو الحسن علی بن زیاد التمیمی، حسن بن سهل، ابو جعفر احمد بن یحیی البلاذری، اسحق بن یزید، احمد بن یحیی بن جابر، جبلة بن سالم، محمد ابن الجهم برمکی، هشام بن قاسم، موسی بن عیسی الکردی، زادویه پسر شاهویه اسپهانی، محمد بن زادویه، بهرام پسر مردانشاه مؤبد نیشابور، محمد بن بهرام بن مطیار اسپهانی،

(۱) یتیمه، که از ارکان بلاغت زبان عربی و رساله‌ای بی نظیر بوده است، در دست نیست

عمر بن الفَرَّخَان .

کتابهای پهلوی را ، که نخبه آن در عصر زرین تمدن اسلامی بشوئبق خلفاء صدر اول عباسی و وزراء ایرانی ایشان بعربی ترجمه شده است ، میتوان به پنج بخش کرد : امور دینی ، سیاست و کشورداری ، فنون جنگی ، طب و بیطاری ، قصص و حکایات بزمی و زرمی . یک قسمت از کتبی که ابن الندیم نام میبرد متعلق بادبیات است (۱) .

(۱) یحیی بن الحسن میگوید : امیر طاهر بن الحسین الخزاعی سالی در « رقه » بر کران بر که ای فرود آمده بود و من در خدمت او میگذرانیدم ، روزی یکی از غلامان امیر را خواندم و درسرا برده با وی پیارسی سخن میگفتم ، ناگه کلثوم بن عمرو العنابی شاعر رسید و چون محاوره مارا شنید او هم بلهجه فصیح پارسی با من سخن گفت . از استادی و بلاغتش در این زبان بشگفت آمده پرسیدم : ای ابو عمرو این پارسی شیوای دلپذیر را از کجا فرا گرفته ای ؟ گفت : سه بار بخراسان رفتم و نیشتم از روی کتب نفیسه ادبی و علمی و تاریخی که از بنه یزدگرد سوم واپسین شاهنشاه ساسانی ایران در مرو شاهجان بجای مانده و در مغزنی محفوظ بود . در بازگشت بعراق ، چون ده فرسنگ از نیشابور گذشته بروستای « ذودر » رسیدم یادم آمده که مطالب سودمندیکی از کتابها را یادداشت نکرده ام ، برو بازگشته چند ماه دیگر هم در آن شهر ماندم . پرسیدمش : چرا این رنج را در مسافرت بخراسان و مطالعه و یادداشت کردن از کتابهای پهلوی تحمل کردی ؟ گفت : مگر معانی در غیر کتب پهلوی یافت میشود ؟

عتابی از بنو تغلب بود و در « قنسرین » از بلاد شام بسادگی و قناعت میزیست ، گاهگاه بر خلفاء عباسی و وزراء و فوود میکرد و از جوائز و صلوات ایشان بهره مند میشد . نخست مدح ابوعلی یحیی بن خالد برمکی وزیر ابو جعفر هارون الرشید و پسران یحیی را میگفت ، پس از سپری گشتن دولت برمکیان بابوالطیب طاهر ذوالیمینین که او هم ایرانی نژاد بود گراتید . پس از آنکه دولت عباسی بکوشش ابومسلم مروزی و شمشیر دلیران خراسان تأسیس شد ، فضیای پارسی که از علوم دوره ساسانی ذخائری داشتند در بغداد فراهم آمده بزبان عربی آشنا شدند و باردیگری بیکر خود را بگوهرهای گرانبهای حکمت و معقولات باشان و رفعت آراستند ، آراستنی که جای هر گونه شگفتی و حیرت است .

آن تازیانی که از فرهنگ پهلوی حظ وافری گرفتند و این ایرانیان دانش دوستی که عربی آموختند دست بدست هم داده جهان را پر کردند از علم و حکمت و ادب .

وزراء ایرانی خلفاء صدر اول عباسی (خالد بن برمک ، ابویوب موریانی ، یحیی بن خالد برمکی و پسرانش فضل و جعفر) نقل کتب علمی و ادبی ایران و فلسفه یونان را بعربی تشویق کردند . فضل بن سهل سرخسی (ذوالریاستین) کتابی از پارسی بفرمان یحیی برمکی تعریب میکرد . یحیی جودت عبارتش را در ترجمه پسندیده او را باسلام خواند تا بتواند بمناسب عالیه برسد . مأمون ذوالریاستین و برادرش حسن بن سهل را وزارت داد . پوران دختر زیبای حسن را بزنی گرفت . فضل از کفایت جهان و داهیان زمان و در علم فلك و دقائق بروج بی نظیر بود حسن بدکا ، ادب و کرم .

احمد امین مصری در «ضحی الاسلام» مینویسد: «وقد دامت الدولة الساسانية نحو اربعة قرون، خلف فيها علماء كثيراً، وادباً وفيراً. واکثر ما نقل الينا في العصر العباسي، من الادب و العلم، و الاساطير و التاريخ، انما يرجع الى هذه الاسرة». زبان پهلوی از پارسی باستان مشتق است، یعنی در کلمات و ترکیب کلام پارسی باستانی برور زمان تغییراتی راه یافته و در پایان روزگار هخامنشیان بصورت لهجه پهلوی درآمد، چنانکه زبان پهلوی نیز متدرجاً پیارسی کنونی تبدیل گشته است.

پهلوی، پس از روی کار آمدن دولت اشکانی، زبان درباری و رسمی ایران گردیده است. - اصل کلمه پهلوی «پهلو» و نام قوم اشکانی بوده است. پهلوی ساسانی با پهلوی اشکانی اندک تفاوتی دارد. زبانی شیرین و ملائم طبع است. رابطه جمله ها ساده بوده است تا بتوان با چند نوع تعبیر برای يك معنی برزیبائی کلام افزود. ایرانیان باستان دارای شعر و امثال و حکم بسیار بوده اند، اشعار پهلوی وزن هجائی داشته و گوشنواز بوده است. - قدیمترین شعر که از ایران باستان بجای مانده گاتهای زرتشت است (سرودهای دینی بااوزان دلچسب). ابوالهلال العسکری در رساله «التفضیل بین بلاغتی العرب والعجم» میگوید: «للفرس اشعار لاتضبط کثیرة، و للیونان اشعار دون الفرس». شاعران ایرانی نژاد عباسی (بشار، ابونواس) تصرف و تفنن کردند در معانی شعر عرب.

از پهلوی ساسانی کتیبه ها و کتب و رسائلی بجای مانده که بیشترش دینی است (بخشهای پنجگانه اوستا و شروح و تفاسیر آن و قوانین و سنن کیش زرتشتی). یازده کتاب هم شامل قصص و حکایات است. چه: نداشتن داستانهای رزمی و بزمی در روزگار شاهنشاهان ساسانی معمول بوده و از هر داستان نتایج اخلاقی گرفته میشده است.

قدیمتر از همه یات کار زریران یا شاهنامه گشتاسپ است، که ۵۰۰ سال پیش از میلاد مسیح تألیف شده و چنانکه ادوارد برون وصف میکند: «این کتاب با آنکه يك داستان بیش نیست بهمه داستانهای رزمی ایران ارتباط دارد و مواد اصلی آن را در تاریخ ابوجعفر محمد بن جریر تبری و شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی میتوان یافت». یادگار زریران شرح جنگهای گشتاسپ با ارجاسب است. زریر برادر زاده و سپهسالار گشتاسپ پادشاه ایران، بیاری شت «زرتشت» و حمایت دین او، مأمور جنگیدن با ارجاسب پادشاه توران میشود و با تهور و دلیری که مینماید از پای درمیآید. ولی سرانجام سپاهیان ایران پیروز میگرددند.

از یادگار زریران نفیس تر «کارنامک ارت خشر پاپکان» است که نولدکه Nöldeke با آلمانی ترجمه کرده. از مقابله این کتاب، که در پایانهای سده ششم میلادی بصورت افسانه نبشته شده، بخوبی مبرهن میشود که فردوسی در پیروی از اسناد و مآخذ ساسانی خود تا چه

اندازه دقیق بوده، در شاهنامه از گشتاسپ وزیر سرخن رانده است. کارنامه اردشیر بابکان یکی از کتب فصیح و روان زبان پهلوی است. این داستان دلپذیر موضوعش رشد و نمو اردشیر سرسلسله شاهنشاهان ساسانی و فرارش با دختر زیبای اردوان چهارم واپسین تاجدار اشکانی و بجهان آمدن فرزند عزیزشان شاهپور است.

سه دیگر داستان « خسرو گواتان و رتک » خسرو و انوشیروان پسر غباد با غلام پیشخدمتش که جوانی از اصیل زادگان خراسان بوده است. نوشیروان پرسشهایی راجع بگیاهان، طیور، وحوش، تیراندازی، شکار و ورزش میکند؛ اصیل زاده نیکو نهاد پاسخهاییکه رهنمون بلندی پایگاه دانش و فزونی خرد اوست میدهد.

دیگر از کتابهای پهلوی که در دست است: ارتاهیرا فنا مک، ترجمه حال ارتاویراف یکی از مؤبدان روزگار ساسانیان که باصول دین زرتشت پیغمبر ایمان راسخ داشته است و بیان اختلافی که از دست یافتن یونانیان بر ایران در شئون دینی ایرانیان پدید آمد و شاهنشاهان ساسانی رونق دین را بسادگی پیشین باز آوردند، اندرز آذرآباد، زرتشت نامک. مینو خرد که مدون قوانین اجتماعی پارسیان در روزگار ساسانیان است، شترنگنامه (۱) اسلوب نامه نگاری، درخت آسور، غرائب کشور سگستان. دستور قرارداد زناشویی، فرهنگ زبان پهلوی که در سده نوزدهم باهتمام مستشرقین اروپائی زیور طبع یافته است. داستان نویسی رکن مهم ادبیات پهلوی است و کتابهای بیشماری که رموز شجاعت و اسرار عشق و محبت را بیش از هر چیز بیان میکند در روزگار باستان بوده است. برخی از داستانهای بزمی و رزمی که در قرون اولیه اسلام نبشته شده اصل آنها در زبان پهلوی ساسانی و با ترجمه از یونانی و سریانی و سنسکریت پهلوی بوده است. یکی از داستانهای پهلوی که تاسده چهارم هجری در دست بوده سند باذ نامک است. موضوع سند بادنامه - که در روزگار باستان، قرنهای پیش از پیدایش اسلام، تألیف شده قصص و حکایات فرس یا هند است؛ وضع آن منسوب به سند باد حکیم، جدش هزل مانند و موعظه اش حکمت و پند است. در کتب تذکره و تاریخ و سیر و اشعار شعراء پارسی زبان ذکر حکیم سند باد و سند باد نامه آمده است.

مؤرخ و رحاله شهیر، ابوالحسن علی بن الحسین السعودی بغدادی در کتاب « مروج الذهب و معادن الجواهر » که بسال ۳۳۲ هجری قمری تألیف کرده در باب اخبار هند و پادشاهان باستان آن شبه جزیره پنهاور مینویسد: « ثم ملک بعده کوش فاحدث بهند

(۱) شطرنج معرب « شاترنکا » یا « شش رنگ » است.

آراء، فی الدیانات علی حسب ما رأی من صلاح الوقت و ما یحمله من التکلیف اهل العصر و خرج من مذهب من سلف، وکان فی مملکتہ و عصرہ سند باز و له کتاب الوزراء السبعة و المعلم و الغلام و امرأة الملك، و هذا هو الکتاب المترجم بکتاب السند باز .

ابن ابی یعقوب الندیم در کتاب الفهرست، که در سنه ۳۷۷ تألیف کرده است، ضمن اخبار السامرین و المخرفین و اسماء الکتب المصنفة فی الاسمار و الخرافات، میگوید: « فاما کتاب کلیله و دمنه فقد اختلف فی امره فقیل عملته الهند و خبر ذلك فی صدر الکتاب، و قیل عملته الفرس و نحلته الهند، و قال قوم ان الذی عمله بزرجمهر الحکیم اجزاء؛ کتاب سند باز الحکیم و هو نسختان کبیره و صغیره و الخلف فیہ مثل الخلف فی کلیله و دمنه، و الغالب و الاقرب الی الحق ان یکون الهند صنفته . »

حکیم ابوبکر ازرقی هروی، در حسیحال خود گوید:

دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد	یک نیمه عمر خویش به بیهودگی بباد
بر کس چنان نباشد و بر کس چنین مباد	از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی
یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد	یا روزگار کینه کش از مرد دانش است
از مردکی بغیل و سبکسار و بد نژاد	وین طرفه تر که من قدری وام کرده ام
در خانه گیردم بتقاضاء بامداد	زان بیشتر که چشم کشایم ز خواب خوش
بر جای خواب تکیه زند همچو کیفتاد	چون کوه بیستون بنشیند پیش من
بر خشم ازو چو کودک بدفهم از اوستاد	ناشته روی تیره نشینم پیش وی
دارم بسی جواب و نیارم جواب داد	گوید هر آنچه خواهد و من درسزای او
حقست و داد ازوست گریزان منم زداد	هر چند مبغض است و بغیلت و نا کس است
گفتار شاهنامه و امثال سند باد	از کیسه دروغ نهم پیش او بسی
تا چون کدو شود سر آن قلتبان زباد	چندان دروغ و راست فرا گویش بسر

شیخ سعدی، مشرف الدین مصلح بن عبدالله شیرازی، در سعدینامه (بوستان)

گفته است:

چه خوب آمد این نکته از سند باد
امیر الشعراء رضاقلی هدایت تبرستانی، در فرهنگ انجمن آرای ناصری، مینویسد:
« سند باد، بفتح اول، نام پسر گشتاسپ بوده، وی طالب حکمت و دانش گردیده تا بمقام دانائی و فرزاندگی رسیده، کتابی در حکمت و پند و عقلیات بنام خود تألیف کرده . . . »
خواه اصل سند باد نامه تألیف دانشمندان باستان ایران باشد و یا از حکماء پیشین هندوستان، نسخه پهلوی آن تا روزگار دولت سامانیان (سده چهارم) در دست بوده است .

و خواجه عمید ابوالقوارس قناوزی ، بفرمان نوح بن نصر چهارمین پادشاه سامانی ، در سال ۳۳۹ هجری قمری ، پیارسی ساده دری نقل کرده است . ازرقی (۱) شاعر نامی خراسان ، در نیمه سده ششم ، همان ترجمه قناوزی را برشته نظم کشیده است ، چنانکه از این ابیات که ضمن چکامه شیوائی با مطلع :

ای شکسته تیره شب بر روی روشن مشتری تیره شب بر روی روشن مشتری در ششدری
خطاب بوالی خراسان شمس الدوله طغانشاه بن آلب ارسلان سلجوقی گفته است مستفاد میشود :

شهریارا بنده اندر مدحت فرمان تو گو تواند کرد بنماید ز معنی ساحری
هر که بیند پند های سودمند سند باد نیک داند کاندرو دشوار باشد شاعری
من معانیهای او را باور دانش کنم گر کند بخت تو شاهها خاطر م راباوری
یا لااقل پاره ای از موضوعات کتاب را منظوم ساخته و در صدد گفتن همه داستان بوده است ، چنانکه در چکامه دیگر برای طغانشاه وصف میکند :

بنده از مهر تو از جان خدمتی سازد همی خرم و زیبا و رنگین چون شکفته بوستان
داستانی طرفه کز اخبار و از اشکال او بر کشاید طبع دانا را هزاران داستان

(۱) زین الدین ابوبکر ازرقی هروی در اوائل دولت سلجوقی ظهور کرده ، روزگار شباب را در سمرقند بکسب دانش گذرانیده ، جامع کمالات و حاوی حالات گردیده ، بر تزکیه نفس همت گماشته ، بشیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری دست ارادت داده ، تجلی نور معرفت را در خود دیده است . پدر ازرقی «اسماعیل وراق» معاصر حکیم ابوالقاسم فردوسی بوده ، استاد توس هنگام فرارش از غزنین چون شهر هرات رسیده بخانه او فرود آمده و مدت شش ماه در آنجا متواری زیسته است .

ازرقی طبعی توانا دارد ، تشبیهات بدیع اختراع میکند ، بفضائل خویش معجب است ، خود را برتر از عنصری میداند با آنکه پیرو سبک اوست . شعرش از معانی علمی بویژه ریاضی خالی نیست .

بیشتر قصائد ازرقی در مدح دو تن از شاهزادگان سلجوقی است : طغانشاه بن آلب ارسلان و امیرانشاه بن قاورد بن چغری بیگ داود . شمس الدین ابوالقوارس طغانشاه در روزگار پادشاهی آلب ارسلان والی خراسان و مقر حکمرانش هرات بوده ، ازرقی را بنادمت و مصاحبت خود برگزیده است . - قاورد نخستین پادشاه سلجوقی کرمان است و پسرش امیرانشاه پیش از پدر در گذشته ، بشاهی نرسیده است .

تقی الدین محمد الحسینی کاشانی در تذکره خلاصه الاشعار و زبده الافکار مرگ ازرقی را سنه ۵۲۷ نبشته است ولی عوفی در تذکره لباب الالباب تصریح میکند که ازرقی بدت بر امیر معزی ، ملک الشعراء ، دربار سلطان معزالدین سنجر ، که بسال ۵۴۲ در گذشته سابق بوده است .

بر طلاوس است بر وی بسته مروايد تر شکل پروين است دروی دسته رنگه زعفران
از معانی اندرو برگنده لغتی گفته ام ازده فرهنگه و دانش وزره سودوزیان
کر برو خلق خداوند جهان فرمان دهد بنده اندر دانش از اندیشه بگدازم روان

در پایان سده ششم هجری، خواجه بهاء الدین محمد بن علی بن محمد بن الحسن الظهیری
الکاتب سمرقندی - صاحب دیوان رسائل سلطان طمغاج خاقان (۱) پادشاه ماوراء النهر -
ترجمه سند بادنامه را، که نثری ساده و از حلیه عبارت عاری بود، تهذیب و بزبان ادبی فصیح
مزمین با مثال و اخبار و آثار و اشعار پارسی و تازی تحریر و به خودم معظم خود تقدیم کرده است.
صاحب لباب الالباب، در ترجمه شرف الواعظین شمس الدین محمد الدقائقی مروزی
تحریر بختیارنامه و سند بادنامه را باونسبت میدهد و مینویسد: «مدتی مدید در بخارا مقام
داشت و در خیال این داعی آنست که وی رادیده است، چه در خاطر میگردد که در مسجد
کوی «بالوی» که منسوبست باصحاب امام معظم و مقتدای اعظم (ابو عبدالله محمد بن ادریس)
شافعی مطلبی علیه من الله الرحمة والرضوان تذکیر میگفت. «روان شاد شیخ محمد قزوینی
بسیار مستعجب میدانست که دو تن در زمان واحد متصدی تهذیب و اصلاح یک کتاب گردند. زیرا
که ظهیری و عوفی معاصر بوده اند و از طرف دیگر عوفی میگوید دقائقی را در بخارا دیده
و در مجلس تذکیرش حاضر شده است. بدیهی است که در نسبت تحریر سند بادنامه بدقائقی
سهو کرده است. - ولی داستان بختیار نامه که آن نیز از پهلوی ساسانی ترجمه شده،
با اصلاح شمس الدین محمد دقائقی بچاپ رسیده و در دست است.

(۱) رکن الدین قلیچ طمغاج ابراهیم بن الحسین ما قبل آخرین ملوک خانیه ماوراء النهر بوده و در حدود
سنه ۶۰۰ هجری قمری در گذشته است. محمد عوفی در ترجمه او گوید: «پادشاهی بود که کمال حلمش
خاک در دیده جبال راسخ میزد و با وقار و جرم زمین سبکسار مینمود، پیوسته مصحف نیشتی بخطی
چون در مشور و بجهولی دادی تا بفر و ختی و قوت خود از آن ساختی. در آن وقت که بر تخت
سمرقند نشست از اطراف و جوانب فتنه ها برخاسته بود، امام شمس الدین و لوالجی او را باعی گفت:
شاهی که ازو شیر فلک را بیم است خسرو فرورستم دل و جم تعظیم است
ای دیو ستم رو که سلیمان آمد ای آتش فتنه هین که ابراهیم است.»

تاجداران این سلسله را خاقانیه و ایلك خانیه و آل افراسیاب گویند. روزگار پادشاهی
ایشان در ماوراء النهر، پس از سپری گشتن دولت سامانیان و پیش از مغول نزدیک ۳۰ سال امتداد
یافته است. - ماوراء النهر کشور پهناور است در غایت معموری و آبادانی: شرقیش فرغانه
و کاشغر، غربیش خوارزم، شمالیش تاشکند و جنوبیش بلخ.

تووالدین محمد بن محمد الموفی البخاری در کتاب لباب الالباب مینویسد :

«الصدرالاجل بهاء الدین محمد بن علی السمرقندی الکاتب ، سوارمرکب بلاغت وسالار موبک فصاحت است ، مدتی صاحب دیوان انشاء قلع طغناج خان بود و اکابر آن زمان از بهار فضائل اومعترف و به تقدم و پیشوائی وی معترف بودند . سند باد نامه را بحلیت عبارت تزیینی دادست و آن عروس زیبا را مشاطة قریحت اویخو بترین دستی برآوده ؛ رساله «اعراض الریاسة فی اغراض السیاسة » از منشآت اوست ، بحری زاخر موجش جواهر فاخر ، از ابتدای دولت جمشید ملک تا بعد سلطنت مخدوم خود لطائف کلام جملگی ملوک بیاورده است و آنرا شرحی زیبا بعبارتی دلربا داده ؛ و کتاب «سمع الظهیر فی جمع الظفیر» هم تألیف اوست و آن روضه ایست از ریاض جنان و بستان انوار و ازهارش راحت جان .»

این داستان ، که بسبک روان و بی پیرایة سده چهارم و پنجم تحریر شده ، یکی از نوادر کتب ادبی زبان پارسی است که از حسن اتفاق در توفان (۱) عالمگیر و آتش جهانسوز فتنة مغول سالم مانده و از نمونه های بسیار خوب نثر پارسی است .
نسخ سند باد نامه گویا از همان روزگار خواجه بهاء الدین محمد ظهیری کمیاب بوده است . شاد روان محمد قزوینی در همة کتابخانه های معروف که فهرست آنها بطبع رسیده فقط یک نسخه در بریتیش میوزیوم British Moseum در لندن یافته است (۲) .
چند سال پیش در صدد چاپ این کتاب سودمند از روی نسخه ای که مرحوم قزوینی برای خود نویسانیده است برآمده و از همت سستی ناپذیر آقای محمد رمضانی دارنده کلاله خاور استمداد کردیم ، چون شنیده شد که دو نسخه هم از سند باد نامه در کتابخانه های ترکیه موجود و بتصحیح فاضل معاصر احمد آتش در استانبول تحت طبع است (شاخ گل هر جا که میروید گل است) دست نگاهداشتیم که از پس نقاب اختفا بیرون بیاید .

تجربیش - اسفند ماه ۱۳۳۲



(۱) توفان واژه چینی است (۲) سند باد نامه ظهیری را شاعر گمنامی بسال ۷۷۶ هجری قمری بنظم درآورده ، نسخه آنرا مرحوم قزوینی در کتابخانه دیوان هند India Office در لندن دیده ، نظمش را سست و سخیف یافته است .

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

حمد و ثنا مكرمی را كه از حجله شب تار حجره خلوت عاشقان پرداخت، شكر و سپاس
موجدی را كه از بياض روز روشن مرحله طالبان سرای كون و فساد ساخت؛ سپر ماه چهره
گشاده قلم قدرت اوست، و تیغ آفتاب از نیام صبح بر كشیده ارادت او. قادری كه غبار
زوال بر جمال كمال او ننشیند، و كاملی كه دست نقصان دامن جلال او نگیرد، خطرات
خواطر بساحت جبروت او نینجامد، و خطوات ضمایر بساحت مساحت ملكوت او نرسد؛
بنای قصر مشید آسمان ساخت و آلت و ادات در میان نبود، قبای معلم سبزگار روزگار
دوخت بخیاط و مقراض محتاج نگشت، جوهر آب را بوساطت حرارت بجرم نار رسانید،
و جسم هوآرا بوسیلت برودت بمرکز ثری فرستاد، هیولی آتش را بحكم خفت و بیوست
ساكن محیط كرد، و گوهر خاك را بعلت برودت و بیوست مجاور مركز گردانید، هفت
پدر علوی را در دوازده منزل حرکت و سیر داد، چهار مادر سفلی را در صمیم عالم علوی
مقر و مقر پدید كرد، و بامتزاج بخار و دخان در فضای هوا رعد و برق و سحاب و ریاح
و شهاب موجود گردانید، و باز دواج این دو مایه لطیف دردل سنگ كیثف جواهر معادن
و فلزات بیافرید، پس از زبده لطایف چهار اسطقس سه مولود در وجود آورد؛ و اجناس
و انواع حیوان موجود كرد، و از انواع حیوان و اصناف جانوران آدمی را برگزید،
و زبده موجودات و فهرست مخلوقات گردانید، چنانكه فرمود: و لقد كرمنا بنی آدم
و حملناهم فی البر و البحر و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی كثیر ممن خلقنا تقضیلا
(سوره ۱۷ آیه ۷۰)، و او را بر اطلاق متصرف و مالك مر كبات سفلی كرد، و تنفیذ امر و تمليك
نهی داد، و از برای مصالح معاد و مناظم معاش و ترتیب بلاد و تنظیم عباد انبیا را علیهم
الصلاة والسلام بعث كرد، با بلاغ رسالت و اظهار دلالت مثال داد، و بر زبان ایشان بطریق
وحی و الهام پیغام فرستاد، و برخلاف طبایع قوانین شرایع بنهاد، و بعدل و سیاست بطاعت
و عبادت فرمود، چنانكه گفت: و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون (۵۶/۵۱)، و از
برای احكام و استحكام قواعد عقاید عاقلان و تأكید و تمهید اساس مبانی اعمال و افعال
ایشان علم و حكمت و شریعت و طریقت بیان كرد، كما قال الله تعالی عز و جل: و لاجبة
فی ظلمات الارض و لا رطب و لا یابس الا فی كتاب مبین (۵۹/۶)، و از برای تقدیم
و تعریك مفسدان و قمع و تأدیب متعدیان و زجر و تشدید جاهلان عقل و اجتهاد داد، و با
عقل و اجتهاد غزو و جهاد فرمود، و كتاب و شمشر فرستاد كما قال الله تعالی عز شأنه:
لقد ارسلنا رسلنا بالبینات و انزلنا معهم الكتاب و المیزان لیقوم الناس بالقسط و انزلنا

الحديد فيه بأس شديد و منافع للناس (۲۵/۵۷) ؛ کتاب عقل است و میزان اجتهاد و حدید شمشیر تا عاقلان در اعجاز کتب نظر کنند ، و بعقل و حکمت و قیاس و مجاهدت شواهد قدرت و دلایل صنع و حکمت بدانند ، و از سیر افعال نا محمود و صور اعمال نا مرضی امتناع نمایند ، و با جاهلان بی عاقبت نخست حجت بگویند ، پس شمشیر عرضه کنند ، چه نادان بی عقوبت عاجل از عذاب آجل ترسد ، و از تهییج فتنه و تحریر فساد اجتناب نماید . بیت :

الظلم من شيم النفوس فان تجدد ذا عفة فلعله لا يظلم
و چون در حکمت ازلی و عنایت سرمدی پوشیده نبود که بانبوت سلطنت و باریاست سیاست واجب است چه عالمیان در منازل و معارج و مراتب و مدارج متفاوت قدراند و قلم بی شمشیر و علم بی عمل نا مفید بود . شعر :

صلاح العباد و رشد الامم و امن البرية من كل غم
بشيئين ما لهما ثالث بخرق الحسام و رفق القلم

پس دین را بملک تقویت کرد ، و ملک را بدین ترتیب داد ، و هر دو را بیسکدیگر ثابت و محکم و قوی و مستحکم گردانید ، و بعد از امتثال اوامر و نواهی الهی بارتسام و اقیاد اولی الامر فرمود و طاعت و مطاوعت ایشان با تحری رضای خویش و انبیاء که نواب مطلقند برابر داشت ، چنانکه میفرماید : اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم (۴/۶۰) ، پس ازین جای روشن میشود که دین بی ملک ضایع میگردد ، و ملک بی دین باطل ، و قد قال النبی علیه السلام : الدین و الملك توأمان ، و گشتناسپ که واسطه قلاده اکاسره عجم و کبار ایران بوده است میگوید : الدین بالملك يقوى و الملك بالدین يبقی ، دین بملک قوی گردد و ملک بدین پایدار ماند ، و اگر با متانت قلم مهابت شمشیر مقارن و هم طویله نباشد ، و اگر بر اعمال خیر امید جزا و ثواب و بر افعال شر بیم پاداش و عقاب نبود نظام عالم و عالمیان باطل گردد ، و از سمت راستی بیفتند ، و هیچ آفریده در تقدیم خیرات و اذخار حسنات رغبت ننماید ؛ و چون قواعد دین مختل و مراسم سیاست مبهم و مهمل ماند ، دیانت و صیانت برخیزد ، قواعد عفاف و استعفاف اختلال و انتشار پندیرد ، و عقاید ضما بر علی الاطلاق تراجع گیرد ، و مناظم عباد و مصالح بلاد از سلك نظم و انخراط منتشر و متفرق گردد ، تنظیم و ترتیب بلاد و ساکنان متلاشی شود ، کارها بزور و قوت و قدرت و طاقت متعلق گردد ، من غلب سلب ظاهر شود . بیت :

و ما السيف الا لمن سله و لم يزل الملك فيمن غلب

راست شود ، پس بموجب این مقدمات واضح و قضایای لایح ظاهر میگردد که تیغ و قلم

و دین و ملک تو آمان و ملازمان اند . بیت :

فاذا هما اجتمعا لنفس مرة
بلغت من العلیاء کل مکان

و چنانکه اتقیاد اولوالعزم از فرایض عقلست ، امتثال اولوالامراز لوازم شرعست ، و چنانکه انبیاء و رسل را بتبلیغ رسالت و افشاء دلالت و اظهار معجزات فرمود ، ولایه و سلاطین را باستعمال عدل و استظهار فضل مثال داد ، کما قال : ان الله یأمر بالعدل والاحسان (۱۶/۹۰) ؛ و چنانکه انبیا را مراتب است ، ولایه و امرا را مدارج است ، و امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه که هادم بنیان شرک و بانی قواعد اسلام بوده است ، و اساس دین و دولت بدو تمهید یافته ، و مراسم ملک و ملت بوی تأکید پذیرفته ، میفرماید که : اسعد الیراعة من سعادت به رعیته ، نیکیبخت ترین سلاطین آن باشد که رعایا از وی در ظل عنایت و رعایت و کف عصمت و حمایت باشند ، و زیردستان در جوار امن و حمی منیع و فناء تخفیف و ترفیه او قرار یابند ، و قد قال النبی علیه السلام : السلطان ظل الله فی الارض یاوی الیه کل مظلوم ، میفرماید که پادشاه سایه آفتاب رحمت آفریدگار است بر بسیط زمین ، یعنی محروران بحران یرقان ظلم و گرما زدگان جور و تشنگان تموز بی مرادی در سایه رأفت و ساحة معدلت او قرار گیرند ، و سیاحان بیابان حرمان در هاجره هجران از منبع عدل و منهل فضل وی زلال نوال چشند و گویند : شعر

فما بقیقیر شام برفک فاقه _____ ولا فی بلاد انت صیبها محل
ای یمین تو مشرب حاجات وی یسار تو مکسب آمال
در بیانت یتیمه فضلا در بنانت ولیمه افضال

و چون مبرهن شد بدین مقدمات که فاضل ترین انبیاء آنست که بوی کتاب و شریعت نازل شده است ، معین شد بدین قضا یا که بهترین سلاطین آنست که سورت فضل و صورت عدل بوی وجود یافته است ، و ظاهر شد که رجاحت و مزیه جانب اولوا الامر بر اصناف مردمان بدانست که ایشانرا اشاعت عدل و افاضت امن و فضل باشد . بیت :

لولا العقول لکان ادنی ضیغم
ادنی الی شرف من الانسان

و نعت اخلاق و وصف ذات او این بود : شعر :

عوارفه أغنت و أقنت فلم تندر _____ علی الارض بالاعدام والله عارفا
درم از کف او بنزع اندر است شهادت از آنستش اندر دهان

پس واجب کند که مقبل ترین بندگان و مشفق ترین هواخواهان آنست که در طاعت و مطاوعت ایشان بقدر استطاعت و امکان طاقت مواظبت نماید ، و سوابق حقوق انعام و اکرام را

بلوا حق مزید شکر آراسته گرداند، و بدانچه در وطاء و سع و اناء قوت او گنجد از مساعی حمید و مآثر مرضی و مشکور تقدیم کند، تا مترشح مزیت احقاد و متوشح مزید اعتماد پادشاه روزگار خویش شود، و نباهت قدر و رجحان فضل او پیدا آید، وصیت سایر و ذکر شایع یابد، از برای آنکه گفته اند: بیت:

علی العبد حق فهو لا بد فاعله وان عظم المولی وجلت فضائله

و سپاس و منت از ایزد تعالی که خطه اسلام را بجمال عدل و کمال فضل عادل ملوک و افضل سلاطین خاقان عالم عادل اعظم، ملک مؤید مظفر منصور معظم، شرف ملوک الامم، مولی الترتک و العجم، ظهیر الامام، نصیر الانام، ضیاء الدولة، بهاء الملة، ملجأ الامة جلال الملک، تاج ملوک الترتک رکن الدنیا والدین، غیاث الاسلام و المسلمین، قاصع العداة و المتمردين، ظل الله فی الارضین، سلطان ارض الشرق و الغرب الپ قتلغ تنکا بلکا ابوالمظفر قلیچ طمغاج خاقان بن قلیچ قراخان برهان خلیفه الله ناصر امیر المؤمنین - اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره - بیاراست، و سرادق جلال و حشمت او را بطناب تأیید مطنب و مقوم گردانید و ملک موروث و مکتسب بوارث اهل و مستحق رسانید، و از مشارق ممالک و مطالع مسالک اوشموس انصاف و بدور انتصاف را طلوع داد، و از منابع عدل و مشارع فضل وی در جو بیار ملک و دولت اوفیض امن و سلامت روان گردانید، و مثال او امر و نواهی او را در خطه گیتی و اقالیم عالم نافذ و مطلق و آمر و متصرف گردانید، تا متعرضان مملکت و متمردان دولت سر در گریبان عزلت کشیدند، و متقیان و مصلحان پای در دامن امن و عافیت نهادند، عروس ملک و دولت دهان چون گل بخنده انصاف گشادست، و درهای ظلم و جور بر طوائف رعایا بسمار انتصاف بسته، باز با کبک دریک آشیان انبازی میکنند، و باشه با گنجشک دریک منزل دمسازی مینمایند، سرین گوران از پنجه شیران آسوده است و حلق تدروان از چنگک بازان رسته: شعر:

و العدل مد علی الانام جناحه فعلی الحمامة لا یصول الاجدل

ز انتصاف و ز انصاف اوشگفتی نیست ذوات مخلب اگر حبه حمام کشد

سگان صید و را چون قلاده نو باید زیال شیر بروز شکار خام کشد

عواطف اوشمل رحمت بر اکناف متظلمان کشیده است، و لواطف اودرهای رأفت بر مظلومان گشاده، روزنامه شاهی بتاریخ این پادشاه مؤرخ گشتست، و جریده انصاف بخامه عدل این دولت مزین شده، و این خود غیضی است از فیضی و جزئی است از کلی، کما قال الشاعر: شعر:

و عقیب هذا الرش سیل دافع و وراء هذا النبت روض یانع

و کندی الکتائب تلتقی لقراعتها و لها امام الالتقاء طلایع
و بفر و دولت قاهره - لازالت مضیئة المعلم راسخة العلم - مناهج عدل که نامسلوک مانده
بود و محجۀ انصاف که بمواطأة اقدام ظلم تمام مندرس و محو کشته مسلوک و معین شد ،
و نظام مملکت و رونق دولت بقرار معهود و رسم مألوف بازگشت ، و بر قواعد سداد
و اساس احکام استقرار و استمرار یافت ، لاجرم دلها در هوای او قدم محبت میزنند ، و جانها
در ولای او کمر خدمت میبندند ، و عقاید ضماير بندگان مخلص و شواهد سرائر ناصحان
مشفق هر ساعت محکم تر و هر لحظه مستحکم تر است بر آنکه بنیاد این دولت ابدالدهر
باقی ماند ، و قصر مشید این مملکت - لازالت معمورة الاطراف و الارکان ، محمية الاکناف
و البنیان - از دست حوادث فترت در جوار عصمت و سلامت آید و اقلیم ایران در بسط
توران افزایش ، و خطبه و سکه و منابر بلاد آفاق بالقباب و خطاب عالی آراسته گردد . شعر :

خطبتك اِبكار البلاد و عونها	فالیک من دون الملوك سکونها
جاء القرآن و بشرت آیاته	بزیادة فی الملك هذا حينها
حملت ثناءك فی المهامه عيسها	و نوت و لاءك فی البحار سفینها
یا محیی الامم التي ابیضت لهم	بحیاته سود الخطوب و جونها
و علی المنابر کلها يدعی له	فی الصالحات و خلفها آمینها
لا زلت فی نعم یدوم ربیعها	ابدأ و یبقی فی العیون معینها
خسروا ملک بر تو خرم باد	کل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد ظلم و یران گشت	بتو بنیاد عدل محکم باد
خطبه تعظیم یافت از نامت	همچنین سال و مه معظم باد
بیمینت چو ملک داد یسار	در یسار تو خاتم جم باد
وانچه در ملک جم نبود ترا	همه زیر نگین خاتم باد
چتر میمون همت اعلات	سایه دار سپهر اعظم باد
بردلی کز تو خال عصیانست	همه کارش چو زلف درهم باد
تا کم و بیش در شمار آید	دولتت بیش و دشمنت کم باد

و چنانکه ساکنان زمین سر بر آستانه مقدسه عالیہ مینهند ، روشن عالم بالا پیشانی بر خاک
جناب میمون خواهند نهاد ، اوامر و نواهی این پادشاه عالی نسب شریف حسب بر برویجر
و خشک و تر و ذروه و حسیض عالم بر اطلاق تنفید یابد ، چنانکه اگر خواهد امر او
زمین را در حرکت آرد ، و نهی او زمان را از حرکت باز دارد . شعر :

ذو طلعة او قابلت شمس الضحی _____ سجدت لها من هیبة و جلال
اگر بچرخ بر از چرخ او نمونه کنند
تنش بخاید شاخ دو شاخه ناهید
ز رشک او بخمد پشت صاحب خرچنگ
حزم او که منهی عالم بالاست از مغیبات و مکنونات قدر خبر دهد، و عزم او که طلیعه
لشکر قضاست روز رفته را دریابد . شعر:

كلما سل من عزائه _____ صارماً ارعشت ید القدر
زان سوی چرخ اگرت نیست خبر
مسرع عزم او بر فلک گذر کرد، بسرعت سیر اختصاص یافت، جرعه حزم او بزمین رسید
سکون و آرام گرفت، هوا بلطف طبع او ممتزج شد، برقت مزاج مخصوص گشت، چرخ
اثیر از علو همت او اثر پذیرفت متجاوز محیط شد، آسمان شکل سده رفیع او را دعا گفت
شکل کری و مستدیری یافت، آفتاب رنگ چهره ضمیر وی را ثنا کرد جرم او شفاف و مستنیر
از ان شد . شعر:

شكل درگاه رفیعش را دعا کرد آسمان
رنگ رخسار ضمیرش را ثنا گفت آفتاب
ابر در تب خجالت از بنان سحاب سیرت او عرق تشویر کرد گفت : باران میبارم . بیت :
لم يحك نائك السحاب و انما
حمت به فصيبها الرحضاء
دل کوه از تاب سخای او خون شد، گفت : یا قوت احمر میکنم . بیت :

از تاب جود او چو دل کوه خون گرفت آوازه درفکند که یا قوت احمرم
و چنانکه خاتم انبیاء و زبده اصفیاء محمد مصطفی علیه الصلاة والسلام از دیگر پیغمبران اگرچه
بفضیلت مزیت و برتبت تقدم داشت، بوجود آخر و بزمان مؤخر آمد، همچنین پادشاه عالم
وقدوة بنی آدم رکن الدینا والدین قلج طمغاج خاقان بن مسعود بن الحسین - ادام الله جلاله -
هر چند بر اثر ملوک ماضیه است، از خصایل حمیده و فضایل پسندیده بمقدمات لایح و براهین
واضح راجع است، چون رجحان آفتاب بر سها و مزیت روز بر شب و فضیلت وجود بر عدم،
و اگرچه در سلسله روزگار مؤخر است بر هندسه جهان مقدم است . بیت :

در سلسله زمان مؤخر بر هندسه جهان مقدم
و چون ایزد تعالی این سوابق نعم را بلواحق کرم آراسته گردانید، و آفتاب جلال جهانداری
او را از مشارق اقبال و آفاق کمال جهانگیری شارق و طالع کرد، تا جهان موات انصاف

و مردگان معدلت بآب حیاة احسان و اکرام و انعام او زنده گشت ، و اشجار جو بیار باغ کمال شاهنشاهی از مدد باران فضل او رونق و طراوت یافت و عالم بدین تهنیت زبان بگشاد . شعر :

لقد حسنت بك الاوقات حتى _____ كانك في فم الزمن ابتسام
جهان را بار دیگر شدنشان و صورت و سیما بعدل شاه نام آور جهان عدل شد پیدا
و هر سائل که بدر گاه او دهان چون گل بگشاد چون نرگس جام زر بر کف نهاد و چون
گل تشت زر بر سر برد . شعر :

اقامت فی الرقاب له ایاد _____ هی الاطواق و الناس الحمام
بر هر ذره ای که در جهانست منت دارد هزار خروار
بی دفتر ملک او زمانه از پشت شکم کند چو طومار
هر کجا غمام حسام برق سیرت او سیل خون روان کرده است ، از بیخ ارغوان شاخ زعفران
رستست ، و هر کجا شمشیر گندنا پیکرش در سبزه زار سرهای خصمان ملک بچرا آمده است
از شاخ زعفران گل ارغوان دمیده ، آتش تیغ آبدار او از دریا صحرا و از جیحون هامون
کرده است ، و آب سنان جان ستانش از صحرا دریا ساخته ، و از هامون جیحون کرده ،
و زبان روزگار باو گفته : شعر :

ازین پس بادبان ابر در خون آشنا کردی اگر حکم شهنشاهی فرو نکنداشتی لنگر
شدی تشت فلک بر خون ز حلق دشمنان شه زمین چون گوی فصّادان که در غلند بخون اندر
و شواهد لایح و دلایل ظاهر این معانی بسیط صحرای رباط ایلک است که خصمان
ملک و دولت و متعدیان خطّه توران در شهرور سنه ست و خمسین و حوش و طیور را از
کاسه های سر خود میهمانی ساختند بروز مصاف . شعر :

ابصروا الطعن فی القلوب درا کا _____ قیل ان یبصروا الرماح خیالا
آنرا که درین خلاف باشد گورو بمصاف شاه بنگر
تا مغز مخالفانش بینی خرمن خرمن بکوه و گردر

بخت بیدار او تا چون مشعله همه اجزا چشم کرده است چشم حوادث در شبهای فترت خیال
فته بخواب ندیده است ، و دولت پایدارش تا چون شمع بهمه اعضا روی شده است چشم
اقبال پشت نصرة در مضمار فتح مشاهده نکرده است ، هر که در دولت او چون تنور دهان
بمدح و ثنای او گشاده است چون شمع همه تن زبان و چون شکوفه همه اعضا دهن شده
است ، و هر که چون سوسن ده زبان و چون لاله دو روی گشتست روز گارش بخنجر تیز
چون بنفشه زبان از راه قفا بیرون کشیده است و چون لاله قباش از خون خنجر رنگین

کردست ، و بزبان حال با روزگار گفته : بیت :

درمصاف قضا بخون عدوش تا بشمشیر بند گلگون باد

بنان او آن بحار است که اگر بخار کند دست چنار بی زر بیرون نیاید . بیت :

دست چنار بی زر هرگز برون نیاید ابر ار بیاد دستت بارد ز آسمان نم

و چشم اکمه نرگس بی بصر نماند ، و زبان اخرس سوسن سخن گوی گردد . بیت :

شود بینا بدیدار تو چشم اکمه نرگس شود گویا بمدح تو زبان اخرس سوسن

اگر در محامد اخلاق و مآثر اعراق این پادشاه میمون سیرت همایون سریرت خوض

و شروع افتد ابتدا بانتهای آن نرسد ، و بدایتش بنهایت نیانجامد ، و اوایل آن از

اواخر قاصر ماند . شعر :

درمدح تو هرچه بیش کوشم اندیشه نمیشود مدور

عاجز شوم و فروگذارم نیکو باشد سخن مقشر

و آن چندان مساعی حمید و مآثر مرضی که ملوک این خاندان مبارک راست درخطه ممالک

توران علی الخصوص در بسیط این دولت از تقدیم خیرات و اذخار حسنات و آثار عدل

و اظهار فضل ، قلم از تفریر و تحریر آن عاجز آید و بنان بیان از تمثیل و تصویرش قاصر گردد . شعر :

ولما رأیت الناس دون محله تیقنت ان الدهر للناس ناقد

و درمدتی که خداوند عالم ازین ملک بملکی دیگر نقل کرده بود ، و روزگاری دراز این

خطه بی وارث و مستحق مانده ، و متعدیان بحکم کثرت سواد در وی تصرفها میکردند ،

و آخر الامر هر یک قنای آن خوردند ، بحمدالله که حق بمستحق و ملک بملک عالم عادل

و سلطنت بسلطان قاهر قادر رسید و بر وی قرار گرفت ، و آسمان بدین تهنیت زبان

گشاد و گفت : شعر :

ملك بر پادشه قرار گرفت روزگار آخر اعتبار گرفت

بیخ اقبال باز نشو نمود شاخ انصاف باز بار گرفت

مدتی ملك در تزلزل بود عاقبت بر ملك قرار گرفت

ملك بخلق رکن الدین کز یمین ملك در بسار گرفت

آنکه گنجی بیک سوال بداد وانکه ملکی بیک سوار گرفت

عکس بزمش چو بر سپهر افتاد خانه زهره زو نگار گرفت

رزم او را فلک تصور کرد ساختش تیغ آبدار گرفت

صبح تیغش چو از نیام بتافت آفتاب آسمان حصار گرفت

ملکا ، خسروا ، خداوندا ، این سه نام از تو افتخار گرفت

همه عالم شعار عهد تو داشت ملك عالم همان شعار گرفت
پای ملك استوار اکنون گشت كه ركاب تو استوار گرفت
روز چند ، از سر خطا بینی ، ملك ازین دولت ار کنار گرفت
خجل آنکه بعدر باز آمد سر بخت تو در کنار گرفت

ایزد تعالی سزادق جلال ابن دولت را برفعت با اوج کیوان برابر دارد ، و بساط سریر حشمت ملك و دولت او را از روی ماه و فرق فرقد کند ، و جناب میمونش را قبله حاجات ملوک عصر گرداناد ، و آستانه مقدس او را کعبه افاضل و امائل روزگار کند ، سبزه زار شمشیر گندنا پیکرش را از خون معادی دولت همیشه لاله زار دارد ، بحق النبی محمد ﷺ و آله الطاهرین .

آغاز داستان

میگوید مقرر این مقدمات و محرر این کلمات محمد بن علی بن محمد بن الحسن (۱) الظهیری الکاتب السمرقندی که چون من بنده را همیشه بخدمت جناب رفیع این دولت و وسیلت بقاء منبع این حضرت نزاع و تشوق بر کمال میبود ، و در ترجیه این امنیت و تعلق بادراك این منیت روزگار میگذاشتم ، و مترقب سعادت و مترصد فرصتی میبودم که مگر روزگار در حصول این سعادت مساعدتی نماید ، و اوقات با سعاف این حاجت مسامحتی کند ، خود زمانه سرکشی میکرد و جمال عروس این مراد را در حجاب تعذر میداشت ، و سور و آیات این کرامات بخامه غفلت بر ورق اہمال و عطلت مینگاشت ، و بطریق عتاب بامن خطاب میکرد و این بیت میخواند :

ما کل ما یتمنی المرء یدرکه تجری الریاح بما لاتشقی السفن
نه تو اول کسی که قدم طلب در بادیه این کعبه نهاده است ، و احرام خدمت این حرم بسته و بوصول جمال او نرسیده . بیت :

فلمست باول ذی ہمة دعتہ لما لیس بالنائل
نخست قطع این مفارز را مطیہ جوی و اقامت این معاد را زادی طلب کن ، آنکه باد وار سر بر خاک این در گاه نه و خاک وار از چهره شادروان این حضرت ساز ، خدمتی کن که بوسیلت آن بدین حضرت رسی و بدالت آن این سعادت را مستقبل و مهیا شوی ، و من بنده را در اتنای این محاورت با فیکرت مجاورت گرفته و دست بحث در دامن طلب بزده ، مجال اختلال در ظاهر احوال معین و نشان پریشانی بر پیشانی مین . شعر :
کاربست چو خط او معمی حالبست چو زلف او مشوش

(۱) شاد روان محمد قزوینی بجای حسن «عمر» نبشته است .

دیده همه پر خیال معشوق سینه همه پر شرار آتش
تا آخر روزی در میان این گفت و گوی و وقتی در اثنای این جست و جوی سعادت بر من
استقبال کرد و بزبان تعظیم و اجلال گفت: تحریر رضای ترا گمربستم، و بطالع فرخنده
با تو پیوستم، همه مدخر خزانه خرد بر تو ایثار کردم، و جمله ذخایر نفایس عقل پیش تو
آوردم؛ من نیز بدین بشارت استبشار نمودم و مقدم او را بترحاب و اهتزاز جواب دادم:
مصراع: آن کیست که بی تو ساعتی خوش دل بود؟ بیا ای مفرح کربت و مونس غربت
بیت:

بر آنی که غم بر دل من گماری من از غم نترسم بیا تا چه داری
گفت: شبستانی است پردلستان و قصوری است پر حور، بهاریست پر صور و نگار و باغی
است پر شکوفه و ازهار: شعر:

کلام کنور الربی فاح غَضًّا وقد غازلته شآیب قطر
وریح الشمال جرت ثم جرت علی صفحة الارض اذبال عطر
وعرف الخزامی وعرف الندامی و تدوار خمر وانوار جمر
و نجم اللیالی و نظم اللالی و مغبوط عمر و مضبوط امر

و زبات خرد در وصف او این ابیات انشا کرده:

و یحك ای صورت منصور نه باغی نه سرای بل بهشتی که بدنیاست فرستاد خدای
بوده نقاش خرد در شجرت متواری شده فراش صبا در چمننت نا پروای
گفت: آن عرایس نفایس را حله ای پوش که تقادم اعوام و تواتر ایام آنرا خلق نگرداند،
و این ابتکار افکار را حلیه ای ساز که تعاقب ادوار و ترادف لیل و نهار از انتظام حال آنرا
منتشر و متفرق نتواند کرد، دیباچه اش را بترصیع و تجنیس و تشاکل و توازن و اضداد
و انداد مطرز و موشح کن و تاج او را بجواهر زواهر خطاب میمون و القاب همایون خداوند
عالم خاقان معظم رکن الدنیا والدین - ادام الله ملکه - مرصع و مکمل گردان که تو
باغبان سرو بیرائی و مشاطه عروس آرائی، بدیده گرد دامن او برفتم و بزبان معذرت گفت: شعر:

ای بچشم عزیز تر گردی گر زمین عطف دامن تو برفت
از تو باز آمدن که یارد خواست شکر این آمدن که داند گفت

و این کتابیست ملقب بسندباد، فراهم آورده حکمای شرق، صفحات او پراز بدایع
فطرت و صنایع فکرت و عجایب عقل و غرایب فضل و نوادر خواطر و نفایس ضمائر، آب
حیات دل‌های مرده و روضه انس جان‌های پژمرده، مآثر و محاسن و مفاخر او از حد احصا

و استیفا بیرون . شعر:

فأنت تجر علی السماء ذیولها
غراء مهما انشدت سجدت لها
و تمت الشهب الثواقب انها
و تود آذان اللیالی انها
میاسة الاعطاف فی جاراتها
سیارة الافلاك فی اوجاتها
نظمت تقاصیراً علی لباتها
نیطت مکان القرط فی اخراتها
چون این اشارت بدیدم ، و این بشارت بشنیدم ، رخس فکرت را در زین کشیدم ،
و بقطع مسافت این بیداء بسیچیدم ، و با سعادت گفتیم : شعر:

ذرائی و الفلاة بلا دلیل
فانی أستریح بنی و هذا
فقد ارد المیاه بقیع هاد
ولا امسی لأهل البخل ضیفاً
و وجهی و الهجیر بلا لثام
و أتعب بالاناخة و المقام
سوی عدی لها برق الغمام
و لیس قری سوی مخ النعام

و آن غرایب کلم و عجایب حکم که تأسیس قواعد ریاست و تأکید مبانی سیاست است متضمن مصالح دین و دولت ، و متکفل مناجح ملک و ملت ، جد او هزل مانند ، و موعظت او حکمت پیوند ، با مثال و اشعار و اخبار و آثار آراسته کردم ، تا متصفحان این مجموع و متأملان این سطور هر یک بر حسب نظر و دقت خاطر نصیب گیرند ، و عالم و جاهل بر اندازه رأی و رؤیت ذخیره بردارند ، و فواید او کافه مردمان را شامل و عوایدش عامه جهانرا حاصل باشد ، و هیچ کس بی قسطی وافر و حظی کامل نماند ، و الله ولی التطویل باتمامه ، انه ولی الاجابة .

فصل

و بیاید دانست که این کتاب بلغت پهلوی بوده است ، و تا بروزگار امیر اجل عالم عادل ناصرالدین ابو محمد نوح بن نصر (۱) السامانی - انارالله برهانه - هیچ کس ترجمه نکرده بود ، امیر عادل نوح بن نصر فرمان داد خواجه عمید ابوالفوارس قناووزی را تا بزبان فارسی ترجمت کند ، و تفاوت و اختلالی که بدو راه یافته بود بردارد و درست و راست کند ، بتاریخ سنه تسع و ثلاثین و ثلثمائة خواجه عمید ابوالفوارس رنج برگرفت و خاطر در کار آورد ، و این کتاب را بعبارت دری پرداخت ، لکن عبارت عظیم نازل بود و از ترین و تحلی عاری و عاظل ، و با آنکه در وی مقال را فسحت و مجال را وسعت تنوق و تصنع بود ، هیچ مشاطه این عروس را نیاراسته بود ، و در مضمار فصاحت مرکب عبارت

(۱) در نسخه چاپ استانبول نوح بن منصور است ، ولی ابو محمد کتبه نوح بن نصر و سال ۳۳۹ روزگار پادشاهی اوست .

نرانده و این کلم حکم و ابکار و عذارى را حله نساخته و حليه نپرداخته ، و نزدیک بود که از صحایف ایام تمام مدروس گردد ، و از حواشی روزگار بیکبار محو شود ، و اکنون بفر دولت قاهره احیا پذیرفت و از سر طراوت و رونق گرفت . شعر :

عرائس غید فمن ناهد تروق و من کاعب معصر
نظام من السحر الفاظه تغص من الدر و الجواهر

و هر چند من بنده را قدرت و استقلال و مکننت و استظهار آن نبود که در چنین مرحله اقدام نمایم ، و در چنین مهلکه اقتحام کنم ، و خود را در معرض صلف نهم و در لباس فضل جلوه دهم ، فاما سعادت ندا میگرد و کرم عمیم پادشاه استدعا میفرمود و میگفت . بیت :

فعم صباحاً لقد هیجت لی شجناً و اردد تحیتنا انا محیو کا

و میفرمود که همای همت و سیمرخ سعادت ما ظل عنایت بر تو میگسترد و آفتاب اقبال و کواکب سعود ما شعاع عواطف و آثار لواطف بر تو نثار میکنند و میگویند . بیت :

بأی حکم زمان صرت متخذاً ریم الفلا بدلا من ریم اهلیکا

پس بنده دولت قاهره - شید الله ارکانها و ثبت بنیانها - با وسعت دل و فسحت امل بدین مهم تلقی نمود ، و آن خراید را که از حلی براعت عاطل بودند و از حله بلاغت عاری لباس الفاظ در پوشانید ، و پیرایه معانی بر بست ، و رجای محکم و ثقت مستحکم است بفضل پادشاه روی زمین - اعز الله انصاره - که این مخدره عقل را از تشریف ملاحظت و نظر مطالعت حظی تمام ارزانی دارد ، و بفر قبول حضرت منظور و مقبول عالمیان شود ، و ردای فخر و طراز عز و کسوت مجد او ابد الدهر خلق و کهنه نشود ، و منزلت رفیع و درجت منیف و رتبت سنی او انحطاط و انحدر پذیرد ، و تا لغت پارسی متداول السنه است و متناول افواه عالمیان باشد آثار انوار آن از حواشی ایام منظمس و مندرس نگرود ، و جلال قبولش در ظلال عزل نیفتد ، ایزد تعالی تاریخ این دولت را فهرست معالی ایام گرداناد ، وصیت او را که چون روز بر بسیط زمین رونده است ، بر بساط زمان پاینده دارد ، فانه القادر علی ذلك و الموفق له .

فصل در خصوصیت انسان و غرض ایشان

بر رأی خردمندان پوشیده نماند که مقصود کلی و غرض اصلی در انشا و بدای اجرام علوی و اجسام سفلی آفرینش آدمی است ، که در صدف وجود و زبده موجود است ، و ثمره شجره بستان صنع پادشاهی و معنی خط دفتر ملکوت الهی ، و هریکی را از جمله موجودات علو و سفلی در وی اثری و نشانی و دلیلی و برهان نیست . بیت :

خدای را بهمه حال زیر پرده صنع خزینهای علوم است و گنجهای حکم

و چندین هزار سال حکما و عقلا و علماء و فضلا رأیهای صایب بر گماشتند ، و تدبیرهای ثاقب بر کار داشتند تا جراحت شمشیر ملك الموت را سپری سازند که ضربت او بدان مدفوع شود ، و شربت زهر قهر دهر را تریاقتی کنند که ضررش بدان مرفوع گردد در حیز تیسیر نیامد و در مرکز امکان ننگنجد . بیت :

علیٰ ذامضی الناس اجتماع و فرقة و میت و مولود و قال و وامق

درشش جهت آنچه گرد ما گسترده اند در پنج حواس و چار طبع آوردند
بس گرسنه اند و عالی را خوردند این هفت که در دوازده میگردند

پس از برای ذکر باقی وصیت سائر طریقی ابداع کردند ، که مبقی ذکر و محیی نامشان شد و اظهار عدل و آثار فضل ایشان بدان ابقا و احیا پذیرفت ، و چون دانستند که از ملك و مال و بنین و بنات باهتمام این مهم قیامی نتواند بود و بوجود ایشان تمام نگردد ، قدم در مسلك تصنیف کتب و تألیف حکم نهادند ، و آنرا مدارک این امانی و مدارج این معانی شناختند و گفتند . بیت :

سخن به که ماند ز ما یادگار که ما برگذاریم و او پایدار

از برای آنکه سخن حکمت و کلمت موعظت هرگز از صحایف دفاتر و اوراق جراید محو نشود و مدروس نگردد و همیشه منتقل باشد از زمانی بزمانی و از مکانی بمکانی ، نبینی که افلاطن و ارسطاطالیس و اسکندر و سقراط بعالم عدم رفته اند و ذکر ایشان درعالم وجود مانده ، و همچنین ملوک غسان و آل سامان و ساسان در حیز فنا مقام کرده اند و اسامی ایشان ابد الدهر باقی مانده است . شعر :

لولا جریر و الفرزدق (۱) لم یدم	ذکر جمیل من بنی مروان
و تری ثناء الروذکی مغلداً	من کل ما جمعت بنو سامان
و غناء بهرید (۲) بقیه کل ما	ملکته فی الدنیا بنو ساسان
و ملوک غسان (۳) تقانوا غیر ما	قد قاله حسان فی غسان

(۱) جریر و فرزدق از شعراء نامی روزگار امویان بوده ، با یکدیگر مهاجرت داشته ، هر دو بسال ۱۱۰ هجری قمری (جزیر در یمامه و فرزدق در بصره) در گذشته اند .
(۲) معرب « بارید » است .

(۳) غسانیان پادشاهان مسیحی عرب بودند که تا صدر خلافت عمر بن الخطاب رضی الله عنه (۴۱۷ سال) در بخشی از کشور شام زیر حمایت امپراتوران روم سلطنت کردند و در دوران عظمت شاهنشاهان ساسانی تمایل بدولت ایران داشتند . *

شعر :

آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند
نوشین روان اگر چه فراوانش گنج بود جز نام نیک از پس نوشین روان نماند
چون این توهمات در خاطر بود و دل بدین معانی نگرانی تمام داشت و این قیاسات
و مقدمات معین و میرهن شد رسماً و طبعاً و عقلاً و شرعاً واجب آمد این بکر دوشیزه را
درتق معانی و سرائق الفاظ جلوه کردن و بی نقاب و حجاب بمال میان نمودن و گفتن . شعر:
فلقد سبقت بكل لفظ راعم کالدر فصل عقده المنسوق
در هوس مدح شاه جان منست این سخن کرده بدست زبان بر سر عالم نثار
پس از برای خلود ذکر و علو قدر و سمو درجت و ارتفاع رتبت این خریده را جلوه کردم
و بشبستان عالی و حرم کرم خداوند عالم فرستادم ، ایزد تعالی مبارک و میمون کناد .
اکنون عنان عبارت بمقصود کشیم ، و از خدای امداد توفیق و تسدید خواهیم ،
انه الموفق و المعین .

* ملوک این سلسله شهرهائی در شام پی افکنند ، قلمروشان دارای ۶۰ شهر و قصبه آبادان
بوده است . حارت « بلقاء » را پایتخت خود ساخته کاخهای رفیع زیبا برافراشت . وصف قصرهای
غسانیان (قصر الفضا ، و قصر السود) . - قصر صرح القدیر کاخ باشکوهی بوده است که « جبلة »
برای میهمانان خود ساخته .
پادشاهان غسانی بدرجه بلندی از حضرات رسیدند و تمدن درخشان یونان و روم را بتازیان
شبه جزیره عربستان سرایت دادند .
اشعر شعراء باستان عرب « نابقه ذیبانی » و شاعر محمد صلی الله علیه و آله « حسان بن ثابت انصاری »
در روز کار جاهلیت بدر باو باشکوه غسانیان میرفتند و ایشان را مدح میکردند و صلوات گران می یافتند .



ابتدای کتاب سندباد

چنین گویند راویان حدیث و خداوندان تاریخ که در مواضی ایام و سواف اعوام در اقلیم هندوستان پادشاهی بوده است کوردیس نام که صحایف معالی جهاننداری را بمکارم اخلاق حمیده موشح گردانیده بود، و ردای مفاخر پادشاهی را بمآثر اعراق کریم مطرز کرده، و روزگار او بجمال عدل آراسته و اوصاف او بکمال فضل مشهور شده، دولتی مطاع و حشمتی مطیع، مدتی طویل و مملکتی عریض، دست تناول حاسدان و تطاول قاصدان از مملکت او بسته و کوتاه، و چشم اطماع فاسده متعديان در دولت او پوشیده و فراز، همیشه متابع عدل و مطاوع عقل بودی، و آثار و اخبار رفتگان و سنن و سیر ایشان شنودی، و ذکر حسن شیم وصیت مطاوعت خدم وحشم او بسمع سلاطین وقت رسیده، و زبان روات و بیان تقات آوازه رفاهیت رعیت و خصب و أمن ولایت او بگوش خلایق رسانیده، و از بدو صبی که عمره عمر غره دهر است تا طلوع صباح شیب که خبر دهنده وداع حیاتست جز در منهج رعایت رعایا و مسلك تخفیف و ترفیه ضعفاى ولایت قدم نزده بود، و از برای اکتساب اموال گامی در خطه وزر و وبال نهاده بود، پیوسته اهتمام بر اتمام مصالح رعایای دولت موفور میداشت، و بر و بحر مملکت را بافاضت نصفت و اشاعت معدلت معمور میگرددانید، دولت او را سعد اکبر اقلیم زحل (۱) میگفتند، و ملوک آفاق مکارم اخلاقش بر حاشیه جریده سیاست تعلیق میکردند، و از فضایل علم و شمایل حلم وی اقتباس مینمودند و در نعت و وصف او میگفتند. شعر:

اگر شمایل حلمش بیاد برگذرد دهد شکوه تجلیش باد را لنگر

وگر فضایل طبعش بکوه برشمرند سبک ز خاصیتش کوه را برآید پر

مخالطت با حکمای فاضل و ندمای کامل داشت، و ایام و اوقات با عقلای عالم و فضلال بنی آدم گذاشت، شهوات و نهمات را طلاق داده بود، و محظورات و محرّمات را اطلاق فرموده، ساعات عمر بر استیفای خیرات مقصور کرده، و اوقات ایام بر استعمال حسنات موقوف گردانیده، و بیقین صادق واثق شده که متاع دنیا غرورست و مزخرفات و مموهات

(۱) پیشینیان زحل (کیوان) را نعلس اکبر و مربی اقلیم هند میدانسته اند.

او خیال نا پایدار، و عقل حاذق در گوش هوش گفته . شعر :

خذ ما صفا لك فالحياة غرور والدهر يعدل تارة و يجور
لا تعتبني على الزمان فانه فلك على قطب اللجاج يدور
ابداً يولد ترحة من فرحة و يصب غماً منتهاه سرور

رباعی

از جمله رفتگان این راه دراز باز آمده ای کو که بما گوید راز
پس برسر این دو راهه آرزو نیاز تا هیچ نمایی که نمی آیی باز
و بینات واضح و دلالات لایح بدانست که هر معضل و مشکلی که از زوایای مملکت در
مصالح رعیت استقبال نماید جوانب رضای الهی را تقدیم باید نمود که نهایت ظلم و خیم
است و عواقب او عذاب الیم . بیت :

ایمن مشوای حکم تو از حکم سدوم (۱) از تیر سحرگاه و دعای مظلوم

و زبان زمان این معنی با وی تکرار کرده . شعر :

عليك بالعدل ان وليت مملكة واحذر من الجور فيها غاية الحذر
فالملك يبقی مع الكفر البهيم ولا يبقی مع الجور في بدو و لاحضر

و هاتف حرکات روز و شب با او گفته : هر که در منصب پادشاهی بمتابعت ملاعب و ملامهی
مشغول شود و بحکم نقصان عدل و خسران عقل از استعمال حلم و فضل مهجور ماند چون
برزگری بود که تخم در زمین پراکند و در تعهد بازو و فوت آب دادن غفلت ورزد ،
تا رنج او و تخم دهقان باطل گردد ، و بسبب اضاعت آب جوی آب روی او ضایع شود ،
و سبب صحت اقبال او بعلت تخمه ادبار فنا پذیرد ، و خایب و خاسر و مدبر و مفلس گردد ،
و زبان روزگار با او گوید . مصراع : من يزرع الشوك لم يحصد به العنبا . بیت :

هرچه کاری برش همان دروی وانچه گوئی جواب آن شتوی

و چون صاحب دولت با کتساب شهوت و ارتکاب نهمت از تحصیل دولت و تدبیر مملکت
باز ماند و در سکر غفلت از شکر نعمت غافل گردد بسبب دوام مستی دولت او روی در
پستی آرد و بر خاطر او گذرد که : و لرب شهوة ساعة اورثت حزناً طويلاً ، قاصدان دولت
از مملکت او طعمه مقاصد سازند ، و خصمان ضعیف فرصت تسویف طلب کردن گیرند ،
و نواب از برای حفظ مراسم خویش مکارم دیانت و امانت بگذارند ، و رعایای مملکت را
در معرض مؤن و عوارض آرند ، ولایت خراب گردد و رعایا مستأصل شوند ، فترت در

(۱) سدوم یکی از پنج قریه قوم لوط در کشور فلسطین و آلوده بگناه بوده که غضب

خدای گوگرد و آتش برایشان باریده است . - این داستان نیست که در توراة آمده و مطابق با
اصول علمی است .

مملکت پیدا آید و اختلال و انتشار در دولت ظاهر گردد، آنگاه مثل او چنان بود که مردی از بن دیوار خاک بر میدارد و بام خانه میانداید، هرچه زودتر خانه با زمین برابر شود، و گویند: مثل الملك الذی یعمرخزائنه من اموال رعیتہ کمثل من یطین سطح بیتہ بما یقتلع من اساس بنیانه، و روزگار این بیت فرو خواند:

از رعیت شهبی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود

پس آن پادشاه بر قضیت عدل و انصاف میرفت و رعایا را در ظل چتر رعایت از آفت و عاهت در پناه حیاطت و عنایت نگاه میداشت، چنانک در اطراف ممالک و اکناف مسالک او شاهین با کبک مسامحت مینمود و گرگ با میش مصالحت میجست. شعر:

بشامل عدله فی الارض ترعی مع الاسد السوائم فی المسام
ولا تعدو الذئب علی نعاج ولا تهوی البزاة الی حمام

از شرابخانه احسان کأس فضل بر دست افاضل باید نهاد، و از داروخانه عدل سکنگبین تخفیف بمحروران رعیت باید داد، و چون ملک موروث و خزانه مکتسب حاصل باشد آن اولی تر که در نهایت اعمار بترك اسفار گفته شود، و در ضیافت دولت طفیلیان مملکت را مرحبائی و طال بقائی شنواینده آید، که چون بساط دولت از شادروان مملکت طی پذیرد و ایام بهار جوانی بغزان پیری مزاج دی گیرد و مال دستمال و ارث و حادث شود، شمع زندگانی را جان بلب رسد، و چراغ امل بیاد اجل فرو میرد، و روزگار این ابیات خواند. شعر:

ما لذة المرء فی الحیاة و ان عاش طویلا فالموت لاحقها
من لم یمت عبطة یمت هرماً للموت کأس و المرء ذاتقها
دست در روزگار می نشود پای عمر استوار می نشود
شاهدی خوب صورت است امل در دل و دیده خوار می نشود
شاد میزی که در عروسی مرگ رنگ چندین نگار می نشود

هر روز از رقبه صبح تا رقبه رواح و از خروج ظلام تا دخول شام بر مسند مظالم نشستی، و در مصالح ممالک سخن پیوستی، و چون حدقه ایام بظلام مکحل شدی و سجنجلهای عالم بالا بصیقل کواکب مصقل گشتی با خواص دولت در حجره خلوت نشستی و گفتی: دامن شب وصل را پیش از آنک صبح هجر طلوع کند و کواکب سعود شباب در مغرب شیب غروب و افول نماید، بدست طرب محکم باید داشت، چه هر که در حالت وداع از لذت اجتماع یاد نکنند او را از قرب و بعد معشوق خبر نبود و از حال اتصال و افتراق اثر نباشد. مصرع:

بالبعد يعرف قيمة التقرب. بیت:

هر که در راه عشق صادق نیست جز مرائی و جز منافق نیست

و از بهر آنک در بیضه مرغ ملك فرخ وجودی نداشت اوقات و ساعات در فکرت و حیرت میگذاشت ، و با خود میگفت : دوحه جهاننداری بی غصنی واصل بزرگواری بی فرعی است ، اگر بساط امل دست اجل در نوردد چهار بالش ملك عاطل و ضایع ماند .

روزی درین معنی فکرتی میکرد ، و یکی از بانوان حرم که با جمال کیاست کمال فراست داشت و بسرمایه شهامت و پیرایه حذاقت متجلی بود در پیش تخت شاه بخدمت حاضر آمده بود ، و آثار تفکر و دلایل تغیر در ناصیه پادشاه مشاهده میکرد ، فاما بمجرد تفرس تجسس جایز نمیشد که لایق مروت و موافق خدمت نیامد ، چه از ضمائر ملوک استخبار کردن و از سرایر ایشان استفسار نمودن بابت خردمندان نبود ، و چون فکرت شاه بتطویل کشید و آثار حزن بعد اکتثار انجامید مخدره بطریق تملطف تعرف احوال نمودن ساخت و از موجب تغیر بحث گرفت و گفت : مدت عمر شاه بامداد لطف کردگار با امتداد روزگار مقرون باد ، بحمد الله و منه جهان بعواطف عدل شاهی معمور است و جهانیان بلواطف فضل پادشاهی مسرور اند ، اقلیم ملك بداد و عدل آباد است ، ورعیت از کلف و مؤن آزادند ، و دوستان بدین حضرت تقرب میکنند و دشمنان ازین دولت تجنب مینمایند ، طاوس کامرانی در ریاض امانی جلوه میکنند ، سیمرغ سیادت در باغ سعادت میخرامد ، و باطراف و اکناف عالم صیت عدل او سائر است ، و بیر و بحر گیتی ذکر فضل او دایر : شعر :

فسار به من لا یسیر مشرا و غنی به من لا یغنی مغردا

پادشاه - که همراه بکام نیکخواه باد - در حرم این ارم متغیر است ، و در غیاض این ریاض متفکر ، و آثار تغیر و تفکر در بشره میمون که صحیفه اقبال ، و دیباجه جلال است مشاهده میتوان کرد ، باعث این تغیر و موجب این تفکر چیست ، اگر بنده را محرم دارد اطلاع فرماید ، تا در تحمل اعبای آن حال شرایط موافقت طاعت داری و رسم مظاهرت خدمتگاری بجای آرد و بر حسب استطاعت و مقدار طاقت مطاوعت نماید و غبار غموم و صدای هموم از سطح آینه خاطر عاطر بزداید . بیت :

فرمان ترا که هست نافذ بر جان رهی کشد به پیش

پادشاه چون لطف مقاوضت و حسن محاورت مخدره که حقوق سابق و اهلیت اعتماد لاحق داشت بدید گفت : موجب فکرت و ضجرت من مخافت اعدای مملکت و موافقت اولیای دولت نیست که حصن ملك من عدل است ، و قواعد هر دولت و اساس هر مملکت که بر بنیاد عدل و نصفت نهاده شود از حسد دوستان و مکرد دشمنان در پناه عصمت ماند ، و از مداخلت خصمان و مزاحمت متعديان در جوار سلامت آید . بیت :

عدل کن زانک در ولایت دل در پیغمبری زند عادل
فاما بدان که جد روزگار بی‌هزل و قبول او بی‌عزل نیست، بر اثر هر سوری ماتی دهد
و از بس هر شادی غمی پیش آرد، و آدمی را از تجرع کأس اجل و تحمل ضربت شمشر
بو یحیی (۱) چاره نیست: شعر:

الموت آت والنفس نفاس والمستغر بما لديه الاحق

رباعی

وز هفت و چهار دایم اندر تفتی

ای آنکه تو در زیر چهار وهفتی

این مایه ندانی که چورفتی رفتی

غم خور دایم که در ره آگفتی

هر آینه روزی ندای اجل سماع باید کرد و مملکت و دولت را بضرورت وداع باید گفت، که
بهار بی‌خزان و وصل بی‌هجران نبود، و مرا عقب و خلفی نیست که بر سریر مملکت نشیند
و این منصب پادشاهی را از تعرض استیلاي دشمنان صیانت کند، و از تراحم خصمان و توارد
مزاحمان نگاه دارد، و رعایای این اقلیم بمدت ملك ما در دامن امن و فراغت و خصب
و رفاهیت اعتیاد و عادت گرفته‌اند و با تخفیف و ترفیه الف یافته، آباء و اجدادشان بغذای
احسان پرورده شده و بنین و بنات ایشان در مهده عهد دولت ما بشیر کرم نشو و تربیت یافته،
اگر پادشاهی جائز بدین ممالک دست یابد و صرصر قهر بر ایشان وزد در هاجره حادثه و حرارت
حرور ظلم و ضمیم روز چگونه گذارند، و در شبهای یلداي ظلم که آفتاب ملك من بمغرب
زوال افول نماید چراغ فراغ چگونه افروزند.

منخدره چون این کلمات و مقدمات بشنید قطرات عبرات از دیده فرو بارید و نفس سرد
از سینه بر کشید و گفت: بیت:

آن روز مباد هر گز ای جان جهان کز وصل تو محروم شود این دل و جان

هر گز مباد روزی که عروس ملك از زیور عدل شاه عاطل ماند و از لباس فضل و کرم او
عاری گردد، و امید از فضل آفریدگار آنست که وارث اعمال ما بندگان بقای دولت و دوام
سلطنت شاه باشد، و مبادا که اسماع ما بندگان نعیم غراب فراق استماع کند، و اگر پادشاه را
ارادت خلفی شایسته و عقبی رشید است آن تمنی بصفای طویت و خلوص نیت و عرض دادن
حاجت بدر گاه اگرگم الاکرمین و ارحم الراحمین میسر و مهیا شود، و چون خلاصه مقصود
وزبده مطلوب آسایش ضعف و آرامش رعایا و صلاح مردمان و فراغ بال و حسن حال ایشانست
از کمال لطف الهی اجابت این دعا و افادت این تمنی بدیع و غریب نباشد، چنانکه میفرماید،
قوله عزوجل: ادعونی أستجب لکم.

(۱) ابو یحیی کنبه عزرائیل است.

شاه چون این مقدمات بشنید صدقات و صلوات بزهاد و عباد فرستاد و ندور خیرات و نوافل طاعات بجای آورد ، و چون خسرو سیارگان سیمرغ وار در پس کوه قاف افق پنهان شد و بر وطای کجلی آسمان ستارگان درفشان شدند بموضعی متبرک و بقعه‌ئی مبارک درآمد ، و وظایف صلوات و شرایط طاعات اقامت کرد ، و بزبان تضرع و بیان تخشع قصه نیازمندی شرح داد و رقعۀ حاجت بسرادق جلال عرضه داشت و گفت : ای کریمی که متحیران بادیۀ حیرت و سرگشتگان تیه ضلالت ازحرم کرم تو عنایت و رعایت طلب میکنند ، مکنون ضمیر و مضمون سرایر بر تو پوشیده نیست ، از کرمت سزد که حاجت من باجابت مقرون گردانی ! چون صبح صادق از مطلع آفاق شارق گشت اعلام خورشید پید آمد و رایات تیر و ناهید ناپید شد شاه باملکه خلوتی کرد و مضای تقدیر باصفای تدبیر موافق افتاد ، و باز دواج ابوین امتزاج مائین حاصل آمد ، مسرع نطقه بمشرع رحم رسید ، ابام وضع حمل در گذشت هنگام مهد و قماط در رسید ، دری شاهوار از صدف رحم بمهبط ظهور آمد که در جمال یوسف عهد و در کمال مسیح مهد بود ، باحواس سلیم و اعضای مستقیم ، مخایل نجابت بر ناصیه او معین ، و دلایل شهامت بر جبین او مبین ، عقل در وی آثار جهاننداری مشاهده میکرد و خرد از وی انوار کرم و بزرگواری معاینه میکرد و میگفت : شعر :

بدر و شمس ولدا کو کبا اقسمت بالله لقد انجبا
ثلثة تشرق انوارها لا بدلت من مشرق مغربا

چون آن میوه از شکوفه وجود بیرون آمد و آن فرخ مبارک از بیضه رحم بصحرا رسید شاه بایفای ندور و اتمام سرور نعمتهای فاخر و مالهای وافر بخیرات صرف کرد ، حکما و اهل نجوم را مثال داد تا طالع مسقط نطفه و محط رأس و کیفیت اشکال افلاک و کمیت حرکات سیارات و ماهیت اسباب و اوتاد و ارباب بیوتات و تسدسات و تثلیثات و مقارنه و مقابله کو اکب بر طریق ایقان و اتقان معلوم کردند ، تاریخ شهرور و سنین باز دیدند ، شاه را بشارت دادند که : شادباش و جاوید زی ! که این فرزند شرف تبار و از ملوک ماضیه این خاندان یادگار خواهد بود ، و نام بزرگ ایشان را بر سوم حمیده و اخلاق مرضیه زنده خواهد گردانید ، و در چهاربالش مملکت و مسند سلطنت چون افریدون و جم عمریابد ، جهان در ضبط آیالت و حفظ سیاست آرد ، و بر ملوک روی زمین بعلم و حکمت و سخا و مکرمت و مکارم اخلاق و مآثر اعراق ترجیح یابد ، و در مدت چندین سال از عمر او گذشته او را خطری باشد بجان و لکن بفضل کردگار و عنایت شهریار آن واقعه سهل گردد ، و آن معضل تیسیر پذیرد ، و اقبال و ظفر قرین و فتح و نصرت هم نشین او شود ، و هیچ غباری بر صفحات کمال او نشیند و هیچ مکروهی نبیند .

آنگاه دایه‌ای مستقیم بنیت معتدل هیأت لطیف طبیعت کریم جیلت بیاوردند و شاهزاده را بدو دادند، تا در مهب صبا و شمال تربیت میداد، شاهزاده قوت میگرفت، و چون عدد سال او بدوازده رسید پادشاه او را بمؤدب فرستاد، تا فرهنگ و آداب ملوک بیاموزد، و در مدت ده سال هیچ چیز از مدارک علوم یاد نگرفت و اثری ظاهر نگشت، شاه بدان سبب ضجر و تنگدل شد، و مثال داد تا فیلسوفان را حاضر کردند، محفلی عقد فرمود و با ایشان بطریق استشارات و استخارات گفت: ملوک را از معرفت شروط ریاست و شناختن لوازم سیاست و فیض فضل و بسط عدل و فکرت صحیح و رأی نجیح و حل و عقد اولیای دولت و خفض و رفع اعدای مملکت و قمع دشمنان و قهر حاسدان و تربیت اولیاء و تخویف اعداء و حل مشکلات و دفع معضلات و آیین جهان‌داری بر سنن بزرگواری و شرایع فتوت و لوازم مروت و استمالت دوستان و استقالت عشرت خدمتکاران چاره نبود که مناصب ملک جز بفرست کامل و سیاست شامل و احراز آراء و افاضت آلاء مضبوط نتوان کرد، هر یک از فلاسفه با تمام این مهم اهتمام نمایند و بمواجب این خدمت قیام کنند و شرایط شفقت و لوازم نصیحت بجای آرد و او را دقایق علم و حکمت تعلیم و تلقین کند و بعدل و فضل مسحظی و متوفر گرداند چنانکه بامداد علم و حکمت مستعد سریر مملکت و سلطنت شود، از بهر آنکه باز سپید هر چند شایسته و در خور بود تا رنج تعلیم و بیداری نکشد و بر ریاضت تأدیب و تهذیب نیابد جلجل زرین بر پای او نیندند و از دست سلاطین مرکب او نسازند، و همچنین زر و سیم چون از معدن بیرون آید با کدورت کان ممتزج و مختلط باشد تا در پوته امتحان نتهند و بتقویت آتش غش و کدورت از وی جدا نگردانند خالص و صافی نشود و مستحق خلخال عروسان و تاج شاهان نگردد. بیت:

فما علی التبر عار فی النار حین یقلب

حکما و وزرا بروی آفرین گفتند و باصابت رأی و اجابت رویت او و ثوق و اعتماد
زیادت کردند و گفتند: شعر:

ای رأی تو بر سپهر تدبیر صورتگر آفتاب تقدیر
راز گره بیاز مانند بیش دل تو برهنه چون شیر

نهالی که در چمن ملک شاه‌ی رسته باشد و در ریاض دولت پادشاهی تربیت یافته چون سحاب افاضت علوم صحایف اوراق اشجار و انوار و ازهار او را از غبار غفلت و نسیان بشوید، نسیم شمیم او عالم را معطر و مبخر گرداند. پس از جمله آن هزار فیلسوف هفت را اختیار کردند، و وزمام این مهم بکفایت و انامل تدبیر ایشان دادند، و این هفت حکیم سه شبانروز بنشستند و درین معنی خوض و در طالع ولادت شاهزاده نظر کردند، هر یک رأی

می‌نهادند، هیچ کس شروع کردن اندرین باب صواب ندید و گفتند: چون مدت ده سال هیچ چیز از انواع علم و حکمت نیاموخت و طبع او تعلیم و تلقین نپذیرفت، با آنکه در بدو نشو و ابتدای نما بود، و قریحت او بر تعلم و تأدب الف نگرفت و مؤدب و مرتاض نکشت اکنون مستحیل است که تعلیم قبول کند، چون آهن که در خاک نمکین بماند زنگار برآرد و اگر دیرتر بماند تمامی جوهر او زنگ بخورد، و بعد از آن با آتش و دارو اصلاح و اخلاص نپذیرد، و همچنین نهالی که کژرسته باشد اگر در تقویم او زیادت تکلفی و تکلیفی رود بشکند و باطل گردد، و رنج تعهد او ضایع شود.

سند باد که یکی بود از جمله این هفت حکیم گفت: نحوستی بطالع این کودک متصل بود اکنون آن مناحیس زایل میشود، من او را قبول کنم و جمله علوم درآموزم، از بهر آنک آدمی بحیلت مرغ را از هوا در آرد و ماهی را از قعر دریا بر آرد و بهیمه توسن وحشی را الوف و مرتاض گرداند. فیلسوفان گفتند: سند باد بر ما بفضل و علم راجح است و در میان ما کسی از وی مستجمع تر نیست که روزگار او را بر افادت علوم و افاضت حکمت و دانش مستغرق داشته است، و هر مرغی را که چینه تربیت او دهد با سیمرغ هم عنانی کند و با طاؤس هم آشیانی نماید، و هر جمالی را که مشاطگی عقل او کند و حلای پیرایه قریحت او بندد با آفتاب برابری و با ماه همسری تواند کرد، نفس او را خواص دم مسیحا ست نظر او را تأثیر طبع کیمیا. سند باد گفت: بلی هر چند من حکیم و عالمم، اما بگفتار شما مفرور نشوم و بدمدمه شما فریفته نگردم، چنانک آن حمدونه بگفتار روباه در تله افتاد. پرسیدند که چگونه بود آن داستان باز گوی!

۱ - داستان حمدونه با روباه و ماهی

سند باد گفت: آورده اند که روباهی در شارع راهی ماهیئی دید، با خود اندیشید که این موضع دریا و رود نیست و نه دکان صیاد و ماهی فروش است که ماهی تواند بود، این بی بهانه و تعبیه نباشد، ماهی بگذاشت و راه برگرفت، در راه حمدونه‌ای را دید، روباه بر حمدونه سلام گفت و شرط تحیت و مراسم خدمت بجای آورد و گفت: مرا نخبیران و ددان بحکم اعتمادی بر سالت و سفارت نزدیک تو فرستاده اند و پیغامها داده میگویند: تا این غایت پادشاه سباع شیر بود و ما را بظلم و خونخواری رنجها فراوان نمود، اکنون میخواهیم که او را از ملك و پادشاهی معزول کنیم، و زمام این مهم در دست تدبیر صایب تو نهیم، اگر قبول کنی و رغبت نمائی و به تمشیت این کار اعتناق واجب داری بفلان موضع آئی، حمدونه را طمع ملك و پادشاهی در ربود، و برفور با روباه باز گشت، روباه چون

دانست که نزدیک ماهی رسیدند بایستاد و دستها بمناجات بگشاد و گفت : ای پادشاهی که عقل و جهل در دماغها تو ترکیب کنی و دانش و سفه در دلها تو جمع آری ، قوله تعالی : *یوتی الحکمة من یشاء ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً (۲/ ۲۶۹)* اگر این اشارت تحقیق دارد ما را بچیزی بشارت دهی که هیچ صاحب دولت مثل و مانند آن ندیده بود ، چونت گامی چند بزدند ماهیئی پدید آمد ، روباه گفت الله اکبر ، اینک علامت آنک دعای من باجابت مقرون گشت ، تا چنین علامتی پدید آمد و چنین کرامتی روی نمود ، اکنون تو بدین نعمت سزاوارتری . حمدونه این عشوہ ها چون شکر بخورد ، و بر آب کار سوی ماهی رفت و دست دراز کرد ، رسنهای دام بجست و پای حمدونه سخت بگرفت و محکم بیست ، و ماهی از دام جدا شد ، روباه بیشتر رفت ، و ماهی خوردن گرفت ، حمدونه گفت : آن چیست که تو میخوری و این چیست که مرا سخت گرفته است ، جواب داد که پادشاهان را از بند و زندان چاره نبود ، و رعایا را از لقمه و طعمه گریز نباشد .

حکماء بر سندیاد ثنا کردند و گفتند : بیت :

لك القحح المعلى فى المعالى اذا از دحم الکرام علی القداح

سندیاد را در هر باب خصل سباق ، بر اطلاق ، معین است ، خصوصاً که بر سن و تقدم در شروع علوم بر هر صنفی ، و مبادرت در خوض در هر فنی ، همواره جمال حالش بزلف و خال فضل و حکمت آراسته بوده است ، و گلزار الفاظ او از خار کذب و خلاف پیراسته . سندیاد گفت : من نگویم از شما دانا ترم ، و نیز نگویم نادانتر ، چنانک آن اشتر گفت با گرگ و روباه . حکماء پرسیدند : چگونه بود آن داستان ؟ باز گوی !

۲ - داستان گرگ و روباه و اشتر

سندیاد گفت : آورده اند که در ماضی شهر و سنین ، اشتری و گرگی و روباهی در راهی مراقبت نمودند ، و از روی مصاحبت مسافری کردند ، و با ایشان از وجه زاد و توشه گرده ای بیش نبود ، و چون زمانی برفتند ، و رنج راه و عنای سفر در ایشان اثر کرد ، و حرارت عطش قوت گرفت ، و بیوست مجاعت استیلا آورد ، بر لب آبی بنشستند ، و میانشان از برای گرده مخاصمت و مجادلتی رفت . هر کس از ایشان بر استحقاق خویش بیانی و برهانی مینمودی ، تا آخر الامر بر آن قرار گرفت که هر کدام از یاران بزاد بیشتر ، بدین گرده خوردن اولی تر . گرگ گفت : پیش از آنک خدای تعالی این جهان بیافرید ، مرا بهفت روز بیشتر مادرم بزاد . روباه گفت : راست میگوئی ، من آن شب در آن موضع حاضر بودم ، شما را چراغ فرا میداشتم ، و مادرت را اعانت میکردم . اشتر چون مقالات

گرگ و روباه بران گونه شنید گردن دراز کرد و گرده برگرفت و بخورد، و گفت : هر که مرا بیند ، بحقیقت داند ، که من دوش نزاده‌ام از مادر ، و از شما بسیار کلاترم ، و جهان از شما زیادت دیده‌ام ، و بار بیشتر کشیده‌ام .

پس جمله حکماء بر آن اتفاق کردند که در این حادثه را جز کفایت سندباد کلید نتواند بود ، و بسمع پادشاه آنها کردند . شاه مثال داد تا سندباد حاضر آمد ، و شرف تقرب ، و ترحیب یافت ، و بمقاوضت و محاورت مشرف گشت . شاه گفت : این فرزند زبده دولت ، و خلاصه مملکت ، و عنوان مسرت ، و فهرست بهجت منست ، و در مدت امتداد عمر من از دوحه وجود ثمره ای بیش ازین ظاهر نگشتست . باید که او را مکارم اخلاق ، و محامد اوصاف ، و مقایس سیاست ، و قوانین ریاست ، و آداب سلطنت ، و دقایق شریعت ، و حقایق طریقت ، تفهیم و تقدیم کنی ، تا مجرب و مهذب گردد . و بعد از فضل اکرم الاکرمین ، و فیض ارحم الراحمین ، ثقت و اعتماد بر کفایت و شهامت تست . و چون آثار آن بر صفحات احوال ، و حواشی اعمال وی ظاهر گردد ، حقوق مناصحت در شرایط مکرمت با‌دا رسانیده آید . سندباد خدمت کرد ، و گفت : هر چه در وسع بشریت ممکن شود ، از تقریر لوازم نصایح ، و مواجب تعلیم بغایت طاقت ، و قصارای مکنت تقدیم کرده آید .

پس بتعلیم شاهزاده مشغول گشت ، و آنچه از طرف و نکت ، و نکت و دقایق علوم بود ، به بیان و برهان با او میگفت ، و بسمع میمونش میرسانید . اما بحکم آنک شاهزاده در حدائث سن ، و بدایت صبا بود ، آن غرر و درر چون صبا می‌شرد ، و دل بر تحصیل علم ، و تحمل اعبای مشقت حفظ و تکرار نمی‌نهاد . تا مدتی برین گذشت و در خزینه سینه وی از نقود علوم هیچ چیز مدخر نشد ، و سندباد آنچه در وطای طاقت ، و وعای قدرت او گنجید ، از تفهیم و تعلیم مجهود خویش بذل میکرد ، و در صباح و مسا ، بلعل و عسی ، روزگاری میبرد ، و منتظر فرصتی میبود ، و ساعات سعادت را چشم میداشت ، و میگفت : لعن الله یحدث بعد ذلك أمراً . بیت :

می‌آموزم تا بشن اندر جانست نتوان دانست بو که بتوان دانست

این معنی بسمع شاه آنها کردند ، تحیر بر خاطر عاطرش مستولی شد ، و با خود گفت : آخر مرد صیقل به تثبت و تأنی از جوهر آهن ظلمانی بروزی چند آینه‌ای میکند ، که جوهر مظلم او ، درصقالت و صقوت بحدی میکشد ، که عکس نمای محاسن و صور کم ، فاحسن صور کم (۳/۶۴) می‌گردد ، و محاکمی لطایف هیئات بشر میشود ، چنانک مطالعه

آیات مجد پادشاهی ، و تماشای ریاض صنایع الهی ، بواسطه او ممکن میگردد . اجزای طبیعت و قریحت فرزند من از آهن صلب تر ، و از جوهر آن مظلم تر نیست . بدایع تعلیم ، و صنایع این حکیم را اثری بایستی ، و مقاصد رنجهای وی را که درین مدت تحمل کردست تأثیری . پس با خود این بیت میگفت . شعر :

وکل شدیده نزلت بحی سیأتی بعد شدتها رخاء

زین بیش غم زمانه نتوان خوردن چتوان کردن چو هیچ نتوان کردن شاه بدین سبب متفکر شد ، و آثار تغییر بر صفحات و جنات او ظاهر گشت . وزراء و ندماء زبان استفسار بگشادند ، که موجب تغییر طبع کریم پادشاه چیست ؟ گفت : شعر :

آنرا که غمی بود که بتواند گفت غم از دل خود بگفت بتواند رفت

و قائلة لم عرتك الهموم و امرک ممثّل فی الامم

فقلت دعینى على غصتی فان الهموم بقدر الهمم

آری خوش دلی عنقای مغرب ، و کبریت احمر ، و زمرد اصفر است . هر کسی را بقدر همت ، و لایق حالت ، فکرتی و حیرتی است . بیت :

آنکس که دلی خوش بجهان آوردست از خانه سیمرغ نشان آوردست پس فرمود : بدانید که خاطر من را بجانب این فرزند نظری عظیم و التفاتی تمام است ، و تا این غایت منتظر میبودم ، که در ریاض طبع او نهالی از عقل بشمره علم رسد ، یا در چمن دلش خضرتی و نضرتی ظاهر شود ، که بسمت علم موسوم و مذکور گردد ، خود سندباد بتک بر آهن سرد میزده است و بر روی آب نقش میکرده ، و راست گفته اند . شعر :

فقر الجهول بلا قلب الی ادب فقر الحمار بلا رأس الی رسن

هست بردن علم و دانش نزد نادان همچنانک پیش کر بربط سرای و پیش کور آینه دار آخر آوازی در کوهی دهی ، صدائی باز دهد ، و در تل ریگ چاهی کنی ، آبی پدید آید ، افادت تعلیم ، و افاضت تلقین سندباد را اثر کم از آن نبود . مثال داد تا سندباد را حاضر کردند ، و این معانی شرح داد ، و گفت : اسب توسنی را که برایشی دهند ، تعلیم ریاض در دقایق ریاضت بهیمه را مرتاض میگرداند ، و معلم و مهنّب میکند ، تا با اشارات عنان ، و حرکت رکاب ، بر خفیات و جلیات ارادت او مطلع و مشرف میشود . توسنی را که باعث وحشت است ، وداع میکند ، و طبع بهیمی را که داعیه بی خویشتنی ، و مهیج خلیع العذاری است ، از خود دور میگرداند ، و آن در مدتی یسیر تیسیر میپذیرد . چرا باید که قریحت و جہلت شاهزاده ، که از ارومہ کرام ، و دوحه اشراف است ، با چندین

مواظبت و مداومت ، و مشقت تعلم ، و محنت تعليم ، با ادب و حکمت الف نگيرد ؟ و نهالی که زينت چمن دين و دولت ، و آرايش باغ ملك و ملت خواهد بود ، مثمر نگردد ؟ مگر در تربيت و رعايت جانب عزيز او غفلت و تقصيری جايز داشته ای ؟ سندباد چون اين مقدمات بشنيد بر پای خاست ، و از شاه و حاضران دستوری خواست ، و گفت : بقای اکابر دولت ، و امانت حضرت ، در ظلال جلال و مزيد اجلال باد ! تمهيد اعدار در مقابله اين خطاب اگر اجازت بود بگويم . فرمودند : بگوی ! سندباد گفت : بررای شريف بزرگان که ستارگان آسمان فضل ، و رباحين بوستان عدلانند ، پوشيده نمازند که اين مداح دولت عاليه را در فنون علوم ، و صنوف حکم ، تبجری ظاهراست ، و در تجارب حوادث تفکری صايب ، و مدت عمر در تعليم و تعلم ، و افادت و استفادت گذاشتست ، و اگر صورت اين حال در معرض تقصير است ، من تقصير روا نداشته ام ، و هر مقاسات و اجتهاد که ممکن گردد ، و تصور پذيرد ، تقديم داشته ام . اما بی تأيد آسمانی ، و عنایت ربانی ، بحيلت بشری ، سعادت مقصود جمال نمی نمايد ، و انواع تدابير ، موافق انوار تقادير نمی آيد ، و شاهد مطلوب نقاب از چهره زیبای خود برنميدارد ، ما کل من طلب و جد و جد و ما کل من ذهب ورد . بيت :

و لربما فات المراد و ما به فوت و لکن ذاك بخت الطالب

و چون حقيقت اين حال تأمل میکنم ، کارمن با شاهزاده همان مزاج دارد ، که پيل و پيلبان با پادشاه کشمير . حاضران پرسيدند : چگونه بود آن داستان ؟ بگوی !

۴ - داستان شاه کشمير با پيلبان

سندباد گفت : در عهد ماضی ، و سنون غابر ، در بلاد کشمير که فهرست سواد ربع مسکون ، و ديباچه فاتحه مرکز معمور است ، پادشاهی مستولی بود ، بعدل و داد معروف و مذکور ، و بانصاف و انتصاف معين و مشهور ، و بحکم استعلای همت ، و استيلای نهمت ، و استيفای عدت ، و استكمال اهبت ، از برای روزگار کارزار ، پيلان بی شمار داشت ، و بوقت حرکت مهدي بر پيل نهادی ، و هر روز مهتر پيلبانان جمله پيلان بروی عرضه دادی . روزی صيادان بيلی وحشی گرفتند ، ازین سبک گامی ، گران انجامی ، باد پائی ، رعد آوازی ، برق یازی ، گفتمی کوه بیستون است ، معلق بر چهارستون ، باسحابی که بمجاورت شهابی از اوج هوا بنشينم خاک آيد ، چنانک هر که او را در فضای صحرا بدیدی گفتمی : بيت :

برآمد پيل گون ابری ز روی نيل گون دریا چو رای عاشقان کردان چو طبع بيدلان شیدا

باد حرکت ، آتش سرعت ، کوه پیکر ، سحاب منظر ، شهاب مخبر ، آهن ناخن ، بلارگ دندان ، بیر خوی ، شیر دل ، ابر نهاد ، کوه بنیاد ، صاعقه هیبت ، آتش هیبت ، که چون آب از بالا بزیر آمدی ، و از نشیب چون آتش بر بالا رفتی . شعر :

هایل هیونی تیز دو ، اندک خور بسیار رو از آهوان برده گرو ، در پویه و در تاختن هامون گذاری کوه فش ، دل بر تحمل کرده خوش تا روز هرب بارکش ، هر روز تاشب خار کن چون باد و چون آبروان ، دردشت و دروادی دوان چون آتش و خاک گران ، در کوهسار و در عطن سیاره در آهنگ او ، حیران ز بس نیرنگ او در تاختن فرسنگ او ، از حد طائف تاختن پادشاه چون هیکل و طلل پیل بدید ، بچشم او درآمد ، و در دلش موقعی بزرگ یافت . مهتر پیل بانان را مثال داد تا او را ریاضت دهد ، و آداب کر و فر ، و حرکت و سکون و ناورد و جولان ، و عطفه و حمله ، در وی آموزد ، چنانک شایسته جنگ و میدان ، ولایق رکوب پادشاهان بود . پیلبان خدمت کرد ، و بحکم مثال پادشاه سه سال پیوسته در ریاضت و تعلیم او شرایط خدمت ، و لوازم فرمان برداری بجای آورد . چون مدت تعلیم بانقضا رسید ، پادشاه فرمود پیل را عرضه دهد تا بر وی نشیند و غایت اثر تعلیم او ببیند . چندانک پادشاه بر وی نشست ، پیل چون شیر از جای بجست ، و چون باد روی در صحرا نهاد ، و مانند نخجیر و گراز ، در نشیب و فراز ، دویدن گرفت ، و چون صرصر و نکبا ، در سبب و پیدا رفتن ساخت . از مطلع روز تا مقطع شب برین صفت میدوید ، و شاه بر فراز او چون بچه عنقا ، در قلل جبال ، و چون غنا ، در افواج امواج دریا ، متحیر و متفکر . هر چند خواست تا پیل را وقفتی فرماید در حیز تیسیر نیامد ، و در مرکز امکان ننگنجد ، و با تواتر سیر و تعاقب حرکات فرود آمدن نامسکن و متعذر شد ، تا هنگام شام که پیل از گرسنگی فتور پذیرفت ، و بعلف محتاج گشت ، روی بعطن معهود و وطن مألوف نهاد ، و چون بآرامگاه خود رسید بیارامید . شاه با تغیری عظیم و غضبی شدید ، از بالای پیل به پست آمد ، و مثال داد تا پیلبان را بزیر پای پیل افکنند . پیلبان چون اثر سیاست ، و حدت غضب شاه مشاهده کرد ، دانست که آتش سخط او انتهایی ، و طبع ملولش اضطرابی دارد ، با خود گفت : البحر لا جار له ، و السلطان لا صدیق له . بیت :

بسیار بگفتم ای دل بد پیوند باعشق مکوش و دل بهر عشوه میند
چون خود را دست و پای بسته ، و امل از حیات گسسته دید ، گفت : کلمتی عاجزانه بگویم ،
باشد که آب حلم شاه آتش غضب او را سکونی دهد ، و هاتف مکارم الاخلاق ندای

و الكاظمين الغيظ و العافين عن الناس (۱۳۴/۳) بسمع وی رساند ، پس بزبان تضرع و بیان تخشع گفت : شعر :

اصبر على القدر المحتوم و ارض به
فما صفا لامرى عيش به طرب
و ان اتاك بما لا تثبتهى القدر
الا سيتبع يوماً صفوه الكدر

همواره برین نهاد یزدان عالم
نیکمی ز پس بدی و شادی پس غم
روی و موی در خاک مذلت مالید ، و گفت : پادشاه اگر حقوق خدمت ، و قدم عبودیت
بنده را وزنی نمی نهد ، و بر دل اطفال و عوراتش که یتیم و بیوه شوند نمی بخشاید ،
امروز ملوک عالم بعدل و انصاف او مثل میزنند ، و دستور منشور انصاف و معدلت از
دیوان جلالش میبرند ، و مشروح اقطاع ممالک عدل از کاتب کرم وی میخواهند ، لایق
عدل پادشاه نبود که چنین سیاستی بی موجبی بر بنده جائز شمرد ، و موی او را که در امتداد
مدت خدمت بیاض یافته است ، بخون خنجر خضاب کند . شاه گفت : جرمی ازین عظیم تر
کدامست ؟ که مثال دادم تا این پیل را مؤدب و مهنذب گردانی ، در مدت سه سال همچنان
توسن و وحشی است ! پیلبان گفت : معلوم رأی اشرف اعلی باد که بنده در ابواب تأدیب
و تعلیم تقصیر نکرده است ، و جمله آداب حرکات و سکون در وی آموختست ، و اگر
پادشاه مثال دهد تا دست و پای بنده بگشایند ، برهان این دعوی بمشاهده نظر شاه
روشن گرداند ، و دلایل امثال اوامر و نواهی پادشاهی بمعاینه عرض دهد . شاه چون
این مقدمات استماع کرد ، فوراً خشمش تسکین یافت ، مثال داد تا قیود و سلاسل ازدست
و پای او بر گرفتند . پیلبان بر پشت پیل رفت ، و گفت : دسته ای گیاه و پاره ای آهن
آتش گون بیارند ! چون هر دو حاضر آوردند ، پیل از غایت گرسنگی خرطوم
بعلف دراز کرد ، پیلبان گفت : علف بر مگیر ، آتش بر گیر ! خواست که آتش
بر گیرد ، گفت : بر مگیر ، دست بروی نه ! خواست که دست بر نهد ، گفت : دست بر منه ،
پادشاه را خدمت کن ! پیل شاه را خدمت کرد . پیلبان زمین ببوسید ، و گفت : پادشاه در
کمال بسطت ، و دوام قدرت جاوید زیاد ! من این پیل را آن توانستم آموختن که بسر
و گردن و دست و پای و خرطوم تواند کرد ، اما آنچه بدل و طبع او تعلق داشت ، نتوانستم
آموخت ، چه آن از من پوشیده است ، و مرا بران وقوف نیست ، و مگر تقدیر آسمانی
بود ، که از تحت عنان تصرف شاه تمرد نمود ، و برخفیات اسرار قضا ، و خبیات تأثیر قدر
عقول بشر اطلاع نیابد ، و هر حادثه که از عالم علوی بعالم سفلی نازل گردد ، دفع آن
در امکان خلق ننگنجد : و اذا اراد الله بقوم سوء فلا مرد له (۱۱/۱۳) . شاه چون حجت

پیلان بشنید، زمانی سرش در گریبان بماند پس آنکه بعفو آسین برفشاند، و گناه او ببخشید. من بنده که پرورده نعمت، و دعاگوی دولت شام، و تا این غایت در ظل عواطف و لواطف او تحصیل اسباب سعادت دینی و دنیاوی کرده ام، و در کنف رأفت، و جوار رحمت، با استنباط مبهمات، و استخراج معضلات پرداخته. و چون رای انور پادشاه بنده را شرف فرزند ارزانی فرمود، هر جد و جهد که ممکن گشت تقدیم کردم، فاما سری از مستودعات قضا، و مکنونات قدر، دست رد بر پیشانی وی نهاد، و نقش کعبتین او باز مالید، و هیچ آفریده با قضای آسمانی اسب در جولان، و گوی در میدان مقاومت نتوان برد. بزودی سعود افلاک بطالع شاهزاده ناظر میشوند، و تا بدین غایت مترصد این فرصت، و منتظر این ساعت بوده ام، و بتخریب زیج و تعلیم تقویم طلوع این سعود، و ادراک این مقصود را ترقب و ترصد کرده، و اکنون باقتضای قضا و نظر سعود کو کبان، و اثر لطف آفریدگار، در عهده ام که در مدت شش ماه جمله آنچ آداب ملوک، و شرایط پادشاهان بود، از معالی اخلاق، و محامد اوصاف، و دقایق علوم، و نفایس شیم، و اسرار علم تنجیم و معرفت درج و دقایق تقویم و طرف علم طب، و نتف خواص ادویه، و غیر آن تعلیم کنم. و اگر تفاوت و تأخیری، بلوازم آن داخل شود، مستوجب سیاست و عقوبت شاه شوم. جماعت وزرا و ندما ازین سخن تعجب کردند، پادشاه گفت: ای حکیم، دعوی عظیم کردی، و عقلا چنین گفته اند، که هر قولی که بفعل نینجامد، غمامی بود جهام، و حسامی بود کهام، و شجره ای بود بی ثمره. چون در مدت دوازده سال کمال نیافت، در شش ماه چگونه تمام شود؟

یکی از وزیران گفت: چهار کارست که تا تمام نشود، بر وی مدح و ذم لازم نیاید، اول غذا تا منهضم نگردد، دیگر زن حامل تا حمل نهد، سدیگر شجاع تا از مصاف بیرون نیاید، چهارم برزگر تا از بندر و تخم ربیع و نزل بر نگیرد. دیگری گفت: هیچ علمی بی آلات و ادوات محصل نگردد، و آن صفوت طبیعت، و کمال کیاست است و قوت حفظ و رویت، و با این همه بی عنایت ربانی، و تأیید آسمانی در امکان نیاید، و معتاد و معهود مردمان آنست، که چون در اول نشو، و ابتدای صبا، و حدائت سن، و عنفوان شباب، که ذهن و خاطر در غایت حدت و صفا، و قریحت و فطنت در کمال نشو و نما باشد، اگر از علوم چیزی حاصل نشود، در انتهای اعمار و کبر سن هم حاصل نیاید. دیگری گفت: سندیاد در علوم و فضایل متبحرست، و از وفور فنون متوفیر، و حکماء ریاض الفاظ، و چمن نطق، و گلشن معانی را، از خار و خاشاک خلاف، توقی و تصون

واجب بینند ، و جمال صدق نطق را که خواص انسانست ، از قبایح خلاف ، و فضایح تزویر صیانت کنند ، و اهالی ممالک را تحفظ و تیغظ سندباد معلوم و مقرر است ، و اعمال باوقات منوط و معلق ، و نهالی که در عهد اعتدال فروردین ، بغرس و تنقیح تزئین ندهی ، خاکش بمهر مادران تربیت نکند ، و آبش برضاع صبا اصطناع شیر عنایت ندهد ، و در اردیبهشت ، حله بهشت نبوشاند .

شاه ازین مقدمات موافق ، و کلمات رایق ، بقرار باز آمد ، و اضطراب او تسکین یافت و فرمود که الماضی لایذکر ، باید که از عهده این وعده بیرون آئی ، و اقاویل انصاف ، از اباطیل خلاف صیانت کنی ، چه بزرگان گفته اند : خلاف الوعد کشجرة الخلاف ، له رواء خضرة ، و طراوة و نضرة ، و ما له زهر و لائمر . شعر :

توق الخلاف ان سمحت بموعد لتسلم من هجر الوری و تعافا
فلو ائمر الصفصاف من بعد نوره و ایراقه ما لقبوه خلافا

سندباد خدمت کرد ، و گفت : چون نظر عواطف ، و اکرام لواطف ، انعام پادشاهی متواتر بود ، و متعالی و متعاقب باشد هیچ مقصود مفقود نماند ، و هیچ مأمول نامحصول نگردد ، و علماء چنین گفته اند ، که در شهری که پنج چیز موجود نبود موضع قرار عاقل نباشد . اول پادشاهی عادل ، و والی سیاسی قادر ، دوم آبهای روان ، و مزارع برومند ، و سوم عالم عامل ، بی طمع با ورع ، چهارم طبیب حاذق مشفق ، پنجم منعم کریم رحیم . المنة لله که هر پنج سعادت درین اقلیم بفر دولت پادشاه عادل حاصل است و موجود . و مثال شاه مانند آتش است ، هر که بدو نزدیکتر ، خطر سوختن او بیشتر ، و هر که از وی دورتر ، از مرافق و منافع او محروم تر .

پس بیرون آمد و بفرمود تا خانه ای مکعب مسطح بنا کردند ، و سطوح آنرا بگنج و مهره مصقل گردانیدند ، و بر یک سطح صور بروج و کواکب ثوابت و سیارات بتصویر و تشکیل نقش کرد ، و علامات درج و دقایق و ثوانی و ثوالث و روابع و خوامس و هبوط و وبال و اوج و شرف و ارتفاع و حضیض و اجتماع و استقبال و مقارنه و مطارحه و تثلیث و تربیع و تسدیس نبشت ، و صور و هیئت هر یکی پرداخت . و بر دیگر سطح گونه های معاملات دنیاوی و معاشرات با اخلاق و آداب و ریاضات و طاعات و عبادات بنگاشت . و بر دیگر سطح صور علل ، و اسامی ادویه ، و خواص و منافع ایشان ، و انواع امراض و صنوف مزاجات و مرکبات و غیر آن ثبت گردانید ، و بر سطح دیگر انواع نعمات ، و اصناف اصوات ، و ایقاع نقرات ، و ازمنه متفاوته و متناسبه ، و حرکات متقاربه و متباعده ،

و مراتب اوتار ، و مدارج و تراکیب اوزان و الحان نشان کرد ، و بردیگر سطح اشکال هندسی چون مثلثات و مربعات و کثیرالاضلاع و مدور و مقوس و منحنی و مستقیم برکشید ، و بر سطح دیگر تدبیر ریاست ، و ترتیب سیاست ، و قوانین عدل ، و قواعد انصاف و انتصاف بنیشت . پس شاهزاده را در مدت شش ماه بر سبیل مواظبت مطالعت فرمود ، شاهزاده در مقاسات آن رنجهها کشید ، و مشقتها تحمل کرد ، روز و شب بقوت بصر اشکال و صور میدید ، و بحاسه سمع دقایق علوم و لطایف حکم میشنید ، تا درین مدت جمله فواید و عواید ، و عجایب و غرایب ، و بدایع و لطایف ، و غرر و درر ، محفوظ و مضبوط اوگشت . و چون مدت منقضی شد ، و مهلت باتمام و انجام رسید ، سندباد گفت : فردا ترا پیش خدمت پدر میبرم ، تا محصولات خود عرض دهی ، و محفوظات خویش نمائی ، و استحقاق خود بر مناصب دولت و مراتب مملکت روشن گردانی و مقرر کنی . بیت :

بچه بط اگر چه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود

آنگاه حکیم سندباد بر پای خاست ، و از جهت این حال اصطربلاب پیش آفتاب داشت ، و درجات طالع میدید ، در شکل طالع شاهزاده تا هفت روز پیوسته نحوست و خطری اقتضا میکرد ، سندباد ازان متحیر شد و گفت : شعر :

هر روز فلك حادثه ای نو زاید کاندیشه بجهد مثل آن نماید
روشن تر از آفتاب رایمی باید تا مشکل روزگار وی بگشاید

پس شاهزاده را گفت : حالی غریب ، و حادثه ای عجیب روی مینماید ، اگر درین هفت روز با هیچ آفریده سخن گوئی سبب خطر و موجب هلاک تو شود ، اگر ترا بحضرت برم در خطر افتی ، و اگر نبرم من در معرض سیاست پادشاه باشم ، علاج این مزاج بغایت مشکل است ، و تدبیر این تقدیر متعذر ، و حکماء گفته اند : ایاکم و الملوك فانهم يستعظمون رد الجواب ، و يستحقرون ضرب الرقاب ، خاصه پادشاهی که : شعر :

لو قال للسیل و هو منحدر فی صیب قف و لا تسل و قفا
او قال لللیل و هو منسدل شمر ذیول الظلام لانکشفها
او قال للریح و هی تعصف کن علی الوری سجسجاً لما عصفا
او أمر اللیل و النهار بأن یصطلحا طامعین ما اختلفا

پس گفت : مصلحت آن مینماید که درین هفت روز متواری شوم تا زمان فترت ، و اوقات محنت درگذرد ، و بعون سعود ، و طالع مسعود ، بیرون آیم ، و برهان خویش بنمایم ، و اعذار خود تمهید کنم ، فردا چون ترا بحضرت برند ، مهر سکوت بر لب نه ، و عنان

یگزان عبازت کشیده دار ، و رکاب خاموشی گشاده ، و در جواب هیچ سؤال شروع و خوض مکن . سند باد آن شب متواری و منزوی گشت .

روز دیگر که آثار انوار خسرو اختران ، بر صحایف اطباق آسمان ، چون ذنب سرحان ، و دسته‌های ریحان پدید آمد ، شاهزاده بخدمت حضرت رفت و خاموش بایستاد ، وزراء و ندما هر چند الحاح کردند ، و از وی سخن پرسیدند ، هیچ جواب نشنیدند . شاه و حاضران گفتند : مگر ازین جماعت خجالت میپذیرد ، و در حضرت ما زبان مقال نمیگشاید ، او را بسرای حرم باید فرستاد ، باشد که با اهل پرده سخن گوید .

و در حرم شاه کنیز کی بود این جهانی ، دوشیزه و زیبا ، و مدتها عاشق جمال این پسر بوده ، و چون بر کعبه وصال شاهزاده ظفر نمی یافت ، در بادیه فراق او متحیر مانده بود ، و از وصالش بخیال خرسند شده ، و در شبهای یلدای فراق ، دفتر مسرت اشتیاق ، بر طاق افتراق نهاده ، و با طایف خیال جمال او ، از لطایف وصال او شکایت میکرد ، و میگفت : شعر :

فلو لا رجاء الوصل ما عشت ساعة _____ و لولا مکان الطیف لم اتهمج
گر تنگ شکر خرید می نتوانم _____ باری مگس از تنگ شکر میرانم
عشق دامن گیر گریبان تدبیر گرفت ، و با شحنه شهوت گفت : اگر هیچ وقت وصل را
تدبیری ، و اجتماع را تقدیری خواهد بود ، وقتست که این خار از پای بیرون کرده شود ،
ز این درد را دارو فرموده آید . پس بحضرت شاه رفت ، و گفت : اگر رأی اعلی که منبع
جلال و مطلع کمال است ، صلاح بیند شاهزاده را بحجره بنده فرستد ، که پس از گذشته
شدن ملکه پرستاری این درتیم را چون من کرده‌ام ، و بمهر مادرانش پرورده‌ام ، باشد
که با من سخن گوید ، و از مکنون سینه و ضمیر باطن اطلاعی دهد .

شاه فرمود : که بوئاق وی باید رفت ، تا مگر این قفل را کلیدی بود . کنیزک
دست شاهزاده بگرفت ، و با او در حجره خلوت رفت ، و در منزل مباسطت بنشست ،
و از راه انبساط و اتحاد سخن پیوست ، و گفت : شعر :

امط عن الدرر الزهر الیواقیتا _____ و اجعل لِحج تلاقینا موایقتا
فتغرك اللؤلؤ المبیض کالحجر _____ المسود لاثمه یطوی السباریتا
بگشای چو گل بوعدۀ راست دهن _____ ورنی ز تو چون لاله درم پیراهن
دعوی داست با توام بانگ مزن _____ آنک در حکم عشق و اینک تو و من
مدتها است تا کمند مشکین تو دل مسکین مرا بسلسله قهر و زنجیر زجر بستست ، و میرغ
جانم را بدانه جمال خود صید کرده ، و امروز که روزگار بی انصاف این دولت میسر

گردانید ، و این سعادت جمال نمود ، دست معاهدت در دست من نه ، که چون این ملک و دولت ، و تاج و سلطنت بتوسپارم ، و خدم و حشم را در ربقة مطاوعت و انقیادت آرم ، ندور و عهود و شروط و حقوق با من بویا و ادا رسانی ، و چهره مروت بچنگال بد عهدی خسته و مجروح نگردانی . شاهزاده پرسید ، که درین مهم بچه طریق شروع خواهی کرد ؟ و باهتمام این اقتحام عظیم چگونه قیام کنی ؟ و این معضل ترا چگونه دست دهد ؟ و این مشکل بکدام شکل روی نماید ؟ و این مستحیل چگونه در حد امکان آید ؟ گفت : شاه را بحیلت زهر دهم ، و تاج مملکت بر سر تو نهم . بیت :

آنجا که نباشی تو ازینهام چه سود وانجا که تو آمدی بدینهام چه کار
شاهزاده گفت : تعرض حرم پدر ، و التفات کردن بر بات حجال ، لایق کرم و فتوت رجال نبود ، و هیچ عاقل از برای نمای نهمت ، و قضای شهوت ، خود را مستحق عقوبت ، و مستوجب ملامت نگرداند ، و بر ارتکاب حرام اقدام جایز نبیند ، و پای خیانت بر چهره صون و دیانت نهد ، و آبروی سنت و مروت و شریعت و فتوت نریزد ، و از برای مجازی زایل حقی باطل نکند ، و اگر من درین هفت روز کلمتی گویم ، سبب هلاک و ابطال من باشد ، بدین سبب مر کب مقاتل را در میدان حالت مجال جولان نیست ، چون ایام نحوس ، و ساعات بؤس ، منقضی و منفصل شود ، جزای این حقوق ، و پاداش این حقوق ، و بادافره این نفاق و شقاق ، که در میدان آوردی ، و جمال صیانت ، بخال خیانت ، ملوث گردانیدی ، تقدیم افتد : شعر :

إذا رأیت نیوب اللیث بارزۃ فلا تظنن ان اللیث مبتسم
هم بگذرد این عنا و رنج و هوسم روزی بمکافات تو آخر برسم
و با غضبی بر کمال از حجره کنیزک بیرون آمد .

کنیزک با خود اندیشید ، که این سخن نا اندیشیده گفتم ، و این تدبیر نا سگالیده کردم ، و هنوز از سر ضمیرش بی خبر ، و از مضمون باطن او غافل ، چندین هدیانات و ترهات ، که مردود عقل و نا مقبول خرد است ایراد کردم ، و این مقدمات که سبب وبال و نکال من شود ، در صحرا نهادم ، و راست گفته اند : شعر :

ذو الجهل یفعل ما ذو العقل یفعله فی النائبات و لکن بعد ما افتضحاً
نادان همان کند که کند دانا آنکه کند که پاک مزه برد
هر بد پسر که نیک شود روزی آنکه شود که نیک پدر مرده
و عرض خویش را که در زی عفاف ، و کسوت صلاح نگاه داشته بودم ، در معرض فضیحت

جلوه کردم، و هدف تیر عقاب، و ناوک عذاب گردانیدم، و بلوٹ خبث باطن، و آلودگی خیانت شهوت ملوٹ و ملطخ کردم، و اگر این معنی بسمع اعلیٰ شاه رسد، توقیر من بتحقیر، و تعظیم بتوهین بدل گردد، و تعویل و اعتماد، که بر حسن عهد، و کمال محبت، و فرط تقوی، و وفور دیانت، و اخلاص و اختصاص من داشتست، در هوا خواهی و مودت باطل گردد، خاصه که تعرض سخط پادشاه کرده باشم، و حکماء چنین گفته اند: ثلاثة لا امان لها البحر و النار و السلطان، با سه چیز امان نبود، با دریا که بموج درآید، و آتش که ارتفاع گیرد، و پادشاه که غضب بر وی مستولی شود، از دریا و آتش تحرز و تجنب ممکن است، و از خشم شاه نا ممکن و متعذر، معاویه گفت: نحن الزمان من رفعا و ارتفع و من وضعنا و اتضع، ما پادشاهان اثر روزگار و تأثیر قدرت کردگاریم، هر که را برداریم بلند شود، و هر کرا فرو داریم پست گردد، و همه عاقلان از امثال این ارتکاب صیانت ذات لازم شمرده اند، و چون حادثه ای نازل شده است، و داهیه ای حادث گشته، که در امکان قدرت، و وطای و سع و طاقت ننگند، برأی ثاقب، و تدبیر صائب، کرد آن غرض برآمده اند، و بلطایف حیل، و بدایع تمویه، خود را در جوار صون و پناه سلامت آورده، و با قاصد جان و حاسد سوزبان خود گفته: بیت:

قدم بر جان همی باید نهادن درین راه و دلم این دل ندارد
پیش از آنک تضریب و تخلیط او، در دل و طبع شاه جای گیرد، و نیز تلافی و تدارک نپذیرد، و مدت مهلت این هفت روز بگذرد، بغرایب تمویه، و بدایع تزویر، آب روی او بر خاک اهانت و مذلت ریزم، و از مرتبت و درجتش بیندازم، و پیش از آنک وی خیانت من تقریر کند، من او را بترك امانت، و تعرض ناموس متهم گردانم، و از خوف این مقال، و دهشت این حال، خود را فارغ البال کنم: شعر:

اذا غامرت فی شرف مروم فلا تقنع بما دون النجوم
فطعم الموت فی امر حقیر کطعم الموت فی امر عظیم

گر لا بد جان بعشق باید پرورد باری غم عشق چون توئی باید خورد
برفور جامه چاک زد، و موی بر کند، و روی بخراشید، و المستغاث ای مؤمنین آواز در داد، و متشکروار، متحیر کردار پیش تخت شاه رفت، و در موقف متظلمان، و موضع مظلومان ایستاد، و آب حسرت از دیده بگشاد، و با تضرعی تمام، و تخرعی بر کمال، بزبان استغاثت گفت: بیت:

اليوم اضحیٰ الدین منقصم العری و الملك منهدم القواعد و الذری

ای خسرو جهاندار ، و ای پادشاه بختیار ، طاؤس عدل ، از تو در باغ فضل جلوه میکند ،
و عنقای ظلم ، در زوایای عدم می آساید ، روا بود که در عهد عدالت ، و ایام انصاف تو
چنین اسرافیه رود ؟ و حاشا که ذات شریف که مصدر افاضت و خیراتست بر حرکتی که
موجب تشنیع تواند بود رضا دهد ، چه سلاطین کامگار را هیچ خصلتی از آن مستکره تر
نتواند بود که بر امثال این معانی اقدام کنند ، چون بمقتضی السلطان ظل الله فی الارض
یاوی الیه کل مظلوم حضرت سلاطین که ساحت فرقدین آسای ایشان ، مقبل شفاء ، و معفر
جباه جهانیان است ، پیوسته در رعایت بندگان حضرت عزت عز شأنه باقصی الغایه سعی
فرموده اند ، و بحسن التفات ، زنگ غم و اندوه ، از خاطر رعایا زدوده ، و مؤمنان
بدین سبب در مهاده امن و استراحت آسوده ، بر خلاف آن اقدام کردن حقیقت . شاه
پرسید : موجب این ظلم چیست ، و متعرض این حیف کیست؟ کنیزك گفت : چون شاهزاده را
بوئاق خویش بردم ، و بوجه لطف و راه شفقت مادری باو گفتم : ای میوه شجره پادشاهی
و ای در صدف شاهنشاهی ، موجب این خاموشی چیست ؟ چرا طوطی نطقت در ترنم بیان
نمی آید ؟ و از بهر چه بلبل زبانت بر گلبن سخن نوائی نمی سراید ؟ خود چنان آمد که
گفته اند : سکت الفأ و نطق خلفاً ، گفت : موجب خاموشی من درد بی درمان ، و هجر
بی پایان تست ، که دست عشق قفل سکوت و مهر صموت بر دهان من نهاده است ،
و الحجب ما منع الکلام الالسناء ، و این اتفاق حسن بود ، که شاه امروز مرا بوئاق تو فرستاد
و قد قیل : الدولة اتفاقات حسنة ، بدانکه مهر تو با آب و گل من آمیخته است ، و شعله
عشق تو در دل و جان من آویخته : بیت :

رنگ گلت از دلم سرشتند چونان که ز عشق تو گل من

و از مدت مهده ، تا وصول این عهد ، مهر تو در دل من بوده است ، شب و روز ، نامه عشق
تو میخوانم ، و سوز و آیات مصحف و دادت از بر میکنم ، جانم در بند هوای تست ،
و دل در عهدۀ عهد وفای تو ، عتابهای هجر تو بسیار است ، و حسابهای وصل تو
بی شمار : شعر :

صحائف عندی للعتاب طویثها ستنشر یوماً و العتاب طویل

شب رفت و حدیث ما بیایان نرسید شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

و کاشکی بر دل بی رحم تو اعتمادی دارمی ، که خدمت مرا در حضرت وصلت قبولی
باشد ، و بکعبه جمال تو وصولی میسر گردیدی ، تا پدر را بتیغ از پای در آرمی ، یا بزهر
از پیش بردارمی ، و چنگ محبت ، در فترک دولت تو ز نمی . بیت :

در زین عنایت تو فتراکی هست تا در زند این بنده بفتراک تو دست
چو این حرکات نا مضبوط ، و این هذیانات نا مربوط ، از وی ظاهر گشت ، گمان بردم
که جنون بر دلش مستولی شده است ، و سودا بر مزاج او غالب گشته ، چه هیچ صاحب
مروت و فتوت از خرد و حریت برین اقوال و افعال ذمیمه از عقل و فضل اجازت نبیند ،
و در شریعت کرم و انسانیت جایز نشمرد ، و قدم جفا بر جمال چهره دیانت و وفا ننهد ،
و در حریم حرم پادشاه این فاحشه روا ندارد ، و از بهر استیلاهی شهوت ، و استعلای
نہمت ، چنین تہمت بر ذیل نام خود ننهد ، و سورت تبدیل دولت ، و آبت تحویل مملکت
و زوال سلطنت ، و ہلاک پادشاہی کہ ظل رحمت الہی است ، و پیرایہ اقبال ، و سرمایہ
جلال ، و مواد تخفیف طوایف عالم ، و اصل عمارت ربع مسکون گیتی ، فضل کامل ،
و عدل شامل او از مصحف وهم و خیال برنخواند ، و برصحیفہ دل ننگارد ، پس زلیخاوار
گفت : ما جزاء من اراد باہلک سوء الا ان یسجن او عذاب الیم (۲۵/۱۲) .

شاه چون این مقدمات استماع کرد ، و این مقامات بشنید ، متأثر و متفکر شد ،
و اثر غضب در ناصیہ مبارک او ظاهر گشت . کنیزک خواست کہ آتش فتنہ را بالا دہد ،
و سیلاب آفت را در توج آورد ، و شمشیر خشم شاه را فسان زند ، و گفت : اگر نہ جزع
و فرزع ، و تشنیع و تقریب بندہ بودی ، و ہیبت و سلطنت ، و مہابت و سیاست پادشاہ ،
و الا قصد آن کردہ بود کہ ذیل عفاف و جیب صلاح و نفس تقی و عرض نقی این بندہ را
کہ بردای صون و صلاح متردی است ، بلوث خبث و فجور خود ملطبخ گرداند ، و من
بندہ را کہ مخدرہ عہد ، و مریم ایام ، و رابعہ روزگارم ، از خدر عفت ، و ستر طہارت
برہنہ و معرفی گرداند ، و فضیحت و رسوائی کند . امید دارم از عدل و عاطفت پادشاہ
عادل کہ انصاف من ازان نا حفاظ بی عاقبت بفرماید ، و تادیب این تعدی و بی حرمتی ،
و تعریک این خیانت و بی خویشتمنی ، کہ کرد ، بحد اعتبار رساند ، چنانک دیگر متعدیان
نا حفاظ را عبرت و عظمت باشد . بیت :

من لم یؤد بہ والداه ادبہ اللیل والنہار

شاه با خود گفت : عجب کاری و طرفہ احوالیست . شعر :

ظننت بہ ورد المکارم والعلی ولکنہ شوک یقطع احشائی
کرا سر کہ دارو بود بر جگر شود ز انگبین درد او بیشتر

نوح در حق پسر خویش کنعان میگفت : رب ان ابنی من اہلی (۴۵/۱۱) ، قہر جلالت
و عزت جبروت پادشاہی ندا در میداد : یا نوح انه لیس من اہلک (۴۶/۱۱) . خار قلع را

شاید ، و مار قتل را ، و در شریعت عقل اجازت میدهد ، که چون عضوی از اعضای مردم به بیماری معدی چون آکله و جدر و جذام ، یا از زهر مار ، متألم و متأثر گردد ، از برای سلامت مهجرت ، و ابقای بقایای اعضا ، آن عضو را اگر چه شریف بود بقطع و حرق علاج فرمایند ، و فرزند من مرا بمنزلت عضوی بود بایسته ، اما آکله و بیماری در وی افتاد ، قطع اولی تر ، خاصه که از برای دفع شهوت ، رفع ملک و دولت من می طلبید ، و گفته اند : مصراع : دستی که ترا نخواهد آن دست ببر .
پس سیاف را اشارت کرد ، که : او را بیرون بر و هلاک کن !

پادشاه را هفت وزیر شایسته بود ، هر يك كامل و عاقل ، و ناصح و فاضل ، و ملك پرور ، و دادگستر ، و هر هفت بر آسمان دولت شاه چون هفت سیاره بودند ، و مدار ملك و دولت برای صایب ، و ذهن ثاقب ، و رجحان عقل و اصابت رای ایشان ثابت و محکم بود ، و بحکم طالع مسعود و اختر میمون در حضرت بخدمت حاضر آمده بودند . چون آن معنی بدیدند ، و آن مقدمات بشنیدند ، هر هفت اجتماعی کردند ، و در زاویه ای فراهم شدند ، و گفتند : لازم است درین کار تأملی واجب داشتن . وزیر بزرگترین گفت : نشاید که پادشاه بگفتار زنی ناقص عقل التفات نماید ، و فرزندی را که مخایل رشد ، و آثار نجات ، و انوار کیاست و فراست ، بر جبینش مبین و لایح بود ، و در روا و رویت او لامح و لامع باشد هلاک کند ، از بهر آنکه چون حدت غضب و فورت خشم تسکین یابد ، از امضای این عزیمت متفیر و متأسف گردد . و آنکه ندامت و تأسف مریح و منجج نباشد ، و شین آن لا بد برای رکیک و خاطر واهی پادشاه راجع شود ، و ما بر کاکت عقل و سخافت خرد منسوب گردیم ، دیگر : چون پادشاه از امضای این عزیمت ، و تقدیم این سیاست ، پشیمان شود ، بران انکار کرده ، و گناه خویش ، و اثر تعجیل ، بما حواله کند ، و ما را بکرد خویش مأخوذ و متهم و معاتب و معاقب ، گرداند و این مثل عقل بر خواند : مصراع : انگور شکال خورد و پنبه روباه .

سه دیگر : چون سریر دولت از منصب شاهی خالی و عاطل ماند ، و مملکت را وارث و مستحققی نبود ، که چهار بالش دولت بوی آراسته گردد ، دشمن قصد این کشور کند ، و بقلع و استیصال ما کوشد ، و دمار از اهل این دیار برآرد ، و اگر ما این حادثه را تدارک نکرده ، و برای ثاقب تلافی نکنیم ، وبال و نکال آن بما راجع شود . وزراء گفتند : اگر پادشاه بی مشورت و تدبیر ما عزیمتی بامضا رساند ، و از ما در آن استخارت نفرموده باشد ، اذیت عواقب و بلیت اواخر آن بما چگونه باز گردد ؟ وزیر بزرگترین گفت :

اگر شما بر سمت تدبیر من نروید ، و سخن مرا نا مؤثر شناسید ، بشما همان رسد که پیوزینگان رسید که سخن امیر و کلاتر خود نشنیدند تا بغرامت آن مأخوذ شدند .
پرسیدند : چگونه بود آن داستان ؟ باز گوی !

۴ - داستان زن و گوسفند و پیلان و حمدونگان

وزیر گفت : آورده اند که در کوهپای شهر همدان حمدونگان بسیار بودند که آنجا مقام داشتند ، و ایشان را مهتری بود روزبه نام ، کار دیده و بجهان گردیده ، و سرد و گرم چشیده ، و نیک و بد بدو رسیده ، همیشه روزگار بتدبیر و حکمت گذاشتی ، و رعایت رعیت بر خرد لازم و فریضه پنداشتی . روزی بر بالای کوهی بر سنگی نشسته بود و در شهر نظاره میکرد ، گوسفندی دید که با زنی بسرو بازی میکرد ، روزبه یاران را آواز داد ، و گفت : کاری شکفت می بینم . یاران بشگرسنند کبشی دیدند در راهی با زنی بسرو بازی میکرد ، گفتند : گوسفندی است با زنی بازی میکند ، گفت : این کار بی تعبیه ای نیست ، و هر آینه بدین سبب آسمی بروزگار ما رسد ، مصلحت آنست که زن و فرزند از این کوه بیرون بریم ، و بجائی دیگر نقل کنیم . حمدونگان پرسیدند : اگر گوسفندی با زنی بازی کند آنرا چه اثر بود ، و ضررش بما چه راجع شود ؟ روزبه گفت : مرا بر شما حق سلطنت و امارت است ، و شما را بر من حق دوستی و رعایت ، آنچه بر من واجب است بجای می آرم و اگر بر سخنم اعتماد کنید شما را بهتر آید ، من باری بر گفت خود میروم ، و هم در وقت زن و فرزند از آن کوه بر گرفت و بموضعی دیگر رفت . حمدونگان نصیحت وی قبول نکردند ، و بسمع صدق نشنودند و گفتند : او پیر و فرتوت است ، و ندانستند : شعر :

توق ملاحاة الشیوخ و ذمهم _____ فان لهم علماً بسوء العواقب

هرچه در آینه جوان بیند پیر در خشت پخته آن بیند

و دیگری را بر خود امیر کردند ، و زمام مصالح و امر و نهی خویش بدو سپردند . چون روزی چندی برین حال بگذشت روزی گوسفند مر زن را سروئی زد ، زن از آن متألم شد ، سنگی بر سر گوسفند زد ، گوسفند از قوت زخم از پای در آمد و بیپوش بیفتاد ، چون بهوش باز آمد کینه در دل گرفت ، تا روزی زن را برابر دیواری دید حمله برد ، و سروئی زد ، چنانک با دیوار بایستاد ، زن در دست آتش افروخته داشت بر گوسفند زد ، پشم گوسفند در گرفت ، گوسفند از بیم آتش خود را در پیلخانه افکند ، و خویشن را در بند های نی میمالید تا آتش کشته شود ، آتش در نی افتاد و قوت گرفت

و پیلخانه در گرفت ، و پیلان بعضی مجروح شدند و بعضی هلاک گشتند ؛ و این خبر بسمع پادشاه رسید ، از آن سبب متالم شد ، مهتر پیلبانان را بخواند و گفت : تدبیر این پیلان چیست ؟ مهتر پیلبانان گفت : تدبیر آنست که بر آنچه سوختست صبر کنی و آنچه مجروح شده اند پیوسته بپه حمدونه درمالی تا نیکو شوند . پادشاه لشکریان را مثال داد تا هر چه در آن کوه حمدونه یابند تیر و سنگ بزنند ، و بپه ایشان بیرون کنند و دریلان مالند . مردم حشر بیرون رفتند ، و از نشیب و بالای کوه درآمدند و تیر و سنگ روان کردند . حمدونگام از آن حال متحیر شدند ، و آواز دادند : باری بگوئید که سبب کشتن و خستن ما چیست ؟ چندین سالست تا ما درین کوه متوطنیم و هیچ آفریده را از ما رنجی نبوده است که بدان سبب مستوجب تعرض و سخط شویم . مردمان حکایت گوسفند و زن و آتش و پیلان بگفتند ، و آن نادره شرح دادند . حمدونگان گفتند : ما سزاوار زیادت ازین بلائیم ، چون سخن پیر و مهتر خود نشنودیم .

وزرا گفتند : اکنون تدبیر ما چیست و چگونه می باید باستقبال این مهم شتافتن ؟ گفت : مصلحت آنست که هر روز از ما یکی بخدمت رود و درمکر زنان و غدر ایشان حکایتی روایت کند ، تا بود که این داهیۀ عظیم ، و این واقعه جسیم مندفع گردد ، و صفرای این حادثه که عارض شدست بسنگین حکمت تسکین یابد ، و این سیاست در تأخیر و توقف افتد ، و بحبس مجرد کفایت شود ، و ایام نحوس باوقات سعود بدل گردد ، و لطایف ربانی ، و تأیید آسمانی نازل شود ، و فرزند شاه از هلاک خلاص یابد . بیت :

تا بعد از آنت زمانۀ جافی برای او اندر قدح چه افگند از تلخ و شورخویش
چون اتفاق کلمات هر هفت وزیر بر تمهید اسباب خلاص و استخلاص شاهزاده قرار
گرفت یکی از آن هفت که ماه فطنت و تیر فکرت بود سیاف را گفت : سیاست
شاهزاده را در توقف دار ، تا من بحضرت پادشاه روم ، و مصلحتی که روی نموده است
پیش آینه خاطر او بدارم ، تا مثال برچه جمله بیرون آید و فرمان چگونه بود .

آمدن دستور نخبین بحضرت شاه

پس مهین دستور پیش شاه رفت ، و شرط خدمت ، و لوازم ثنا و تحیت اقامت کرد ،
و گفت : مدۀ عمر پادشاه کامکار ، و خسرو نامدار ، در متابعت عقل و مشایعت عدل باد !
دولت او معمور بسداد ، و حضرتش مشهور بر شاد ! چون آثار عنایت و فضل الهی
صفات ذات شریف شاه را فهرست فضایل و شمایل عالمیان ، و دیباچۀ مناقب و مآثر

آدمیان گردانیده است، خاطر منیروی مغیبات قضا از لوح تقدیر بر می خواند، و عقل شریف او ممکنات قدر که از کتم عدم در حیز وجود آیند می بیند و میداند، و از آنجا که رأی کافی، و خرد وافی، و کمال حصافت، و وفور شهامت پادشاه است، و لایق و موافق نمی نماید پشهادات ناقص عقلی، و مموهات ناقص عهدی، بر چنین سیاستی هایل، که تدارک آن در حیز امکان بشری متعذرست، اقدام کردن؛ که چون آفتاب یقین از حجاب شبهت و نقاب ریبیت منکشف شود، و چنین رای بامضا رسیده باشد، و چنین مثالی تقدیم یافته، حسرت و ندامت دست گیر فلاح، و پای مرد نجاح نبود، و حسرت و ضجرت نافع و ناجع نباشد، و عقل این معانی بر خواند: بیت.

سوف تری اذا انجلی الغبار أفرس تحتك ام حمار

و قد قال الله تعالى: يا ايها الذين آمنوا ان جاءكم فاسق بنبأ فتبينوا ان تصيبوا قوماً بجهالة فتصبحوا على ما فعلتم نادمين (۶/۴۹) و اگر شاه درین معنی تأنی نفرماید، و شرائط احتیاط و تثبت بجای نیارد، و حق از باطل و زور از صدق جدا نکند، همچنین مغبون شود که آن مرد از توتی خویش بتزویر و تخمیل زن، و چون از حقیقت حال او استکشافی رفت، و خفایای آن ماجری، و خبایان آن حادثه محقق شد، ندامت سود نداشت، و پشیمانی مریح نبود. شاه پرسید: چگونه است آن داستان؟ بگوی!

۵ - داستان کدخدای با زن و توتی

دستور گفت: بقای پادشاه عادل، در اقبال کامل، و سعادت شامل باد، و ایزد جل و علا حافظ و ناصر! چنین آورده اند که در شهر گذشته و سنین رفته مردی زنی داشت، که متابعت و ساوس شیطانی، و موافقت هواجس نفسانی کردی، و قدم بر طرق مجهول شهوات و نهمات زدی، و با جوانان نوخط، و امردان باجمال عشقهها باختی، و این مرد را توتیئی بود سخن سرای و حاذق، لغت شناس و ناطق، هر چه در خانه از خیر و شر و نفع و ضرر حادث شدی، جمله اعلام دادی، و وقایع و حوادث باز نمودی. شبی دوستی ضیافتی ساخت و تکلف و تنوق، که لایق دوستان موافق، و اخوان صادق باشد، بجای آورد. مرد از زن دستوری خواست، و بوقت بیرون شدن پیش قفس توتی رفت، و گفت: ای پاسبان بیدار، و ای نگاهبان هشیار! باید که امشب در تیقظ و حراست بیفزائی، و سرمه سهر، تا بوقت سحر در بصر کشی، و بامعان نظر، و دقت خاطر تأمل کنی، و از هر چه حادث شود، غث و سمین، و معین و مهین، و صلاح و فساد، و خیر و شر بدانی، و در حفظ آری؛ چندانك صبح سر از گریبان مشرق بر آرد،

بخانه باز آیم ، و همه اعتماد بر قول تو خواهد بود ، و اعتداد من در حوادث بصدق گفتارت ، که از غرض منزله و از شوایب کدورت صافی است . توتی بدان ابتهاج نمود ، و گفت : بیت .

ففعلك ان سئلت لنا مطيع وقولك ان سألت لنا مطاع

چندانک مرد قدم از در بیرون نهاد ، کدبانوی خانه بمعشوق رقه نبشت ، و بمدد مداد اشتیاق ، حکایت شکایت درد فراق شرح کرد ، و بدست معتمدی بدوست خود فرستاد ، و گفت : شعر .

ففى فؤاد المحب نار هوى احر نار الجحيم ابردها

دارم بتو اشتیاق چندانک میرس دردست باتفاق چندانک میرس
دستی که بدامن وصالت زدمی برسر زدم از فراق چندانک میرس
چون معشوق برمکامت حروف و قوف یافت ، که امشب زحمتها زایل و سعادتها حاصل است ، باخود گفت : الدهر فرص و الا فقصص ، در حال بقدم اشتیاق روی بوتاق معشوق نهاد ، و آن شب هردو بشادی و خرمی بر بساط نشاط بودند ، و از بدو رواج ، تا ظهور صباح ، در تجرع اقداح افراح بگذاشتند . و توتی همه شب از شبکات قفس بیرون مینگریست ، و آن احوال مطالعه میکرد ، و بر صحیفه ورق دل مینگاشت ، و می گفت :

مصراع : العیر یضرب والمکواة فی النار . شعر :

یا راقد اللیل مسروراً بأوله ان الحوادث قد یطرقن اسحاراً

ای خفته نگوئی که مرا بیدار بست ؟ وی شاد نگوئی که مرا غمخوار بست ؟
چون نسیم سحر بوزید ، و زنگی شب سپیده در چهره مالید ، مشعله خورشید شعله ناهید فرونشاند ، و قندیل زرین آفتاب ، چراغ سیمین مهتاب فروگشت ، عقد ثریا انقطاعی پذیرفت ، و طلوع صبح صادق ارتفاعی گرفت ، منادی صباح این ندا در داد : شعر .
لولا مزاحمة الصبح وان هدی کان الکرری یا طیف قد اسدی یداً
فالصبح ملک والنجوم رعیه بصرت بقرته فخرهوا سجداً
چون سرد شد از باد سحر زیور او بیدار شدم ز خواب از بستر او
عاشق و معشوق از خواب مستی بیدار و هشیار شدند ، و یکدیگر را وداع کردند ، و گفتند : شب وصل چون برق گذران بود ، و بسان کبریت احمر بی نشان ، تا نیزکی اتفاق دیدار بود ؟ چون معشوق پای از خانه بیرون نهاد ، کدخدای از در درآمد ، و بر زن سلام کرد . بانو بنواز و کرشمه جواب داد ، و از سر طنز گفت : بیت .

من بعداب اندرم آری رواست مجلس عالی بشراب اندرست
دوش از رنج فرقت وجدائی ، و محنت غیبت و تنهائی ، لحظه‌ای نخفته‌ام ، و از
خوف و هیبت ، و دهشت و حیرت ساعتی نیاسوده ، و عیاذاً بالله اگر بیباکی مکاره‌ای
آرد ، و مفاجاء مخاطره‌ای افتد ، دست تدارک از تلافی آن قاصر ماند ، و پای وهم از
ادراکش عاجز آید ؛ بیاتاساعتی خلوتی سازیم ، و دل از رنجهای گذشته پیردازیم !
مرد از زن منتی وافر قبول کرد ، و باخود گفت : الحمدلله که عیال را بامن موافقتی
تمام ، و مساعدتی بر کمال است ! چون زمانی بهم بودند ، و ساعتی بیاسودند ، مرد
باستفراغی بیرون آمد ، و ازتوتی سئوال کرد : مصراع . فماتری فیماذکرت ماتری ؟
توتی گفت : بیت .

ستیدی لك الايام ما كنت جاهلا ویأتيك بالاخبار من لم تزود
دوش درین وثاق مجمع وفد عشاق بوده است ؛ بیرون رفتن تو بود و در آمدن جوانی
بیالاسرو بوستان ، و بچهره ماه آسمان ، رشك سرو جویبار ، و خجالت لعبت قندهار ،
مشك از زلف او می ریخت ، و آفتاب در دامن جمالش میآویخت ، عكس طلعتش
خانه روشن کرد ، چنانك شمع از وی خجل شد ، و گل رخسارش طارم وصفه گلشن
گردانید ، چنانك گل از شرم رویش درعرق غرق گشت ، جان می گفت : بیت .
بنامیزد بنامیزد نگه کن تا توان بودن غلام آن چنان روئی که گل رنگ آرد از رنگش
دل از خزینه سینه ندا می کرد : بیت .

قصه یوسف مصری همه در چاه کنی ترك خندان لب من آمد هین راه کنی
تا نیم شب شرابه‌ای مروق می نوشیدند ، چون گلاب ، و چون شیر با می برهم میآمیختند ،
و چون آتش در شمع ، و چون پروانه در نور میآویختند : شعر .

أت زائراً ما خامر الطيب ثوبها و كالمسك من أردانها يتضوع
ما را تو بهر صفت که داری دل کم نکند ز دوست داری
مرد چون ابن سخن بشنید ، سوداش غلبه کزد ، و صفراش بشورید ؛ چوبی برگرفت
و دست و پای زن درهم شکست ، و هر چند زن فریاد بیشتر کرد ، شوی چوب سخت‌تر
میزد ، و می گفت : من أكل القلایا صبر علی البلیا . مرد از خانه بیرون رفت ،
زن خاطر برگماشت ، و تفحص و استکشاف ازین حال کردن گرفت ، تا این نهانی
که آشکارا کرده است ، و این مستور که مکشوف گردانیده ؛ گمان برخدمتگاری برد که
سمت اختصاص ، و صفت اخلاص داشت ، و بزبان تغییر این شکایت تقریر کردن گرفت ،

خدمتکار بایمان غلاظ و شداد سوگندان عرضه داشت ، و اعدار بی شمار تمهید کرد ، که بکشف این ستر راضی نبودم ، و مرا ایثار رضا و تحری فراغ تو بر جمله مهمات و معضلات مقدم باشد : شعر .

رضاك رضای الذی اوثر _____ و سرک سرّی فما اظهر
پنهان دارم راز تو ای دوست از آنک تنگست جهان درو نکنجد غم تو
بامداد چون کدخدای در آمد پیش قفس توتی رفت و با وی سخنی گفت .

اما چندان که گرد خاطر برمی آیم ، و مرکب و هم را در میدان ادراک جولان می دهم ، و غبار شبهت از چهره آفتاب یقین دور می کنم ، گمان جز بر توتی نمی افتد ، و کشف این سر و هتک این ستر ، و یافتن این پنهان ، و فاش کردن این راز ، الا از جانب توتی نمی دانم ، که کدخدای او را در تفحص و تبسم اخبارت و وصیتهای بلیغ میفرمود ، و در افشای سر و بازگفت حرکات و سکانات تو تلقینهای بوجه میکرد ، و همه اعتمادش در حفظ و نگاه داشت بانو ، و تتبع اقوال و افعالش ، برحزم و شهامت ، و کاردانی و کفایت اوست ، نبینی که بیشتر اوقات در مساره توتی میگذرانند ؟ تدبیری باید اندیشید ، مگر خلاصی دست دهد ، و گرنه شهوات انسانی ، و لذات نفسانی را یکبارگی پشت پای باید زد ، تا هر ساعت دستارچه از روی طبق برداشته نشود . و ازین نمط همه شب با زن سخن میگفت .

بانو گفت : لطیف گفتمی و باریک دیدی ، این توتی تهمتها و خیانتها بمن اضافه کرده است ، و مرا در خطر و رنجها اوگنده ، و واجب است مکافات مساعی نا محمود ، و تحریضات نا برجایگاه در باب وی تقدیم کردن .

و چون روزی چند برین حادثه گذشت ، مرد بسبب مصلحت از سر این جریمه برخاست ، و دل از آن تهمت و ظنّت برداشت ، و آن حادثه را نا بوده بنداشت ؛ تا وقتی دیگر دوستی میزبانی کرد ، و او را بضيافت خواند . مرد بوقت رفتن پیش قفس رفت ، و وصایتی که در آن باب لایق بود تقریر کرد ، و گفت : ای دوست مخلص ، و ای رفیق مشفق ! باید که شرایط امانت و دیانت و حسن عهد بجای آری ، و اغفال و اهمال اندرین باب جایز نداری ، و تا طلوع صبح صادق بیدار باشی ، و هر چه ممکن گردد از تیقظ و بیداری ، و تحفظ و هشیاری بجای آری ، و حرکات و سکانات ، و افعال و اقوال مشاهده و معاینه کنی ، که و الذی زین السماء بالکواکب و أحرق الشیاطین المرده بالشهب الثواقب اگر این کرت بر فعلی سمیج ، و معاملتی خارج واقف شوم ، خود را

از شین صحبت ، و عار الفت او خلاص دهم ، اگر آفتابست ، بوی التفات نمایم ، و اگر
آب حیاتست ، تجرع نکنم . بیت :

گر آب شوی از تو نشویم رخ و دست
ور خاک شوی آب کنم جای نشست
و اعتماد من در عموم اشغال ، و خصوص أعمال ، بر عمده مناصحت و خلوص شفقت تست ،
و اگر نه آنستی که تو مطالعه این اظلال ، و مجاری این احوال بنظر رأفت تکفل میکنی
و الا من این جمعیت و زوجیت باطل کرده امی ، و حورا و عینای فرادیس اعلی را از خطر
تلبیس ایشان مطلقه ثلاث گردانیده و گفته : شعر .

دع ذکر هن فما لهن وفاء _____ ریح الصبا و عهد هن سواء

زن چو میغست و مرد چون ماهست ماه را تیرگی ز میغ بود

بدترین مرد اندرین عالم به بهین زنان دریغ بود

توتی ملتسمات او را بلطفی پذیرفت ، و گفت : تو امشب با فراغ خاطر ، بمرتع ظرافت
و مربع اهل ضیافت رو ، و از ابتدای رواج تا انتهای صباح ، اقداح افراح ، بین الریاحین
و الراح نوش کن ، که من بهیچ نوع از تنبغ احوال ، و تفحص آثار این جماعت غافل
و عاطل نخواهم بود ؛ و امثال اوامر و نواهی ارباب دولت ، و اولیای نعمت ، از مواجب
شریعت کرم است ، خصوصاً در اعمالی که تعلق بصیانت حرم ، و دیانت کرم دارد ، از
لوازم خرد و مروت ، و فرایض آزادگی و فتوت باشد ، و هر که در ارتسام این انواع
طریق اهمال و امهال سپرد ، اعتماد از خلوص محبت و صفای مودت وی بر خیزد ، و مصاحبت
و مجالست او بر اخوان و احباب مطلع طایر شوم ، و مقدم دناءت و لوم گردد ، و در
دل برادران مشفق ناگنج ، و در چشم یاران ناصح حقیر نماید . مرد چون این جوابها
بشنید ، بر وی آفرین پیوست ، و آثار فراست او را در انوار کیاست ، و تحفظ دقایق
وفا داری ، و رعایت جانب بزرگواری پسندیده داشت ، و گفت : هزار جان فدای دوستی

باد ، که در احیای مراسم حریت این کلمات و مقدمات تقریر داند کرد . بیت :

سقی الله ارضاً زینت عرصاتها بأبناء فضل من شیوخ و شبان

توتی اعتماد بر حصافت و شهامت خود داشت ، و این خبر از زبان صاحب شرع
نشنیده بود که النساء حباثل الشیطان ، و ندانسته که : شعر .

دیو از فعل زن رمیده شود چون بر آمیزد او یکی تلبیس

در فریب و فسون و مکر و حیل بندگیها نمایدش ابلیس

مرد از خانه بیرون رفت ، و توتی بترك خواب گفت ، و سرمه سهر در بصر کشید ، و از شبكات قفس بیرون مینگریست . زن با خود اندیشید که با این مرغ لطیف هیلتی باید ساخت ، که باطلاع و استطلاع ما نپردازد که نظرش میان من و معشوق حایلمست ، و تحفظ و تیقظ او بین ما مانع ، و هرگاه سخن وی از سمت استقامت مایل و منحرف شود ، و از جاده استوا بیفتد ، و تغییر و تفاوت بدان راه باید ، اعتماد از قول او برخیزد ، و بعد از آن هرچه گوید ، خیالات جنون ، و خرافات ظنون پندارند ؛ و هر چه تقریر کند ، آنرا وسوسه خیال ، و هندسه محال انکارند . پس بفرمود تا آنجا که قفس توتی بود ، چراغی در زیر تشتی نهادند ، و چراغی چند از دیوارها در آویخت ، و بر بالای طارم دست آسی بحركات مختلف میگردانید ، و بادبیزنی و پرویزنی بیاورد ، و آب بر بادبیزن میفشاند ، از بادبیزن و پرویزن بر مثال باد و باران می آمد ، و هر ساعت چراغدان از زیر تشت بیرون گرفتندی ، و در محاذات سطوح اجرام حراقها بداشتندی ، تا شعاع چراغ از صفحات حراقها منعکس میشد بر مثال برق و درخش ، و از اصطکاک اجرام ثقیل دست آس در فضای خانه صورت رعد ظاهر میگشت ، همه شب حاصل الامر آن بود که از انعکاس شعاع برق ، و از اصطکاک دست آس رعد ، و از حرکت بادبیزن و پرویزن باد و باران در پیوست . چون توتی مشغله رعد ، و مشغله برق ، و حرکت باد و زحمت باران بدید ، گفت : امشب توفان باد ، عالم را از بنیاد برمیکند ، یا سیلاب باران جهان را خراب میکند . متحیر و متغیر بماند ، هرگاه چشم باز کردی ، برق و رعد و باران و باد دیدی ، سر در میان پر کشیدی . روز دیگر چون نسیم سحر بوزید و گلزار صباح در افق مشرق بدمید ، کدخدای بخانه باز آمد ، پیش قفس توتی رفت ، و گفت : هات ما فیه شفائی و أنف بالقهوة دائی ! بگوی تا حریفان دوشین با یاران پراندوشین همچنان باده ای نوشین زده اند ؛ و از آن معانی حرکتی کرده ؟ توتی گفت : دوش از زحمت باد و ابر ، و مشغله برق و رعد بصر را امکان نظر ، و بصیرت را سامان فکرت نبود ، باخلاص و امحاض امعان نظر نپرداختم ؛ از آن لحظه که تو قدم از خانه بیرون نهادی توفان نوح و صاعقه هود ، و عذاب نمود در ایستاد ؛ درخش آتش در جهان میزد ، و رعد ولوله در آسمان ، و زلزله در زمین می افکند ؛ همه شب در قفس از سرما میلرزیدم ، و از هیبت رعد میترسیدم ، و این آیت میخواندم : فسبحان من یسبح الرعد بحمده (۱۳/۱۳) و بر خود میدمیدم ، و میگفتم : بیت . کأن نجوم اللیل خافت مغاره فمدت علیه من عجاجته حجبا

مرد گفت : ای مرغ ، مگر تو دیوانه شده ای ، یا دماغت خلل کرده است ؟ بر من چون روز روشن شد که تو باد پیموده ای ، و گوز پوده شکسته ای ، و اگر والعیاذ بالله از اکاذیب کلمتی چند ترکیب کرده ای ، و ترهاتی چند ترتیب داده ای ، میان من و حلال کار بطلاق و فراق انجامیدی ، و مصالح معاش و فراش من بتضریب و تخلیط تو متلاشی شدی ، و همسر من که در زهد و عفت ، مریم عصر است ، بهذیانات و ترهات تو آلوده خبث خبث گشتی ، و هر که امثال این مقال بتزویر و افتعال تقریر کند ، بقتوی شریعت اراقت خون وی روا بود ، و بحکم مصلحت سیاست ، ورعایت جانب مروت ، افساد و اهدام ذات او واجب گردد ، تا بعد ازین هر ساعت مرا درد سری ندهی ، و دروغی ، که طبع و سمع از قبح روایت ان مجروح گردد ، بگوش من نرسانی . بیت .

باران دو سد ساله فرو ننشاند این گرد بلارا که تو انگیخته ای

پس دست در قفس کرد ، و از سر غضب توتی را بیرون کشید ، و سر و پای و پر و بالش از هم بگسست و جدا کرد ، و بیرون انداخت . اتفاق را از دوستانش یکی بر در سرای بگذشت ، توتی را بدان گونه بدید ، پرسید که این پرنده را بچه تهمت جنایت چنین تعدیب و تشدید فرمودی ؟ و خون او بچه حجت چون خون ذبایح حرام حلال داشته ای ؟ که این توتی بغایت ملیح و فصیح بود : حضرت اجنحه او بخوید نو بهار ، و منقارش بلعل آب دار مانند بود . مرد ماجرای رفته باز گفت . آن دوست وی مردی صاحب فراست ، و خداوند کیاست بود ، و با حداقت بر کمال دهائی تمام داشت . او را بران اقتحام ملامتها کرد ، و گفت : ندانسته ای که چون نواب ایام و حوادث روزگار مجتمع شود ، و مشکلات و معضلات مبهم بر آیند ، گوهر آنرا بر محك عقل باید زد ، و در معیار و مقیاس خرد بسنجید ، و در تعبیر اضغاث احلام و تدبیر احداث ایام ، مشاورت با زیرکان عالم و امینان ناصح باید پیوست ؟ ای سبحان الله ! ندانی که مرغان دروغ نگویند ، و تمویه و تزویر نسگالند ، و آنچه گویند از دیده و شنیده گویند ؟ چرا باول حال استفسار این اخبار ، و استطلاع این اعمال نکردی ؟ و شرط تانی و احتیاط بجای نیاوردی ؟ که زنان را در مکر و غدر تصنیفها ، و در خداع و حیلت تألیفهاست ، بدان درجه که ابلیس با کمال مشموزی و استادی ، در معنی مکر زنان سر رشته کیاست گم کند ؟ و اگر خواهی تا حقیقت این حال ترا مکشوف و مقرر شود ، کدبانو را به بهانه ای از خانه بیرون فرست ، و خدمتگاری را که بطانۀ خانه ، و خاصه آشیانه ، و معتمد اسرار تواند بود ، زجر و تعریکی فرمای ، تا هر چه رفته است بگوید ، و این پرده برداشته شود . بر قضیت استصواب او مرد بخانه درآمد ،

و این عزیمت بامضا رسانید ، و خدمتکاری که انیس انس و عیبه اسرار زن بود ، تهدید و تشدید عرض داشت ؛ ماجرا هر چه رفته بود ، بر طریق تفصیل و اجمال تقریر کرد ، و از مطلع تا بمقطع شرح داد ، و جمال روی عروس یقین ، از حجاب شبهت و ریبت ، هر چه نیکوتر بیرون آمد ، و معلوم شد که توتی چون گرگ یوسف بی گناه بوده است ، و چون ناقه صالح بی جرمی طعمه شمشیر گشته ؛ و آنچه در باب او تقدیم افتاده است ، و نفاذ یافته ، ظلم محض ، و حیف صرف بوده است ، و در ثانی الحال جزای آن و بال بیاید دید ، و قفای آن بی خویشنی بیاید خورد ، و آنچه کرده ، از سر تعجیل بوده است ، بوسوسه شیطان مسول ، و توهم نفس اماره مخیل . حیرت و حسرت بر وی مستولی گشت ، و ضجر و قلق ظاهر شد ؛ اشک ندامت از دیده بر صفحه رخساره میریخت ، و از سر تأسف و تلهف میگفت : شعر .

تذکرت ایاماً لنا ولیالیاً
مضت فجرت من ذکرهن دموع
فهل بعد تفریق الحبيب تواصل؟
و هل لنجوم قد افلن طلوع؟

ای رفته ز من ترا چه افسون آرد
کین فرقت تو ز چشم من خون آرد
و ظاهر شد که قدم در خطه خطا ، و دایره جفا نهاده است ، و روی تدبیر بآینه تقصیر دیده ، پشیمانی سود نداشت ، و ندامت نافع و ناجع نبود ، و این معنی پیوسته با خود می گفت : بیت .

فیا لیت ما بینی و بین أحبتی
من البعد ما بینی و بین المصائب
این داستان از بهر آن گفتم ، تا پادشاه بر سیاستی که محض ظلم و جور است اقدام نکند ، که فردا از تنفید فرمان پشیمان شود ، و لایم افعال ، و عادل اعمال خود گردد ؛ چنانکه آن مرد از کشن توتی ؛ و آنگاه عمری از تعجیل آن سیاست در تلهف و تأسف افتد ، که بحقیقت داستان مکر زنان از اشراف فهم ، و ادراک وهم زیادت است ، و عاقلترین مردمان در چوالمحال ایشان رود ، و بعشوه و لابه ایشان مغرور گردد . و اگر شاه را از تقریر این مقالات سامت و ملالت نیاورده است تا از مقامات غدر زنان حکایتی گویم . شاه فرمود : بگوی !

۶ - داستان مرد لشگری و معشوقه و شاگرد

وزیر گفت : زندگانی پادشاه کامکار ، و صاحبقران روزگار ، در جهانگیری و شاهنشاهی هزار سال باد ؛ چنین آورده اند که بروزگار سالف ، در حدود کالف (۱) ، مردی بود لشگری پیشه ، معشوقه ای داشت موزون و کرشمه ناک ، لطیف صورت و چالاک ، (۱) کالف ، بکسر اللام و الفاء ، دژ استواری بوده است شهرمانند برطرف جیحون .

در حسن چون گل نوبهار ، و در لطف و ظرف اعجوبه روزگار : بیت .

خریده لو رأتها الشمس ما طلعت
ولو رأها قضيب البان لم يمسه
و این لشکری را شاگردی بود ، بچهره حامی ماهتاب ، و بجمال ثانی آفتاب ،
ملک سیرتی ، پری صورتی ، متناسب خلقتی ، چون ماه و مشتری در قبای ششتری ،
و چون حور و پری ، در صورت بشری ، در نکوبی چنانک شاعر گوید : شعر .

أوفى بكل الحسن بعض صفاتها
و وفى بقتل الصب خلف عداتها
سحارة الاحاظ لم أر عينها
الا رأيت الموت فى لحظاتها
روزی مرد لشکری رقه‌ای نبشت بوجه ارادت ، و گفت : شعر .

على الذين كوا قلبى بهجرهم
سلام خالقنا ما اوراق الشجر
تو دانی که من جز تو کس را ندانم
توئی یار پیدا و یار نهانم
و بدست شاگرد بخانه معشوقه فرستاد ، و بزبان او پیغام داد : بیت .

بیا ای راحت جانم که تا جان بر تو افشانم
زمانی باتو بنشینم ز دل این جوش بنشانم
و در اثنای رقه کلمات دل آویز ، و سخنان عشق آمیز درج کرد ، مشتمل بر ذکر
اشتیاق ، و منهی از عالم فراق ، و گفت : توقع آنست که بوجه دمسازی و بنده نوازی
قدم رنجه کنی ، و وثاق بنده را تشریف حضور ارزانی داری ، که فرصت وصال چون
زمان خیال گذرنده است ، و دولت اتصال چون کبریت احمر ناپایدار ، و اگر در
خارستان روزگار گلی شکفتد از نقایس اعلاق و ذخایر مواهب سعادت باشد : شعر .

تعالوا نشرب الراح
بکأسات و اقداح
شب هست و شراب هست و چاکر تنهاست
بر خیز و بیا بتا که امشب شب ماست
چون شاگرد برسید ، ورقه و پیام و درود و سلام برسانید ، زن دروی نظر کرد ،
جوانی دید سروقد ، ماه‌خند ، گل‌عذار ، آفتاب رخسار ، آب جمال بر چهره او جاری ،
و زهره در بناگوش وی متواری ، گفت : شعر .

مرحباً مرحباً تعال تعالاً
حبذا وجهك المبارك فالأ

آب جمال جمله بجوی تو میرود
خورشید در جنبیت روی تو میرود
صفای رویت ، با وفای طویت گفت : اکر می مشواه عسی ان ینفعنا (۲۱/۱۲) ، سوزسینه ،
از شوق دیرینه آواز داد که اصبحت فالزم ، و وجدت فاغنم ! از چنین لقمه بر نتوان
خاست ، و از تجرع چنین جرعه نتوان کاست . القصه بهزار دل فتنه غنچ و دلال ، و بسته
زلف و خال او شد ، باخود گفت : شعر .

زلف ترا کار بدان جا رسید
کز خم او غم بشریا رسید
در بر تو صبر بتعجیل تاخت
بر در تو عقل بسودا رسید
و لشکری آشیانه ترتیب میکرد، و کاشانه می آراست که هم اکنون معشوقه از در در آید
یا از حضور او خبر آید، زاویه بنور جمالش روشن شود، و حجره از بوی زلفش معطر
و گلشن گردد. خود شاگرد از استاد مرزوق تر، و معشوق از عاشق بی وثوق تر آمد: بیت.

اهلا بسدی و الرسول و حبذا
وجه الرسول لجنب وجه المرسل
پیش از آنک عامل وصل، خراج اصل بدیوان گزاردی، شاگرد حق حسابی، و رسم
عتابی در خواست، زن گفت: تراهم برین باب ترانه ای، و هم ازین باب شاگردانه ای آرم.
پسر خدمت کرد، و گفت: بیت.

اکرام اهل الهوی من الکرّم
و امة العشق اطرف الامم
غایت محبت، و نهایت مودت آنست که هر سری که در صحیفه ضمیر دوستان نقش پذیرد
هریک بدیده بصیرت برخوانند، و القلوب مرآة القلوب را معنی این بود. شعر:

اذا غیبت اشباحنا کان بیننا
رسائل صدق فی الضمیر تراسل
و ارواحنا فی کل شرق و مغرب
تلاقی باخلاص الوداد تواصل
آن ستور بود که رموز عشق بر وی مستور بود، فاما آنجا که صفوت طبیعت انسانی
است شراب هم رنگ اوانی است. شعر:

رقّ الزجاج و رقت الخمر
فتشایها فتشا کل الامر
فکنها خمر و لا قدح
و کانها قدح و لا خمر
عاشقان را زبان مقال غماز حال است، هرچه بود سرّاً بسرّ و اضماراً باضمار باشد. بیت:

لبیک لبیک من قرب و من بعد
سرّاً بسرّ و اضماراً باضمار
چون راه و روح در هم آمیختند، و بسان صباح و صبح برهم آویختند، العشق اوله زین
و آخره شین. مرد لشکری را چون شاگرد از معهد طرب و مرتع طلب دیر می آمد
خاطرش پریشانی گرفت، شمشیری حمایل کرد و روی بخانه معشوقه نهاد، و با خود
گفت: بیت.

والله که اگر شوی چو ماه اندر میغ
کس باز ندارم ز روی تو بتیغ
چون بدر سرای رسید و حلقه در بجنبانید، شاگرد گفت: آه رب امنیه ادت
الی منیه، ای کدبانو! قصد جان من کردی، و قضای بد بر من و خود آوردی!
تدبیر کارم چیست؟ و دست گیر من درین محنت کیست؟ زن گفت: مترس و دل

از خویش مبر، درین غرفه رو و در تاریکی بنشین! و خود با استقبال عاشق رفت، و در بگشاد. مرد لشکری در آمد، و گفت: چندین تأخیر و توقف چرا کردی؟ و مرا چندین انتظار بچه سبب فرمودی؟ بامداد بگناه قاصد در راه کرده ام، و رقه بدو داده، و چشم امید گشاده! معشوقه گفت: ای سرمایه زنگانی، و ای پیرایه شادمانی! حدیث قاصد و رقه هر چند دروغ است لکن خوش خبر است؛ اگر قاصد تورسیده بودی، بند گیهانمودمی و من خود در تهیو آن بودم که بی تکلف طلب و تجشم پیغام بخدمت شتابم، و سعادت اجتماع دریابم، تو خود کرم ورزیدی، و بر عادت حمیده رفتی. بیت:

بر عادت خود بزرگواری کردی ما را بوصال خویش یاری کردی

در آی که زاویه هر چند صفت تنگی آرد، از روی جنسیت و اتحاد يك رنگی دارد، و بر فور بطارمی بر آمدند، و بجامه خواب فرو رفتند. هنوز کار، از بوسه و کنار، به بند ازار نرسیده بود، و زمستان هجر بنو بهار وصل نینجامیده بود، که کدخدای خانه در رسید، و حلقه در بجنبانید. مرد لشکری گفت: هم اکنون شوی تو در آید، و با من عربده در گیرد، و از میان ما بانگ و مشغله برخیزد، و در دامن و گریبان من آویزد، و اگر این داستان بسمع والی رسد، با من خطاب و عتاب، و تشدید و تعنیف فرماید، مگر مرا درین غرفه پنهان کنی! زن چون بسر بر غرفه پنهان کرده بود متحیر شد، گفت: مترس و شمشیر از نیام بر کش، و باخشم و تهور در بگشای، و بیرون رو، و مرا و شوهرم را تهدید میکن، و بهیچ کسی التفات منمای، و روی براه آر! مرد لشکری همچنان کرد، و از در خانه شمشیر کشیده و بغل گشاده بیرون رفت، و با آواز بلند میگفت: هم اکنون تدبیر این کار کرده شود، و جزای کردار هریک بر سبیل و جوب رسانیده آید، که مرا در پیش تخت سلطان بحاجب و دربان حاجت نباشد! و ازین گونه ترهات هایل، و کلمات موهم میگفت، و میرفت. شوی چرن تحیر و تهور او بدید، و سخنهای تهدید آمیزش بشنید، با خود گفت: مگر این مرد خانه غلط کرده است، و بر کدام مسلمان مکابره شیخون آورده است، و نعوذ بالله من شر هذا الشيطان المرید الجبار العنید! و متحیر وار بخانه در آمد، و از زن پرسید: این چه قیل و قال، و بن چه احوال است؟ مردك کیست و این بانگ و مشغله از بهر چیست؟ زن پیش باز دوید، و گفت: ای مرد! خدای را سجده شکر و حمد آر و نذر کن که صدقه و صلت بدرویشان و مستحقان دهی، که باری تعالی چنین بلا از ما بگردانید! مرد گفت: بگوی سبب چیست؟ که این بشارت عظیم است! زن گفت: من درین لحظه غافل

و بی خبر نشسته بودم، کودکی بر شکل هزیمتیان از در درآمد، مضطر و مدهوش، یرقان هیبت رویش زرد کرده، و برسام سیاست عقل و خرد از وی برده، سوگندان غلاظ و شداد بر من داد، که مرا درین خانه پنهان کن و جانم را بصدقه جان خویش بخر که ظالمی متهور، و قاتلی متحیر، بر اثر من میآید، و قصد جانم دارد! و از خوف و هیبت، و حیرت و دهشت، بر غرفه دوید، و رختها بر خود پوشید. درین بودم که آن ظالم بی باک چون زبانیه بسرای درآمد، شمشیر در دست، چون پلنگ و شیر می غرید، و بسان نهنک و اژدها می دمید. گمان بردم که ضحاک بی باک قصد جمشید کرده است، یا بهرام روی بکین ناهید نهاده. بانک بر من زد، و گفت: پسرک کجا رفت و او را چه کردی؟ من انکار کردم، و بران اصرار آوردم، که من این چنین کس ندیدم، و نام و کنیت او نشنیدم. لختی الحاح و لجاج کرد، و وعید و تهدید در میان آورد؛ چون مفید نبود دشنامی چند بداد، و روی بدر بیرون نهاد؛ و من از او میترسیدم و صم بکم عمی (۱۷/۲) بر وی می دمیدم، تا حق تعالی این بلا بگردانید، و او را کور و کر کرد، و العیاذ بالله اگر بر آن خرد و غضب، برین کودک قادر و مستولی گشتی، جان بیچاره در معرض تلف و تفرقه افتادی. مرد پرسید: اکنون کودک کجاست؟ زن گفت: برین غرفه، و آواز داد. شاگرد فرود آمد؛ مرد مشاهده ای دید بغایت لطیف، و امردی بس ظریف، تلطفها نمود. و استمالتها کرد، و گفت، توقف کن تا از بهر تو تکلفها کنم، و کرامتها واجب دارم، و تو مرا بمحل پسری، و این زن مر ترا بمنزلت مادرست، باید که پیوسته می آئی، و مرادات می نمائی! و چنین لطف وی را دستوری داد، و زن را بران مساعی که نموده بود، و چنین چیزی اکتساب کرده، و از بهر زاد آخرت ذخیرتی نفیس و زادی هنی و سنی مدخر گردانیده، محمدمت گفت: بیت.

ان العفیف اذا استعان بغان
كان العفیف شریکه فی المأم

این داستان از بهر آن گفتم، و این فصل جزل، که در صورت هزل بود، بر سمع شهریار ازان گذرانیدم، تا زور و افترا، و زرق و افتعال، زنان بر رأی اعلی روشن گردد، و باقاویل و تخییل، و باطیل و تسویل ایشان التفات نفرماید، از بهر آنک زنان اگر چه ناقصات عقل اند، بر کمال عقول رجال خندند، و عقلا را بجبایل گفتار، چون گفتار، در چوال محال خود کنند. و اگر پادشاه را از برای تصفیة اذهان از اعیان مثالی باید، قصه آدم و حوا، و یوسف و زلیخا، قانون اعتبار، و مقیاس

اختیارست؛ و اگر هیچ کس را در معامله ایشان مرا بجه ای توانستی بود، آدم را بودی که بنیت و خلقت او در مقاصیر دارالنعیم، و صورت و صفت وی فهرست احسن التقویم بوده است؛ و چون شاه را این مقدمات لایح معلوم شد، داند که بهیچ وقت در سرای کون و فساد، از جیلت و طبیعت ایشان رشاد و سداد التماس نتوان کردن، و بتضریب و تخلیط زنی شاهزاده را که قطب سپهر معالی، و مرکز دوایر اعالی است، بصرصر فنا و اعدام نتوان داد.

پادشاه چون این داستان سماع کرد، و این کلمات استماع فرمود، مثال داد تا شاهزاده را بسجین بردند.

آمدن کنیزك روز دوم بحضرت شاه

روز دوم که مساح عالم بالا، بمساحت دوران گردون بنقطه افق مشرق رسید، و سرادق مزعفر، در چهره هفت طارم اخضر کشید، و بساط ملون بر بسیط این کوره اغبر گسترد، بسمع کنیزك رسید که شاه سیاست پسر در تأخیر افکند، بسبب آنکه یکی از جمله وزراء، بلطایف مواعظ، و دقایق نصایح، وی را ازامضای این رأی، در تردد و اشتباه افکنده است، و حالت سخت او را برضا و ارتضا بدل گردانیده، و از تقدیم سیاست زجر و منع کرده، و در اصناف مکر زنان، و اوصاف غدر ایشان، حکایات نادر و غریب آورده؛ و تقریر کرده، که بدم و مدح، وجد و هزل زنان التفات نشاید نمود، و نکوهش و ستایش و ابا و ارادت ایشان را لایق محو و اثبات نباید پنداشت، و شاوروهن و خالفوهن دستور اعتبار و نمودار اختیار باید ساخت، چه هر کرا بتنصیب این تخصیص داده باشد، که الرجال قوامون علی النساء بکلمات ناقص ایشان، که از ممکن انهن ناقصات العقل و الدین ظهور پذیرفته بود، نظر نکنند.

پس متنکر وار، و متحیر کردار پیش تخت شاه رفت، و بعد از تقریر تحیت، و اقامت وظایف خدمت، گفت: عدل پادشاه مستعان ملهوفان، مستغاث مظلومان، و مستمسک مهجوران است، و هر که مبالغتی که رأی ملک آرای شاه، در تمهید قواعد انصاف، و تشیید مبانی انتصاف فرماید، طلیعه دوام دولت، و مقدمه بقای سلطنت بود؛ و این ظلم مفرط شنیع که برین بنده رفت، اگر بر یکی از آحاد خدمتگاران سرای حرم رفتی، از عدل شاه لازم آمدی که بر قضیت استکیار و حمیت، و مقتضای استنکاف و آنفت، و لوازم قضایای معدلت، و شرایط شریعت و مروت، انصاف او بدادی، و قبح این شین، و فضیحت این عار، از جیب عفاف، و ذیل صلاحش محو کردی؛ فکیف در

حق بنده ای که خیر و شر ، و نفع و ضرر او حواله بنظر عاطفت و ایثار و رحمت پادشاه بود . شعر :

و اذا كان في الاناييب خلف _____ وقع الطيش في صدور الصعاد
پادزهر از شر زهر افزون شود چونکه از اندازه خود بیرون شود
و شنیده است که یکی از وزیران ، در باب بنده تضریب و تخلیط کرده است ،
و گفتارم را در معرض کذب و فضیحت جلوه داده ، و بتغییر احوال و تعییر اقوال من سعی
کرده ، و میترسم که بسبب مقالات وزراء و محالات شاهزاده ، همان مقامات پیش آید
که آن گازر را از پسر نا خلف ، و فرزند عاق پیش آمد . شاه پرسید که چگونه بود
آن داستان ؟ باز گوی !

۷ - داستان گازر و پسر و خرد و گرداب

گفت : چنین آورده اند ارباب عقول ، و افاضل جمهور ، که در شهر تستر (۱) ،
گازری بود ، پسری داشت احمق و جاهل ، بی تمیز و غافل ، مذموم سیرتی ، مجهول
صورتی ، دیوانه ساری ، پریشان کاری ، از حلیه خرد عاطل ، و در قبول مصالح ماطل .
و این گازر همیشه در دست ضرر و پای خطر وی منکوب و مالیده بودی ، هر چند پدر
پندش دادی و تنبیه کردی ، البته طبیعت معکوس ، و بنیت منکوس وی بمواعظ تغیر
و زواج تعریک استقامتی نمی پذیرفت ، و اصلاحی قبول نمیکرد . زکام ادبار دماغ او را
چنان معلول کرده بود ، که روایح نضایح بمشامش نمیرسید ، و حرص و شره ، و جنون
و سفه ، بر وی چنان مستولی شده بود ، که بهیچ تکلف و تلطف ، تداوی و تشفی
نمی پذیرفت ، و از عادت بهیمی و طبیعت سبعی امتناع نمیکرد ، چون آهن زنگ خورده
و سرب سوخته ، که بهیچ حیلت صلاحیت کاری نپذیرد ، و بهیچ تزیین و تأنق - رونق چشم
خریداری نگیرد ، همیشه دل پدر از صدمات خار خلاف او خسته و مجروح بودی ،
و خاطرش از خطر جهالت و ضلالت وی خایف و رنجور ، که کدام روز از جنون
نا موزون پسر آفتی زاید ، و از قبایح اقوال ، و فضایح افعالش بلائی بر وی آید . و این
گازر بر لب رودی جامه شستی ، و درین رود گردابهای عمیق و آبگیرهای ژرف بود ،
و پیوسته درو سیلابهای قوی رفتی . هر گاه گازر بکار مشغول شدی ، پسر دیوانه بیبانه
ماهی خویشان چون مار در آب افکندی ، و چون غوک شنا میکردی ، هر چند پدر
فریاد بیشتر کردی ، او بیبانه نزدیکتر رفتی ، گازر خایف و مستشعر ، که نباید که در
گردابی افتد ، یا نهنگی آهنگ وی کند ، سخن پدر نشنیدی ، و نصیحت او ، که محض

(۱) در نسخه چاپ استانبول « فسطور » ؟

شفقت بود، در سمع قبول جای ندادی. شعر:

خیر الطیور علی القصور و شرها _____ یاوی الخراب و یسکن الناؤسا
مدبر نکند کار بگفت عاقل هرگز نشود بحیله مدبر مقبل

تا روزی گازر بکار مشغول بود، پسر بر خر نشست، و در رودخانه رفت، و بگردابی عمیق درآورد. ناگاه تلاطم امواج، و تراکم افواج سیلاب در رسید، و هردو درغرقاب افتادند، و گرداب ایشانرا گاه چون صدف در قعر آب میبرد، و گاه چون خاشاک بر سر میآورد. گازر چون پسر و خر در شرف هلاک دید، از آنجا که الف طبیعی، و عشق صنیعی، و شفقت اصلی، و رأفت جبلی بود، خواست که در شود، و پسر و خر را از سطوات بلیات، و غرقاب سیلاب بیرون آرد، و از مهالك امواج، و مسالك افواج خلاص دهد؛ خویشان را درآب انداخت، و چنگ در پسر زد و پسر نیز از بیم جان، و خوف هلاک، چنگ در پدر زد، که الغریق یتعلق بكل شیء، تا خود را از غرقاب گرداب بساحل سلامت و نجات افکند، پدر را در گرداب کشید، گازر هر چند حیلت کرد تا نفس خود را از دست و چنگال وی خلاص دهد، ممکن نگشت، و آخر الامر پدر و پسر جان شیرین چون شکر درآب بیاد دادند، و عمر عزیز، و نفس نفیس را وداع کردند. شعر:

و من یك جار صل أفعاون _____ فلیس بعادم سماً نقیما

چو دشمن که دانا بود به ز دوست ابا دشمن و دوست دانش نکوست

و من بنده از فرط اخلاص، و وفور وفا و اختصاص، میترسم که پادشاه را ازین فرزند همان پیش آید که گازر را آمد، و آدمی را هیچ چیز از اجزاء و اعضاء، و جوانح و جوارح عزیزتر نیست، و باین همه چون در جزوی بیماری مفسد و مهلك عارض میشود علاجش بحرق و قطع واجب میدارند، و از کمی و نقصان آن متأسف و رنجور نمیگردند، و فقدانش دافع و مانع نمیآید، و ازینجا گفته اند: مصراع. دستی که ترا نخواهد آن دست ببر. و خدای تعالی میفرماید: عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم، و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم (٢١٦٢). شاه چون این کلمات و مقدمات بشنید مثال داد تا پسر را سیاست کنند. چون خبر سیاست بسمع وزیر دوم رسید، سیاف را فرمود که کشتن در تأخیر دار، تا من پادشاه را ببینم و فواید ترک تعجیل با او بگویم.

آمدن وزیر دوم بحضرت شاه

وزیر دوم، که در علم و حکمت و هنر و کفایت ثانی نداشت، باقتضای رأی مشکل گشای بحضرت آمد، و بعد از تقدیم مراسم خدمت، و شرایط حمد و ثنا و تحیت،

گفت : بحمدالله تعالی کواکب عدل شاه از افق آسمان تدبیر ناقب و طالع است ، و کافهٔ خلایق اوامر و نواهی پادشاهی را خاضع و طایع ، و اقصای و ادانی در ظل عواطف این دولت ، از سموم ستم ، و حرور حوادث ، و انیاب نوایب روزگار مرفه و منعم اند ، و زهر افاعی ظلم را بتریاق دواعی انصاف تدارک می کنند ، و تأثیر تیر حدثنان ، که از شست قصد زمان گشاد می یابد ، بجنة جلال او نا مؤثر می ماند ؛ اطراف ولایت آمن است ، و اصناف رعیت ساکن ، و صنوف محن ، و فنون فتن آرامیده ، رعایا در مهد رفاهیت ، و ضعفا در سایهٔ عنایت و عاطفت قرار گرفته اند ، و ملوک آفاق ، نسخهٔ مکارم اخلاق ، در جناب منیع ، و فنای رفیع وی می خوانند ، و اقتباس می کنند . بیت :

خوانده عدل تو در همه آفاق نسخه های مکارم الاخلاق

و بحقیقت وجود ذات بزرگوارش اثر جود و رحمت واجب الوجودست ، با سیاست وی سراب از غرور منقطع است ، و بانتظام ایام عدل او شراب از خرابی عقول منحسم .
بیت :

بشامل عدله فی الارض ترعی . مع الاسد السوائم فی المسام

و بر رأی انور ازهرش ، که مشتری نور از وی اقتباس ، و آفتاب روشنی التماس میکند ، و کلید مصالح سلطنت ، و برید مناهج ملک و دولت است ، به بدیههٔ نظر مقرر باشد ، که مشاهدهٔ جمال فرزند مصباح هر صبوح ، و مفتاح هر فتوح است . و گلزار مسرت آب از چشمهٔ حسن او میخورد ، زهت طراوت از منبع جمال ، و مرتع کمالش می برد ؛ خصوصاً که تباشیر رشد در ناصیهٔ وی مبین ، و مخایل نجابت بر جبین او لایح و معین است . در دریای شاهی ، و بلبل گلبن شهنشاهی ، از عقایل سعادات ، و ذخایر موهبات آفریدگار ، بتضرع و ابتهال ، از حضرت ذوالجلال خواسته ، و رب هب لی من لدنک ولیاً (۵/۱۹) گفته ، واجابت یافته ، بتحریک نام ، و غمز ساعی فتان ؛ در هلاک او تعجیل نشاید فرمود ، که بعد از امضای عزیمت ، حسرت و ندامت ، بر فوات ذات وی نافع و ناجع نیاید ، درختی هر کدام بیخ آورتر و راسخ تر بساعتی قلع توان کرد ، اما سالها باید که باعتدال مزاج هوا ، و تربیت آب و خاک مشر و مؤثر گردد ، چنانکه در سایه اش بتوان آسود ، و از ثمرهٔ او منفعت توان گرفت . و اگر شاه درین معنی تعجیل نماید ، مانند آن کبگ بود که جفت موافق ، و انیس مشفق خود را بی جرمی هلاک کرد ، و چون از حقیقت حال استکشاف رفت ، و براءت ساحت او بدرآمد ، بر آن ارتجال و استعجال هر چند پشیمانی خورد ، مریح و منجح نبود ،

و یار گشته زنده نشد ، وجفت رفته باز نیامد . پادشاه پرسید که چگونه بود آن داستان ؟
باز گوی !

۸ - داستان کبگ نر و حال او با ماده

دستور گفت : آورده اند که دو کبگ از میان ابنای جنس خود بسبب تفاوت و ناهمواری صحبت ، و تغییر و ناسازگاری الفت مصارمت کردند ، وطن خود را ترک گفتند ، و از آن موضع بموضع دیگر رفتند ، و یاران و دوستان نو گزیدند و مقام در کوهی ساختند ، که حضيض او بنزهت و رفعت ، بر گلزار اختران ، و سبزه زار آسمان راجح آمدی ، و آشیانه ای گرفتند ، بر شقی راسخ ، و شعبی راسی ، که هوایش معتدل و خوش و مرغزارش نزه و دل کش بود . انواع اشجار بر اطراف و اکنافش رسته ، و اجناس وحوش و طیور در حضيض و یفاع آن قرار گرفته ، آبهای صافی از چشمه های روان ، و نسیم صبا و شمال در صحرای آن بزای ، فضای هوایش از عفونت خالی ، و مهابط و مساعد آن از خوف صیادان بی رحم منزه ، در فصل ربیع کلاله لاله از قلال جبال و قمم تلالش چون قندیل عقیقین ، از صوامع رها بین تابان . شعر :

در افشان لاله در وی چون چراغی _____ ولیک از دود او بر جانش داغی
شقایق بر یکی پا ایستاده _____ چو بر شاخ زمرد جام باده
شقائق یحلمن الندی فکانها _____ دموع التصابی فی خدود الخرائد
آبهای منابع و مشارع چون آب چشم عاشقان ، گفתי صرح ممرد است ، باجوشن ممرد ،
کانه صرح ممرد من قواریر (۴۴/۲۷) . بیت :

و عیونه کمیون أصحاب الهوی بصفاء دمع من وفاء قلوب
و این دو کبگ با یکدیگر عیشی مهنا و وصالی مهیا داشتند ؛ چشم شوخ ایام از
ایشان غافل ، و طبع بی وفای روزگار از حالشان بی خبر ، در فضای کوهسار پرواز میکردند ،
و در عرصه مراد اهتزاز می نمودند ، حسن و جمال ماده هر روز بی اندازه تر ، و عشق و مهر
نر هر زمان تازه تر . شعر :

دلی را با دلی چون درهم افتد همی آوازه ای در عالم افتد
خوشا وقتا که باشد آن دو دل را ولیکن این چنین دل خود کم افتد
در ریاض و غیاض آن کوه میچریدند ، و از انهار و حیاض او شرابهای صافی تجرع
میکردند ، روز مضجع و مسکن بر گل مرغزار ، و شب مبیبت و مقبل بر سنبل کوهسار ؛
وحوش آن موضع حریف و الیف ایشان شده ، و طیور آن هوا و فضا جلیس و انیس

ایشان گشته . بیت :

در جام وصل باده اسباب خرمی
هم از نسیم دولت و اقبال خوشدلی
اوقات عیش و لذت ایام بیغمی
هم با وصال دلبرخوش روی همدمی
انواع نزهت و طرب و عیش بر فزون
اسباب فترت و غم ایام در کمی
اتفاق را سالی امساک بارانها پدید آمد، و برق و نم از هوای خشک باز ایستاد،
ینابیع را بیبوست ظاهر شد، و مرابیع را خشکی غالب آمد . بیت :

تا رفت چنانک فتنه را خواب از چشم
این بحر هزار چشمه را آب از چشم
قحط و جذب بر عالم استیلا آورد، و نحوس و بؤس بر جهان مستولی شد، حبوب و لبوب
نضح و نما نیافت، و انواع ارتفاعات در مراتع و مزارع بخش و نقصان پذیرفت . کبگ نریا
ماده گفت : شرط عاقل و فرزانه آن بود که مایحتاج اوقات زمستان، در ایام تابستان مهیا
کند، و در هنگام رفاهت و راحت ساعات حال، از شدت اوقات مستقبل اندیشه دارد،
و تدبیر ادخار کند . شعر :

و انظر لنفسك و السلامة نهضة _____ و زمانها ضافی الجناح يطير
کارها را بوقت باید جست کار بی وقت سست باشد سست

و این کلمه را معتبر شناسد که خد من يومك لغدك ! تا چون مزاج روزگار و احوال او
تغیر و تبدل پذیرد، و شب آبتن مولود حال برخلاف مراد از ارحام ادوار در حجر قابله
سرانجام نهد، دل و خاطر در مخاب عقاب حیرت، و مهابط و مضایق حسرت و وضجرت،
متحیر و مدهوش نماید . تدبیر آن بود که سفری کنم و بضاعتی با خود همراه گردانم،
و میگویند در فلان بلاد نرخ طعام کسادی دارد، بروم و ذخیره زمستان با خود بیارم،
پیش از آنک تخمها در حجاب خاک متواری، و در نقاب انبار مستور گردد . بس بدین
عزیمت روی بدان سمت آورد، و چون مطلب و مقصد دور دست بود، مدتی مهلت در میان
آمد، تا آن زمان که زمستان بر جهان تاختن آورد، و لشگر سرما بر خیل اشجار و اثمار
شبیخون کرد، قلال کوهسار، و اطراف مرغزار، از برگ و بار عاری و عاطل شد،
و جز عمامه بر فرق صنوبر، و قبا در قد سرو نماند، حله خضرا از اکناف اشجار فروریخت،
و خرده کافور بمنخل سحاب بر اموات عالم فرو بیخت . بیت :

ماننده مادران مرده فرزندان در دیده عالم ابر کافور افکنند

نعمت والجان بلبل شکسته شد، و اوتار و موسیقار صلصل گسسته گشت، کبگ نریا از سفر
باز رسید، ماده را از هیئت و صورت خود متغیر دید : شکم برآمده، و چشمها فرو شده، آثار

حمل ، و امارت جبل بر رویش پدید گشته . بدین سبب در وی بد گمان شد ، و گفت : من بعفت و عصمت تو اعتمادی تمام داشتم ، بحسن عهد و موافقت اعتضادی بر کمال ، و مواجب مصاحبت ، و لوازم موافقت آن بودی که در غیاب من پای در ذیل عفاف و صلاح آورده ای ، و رعایت جانب موافقت و مواصلت قدیم ، که در میان ما مؤکدست ، مرعی و مشکور داشته ای . تو خود در ایام غیبت من همه سوره هزل و لہو خوانده ای ، و آیات فسق و فجور تکرار کرده ، و قدم در عرصه مراد و شهوت و نهمت زده ای ، و خلیع العذاروار افسار از نفس اماره بر گرفته ، و استقبال مقدم مرا چنین ذخیره ای نا محمود ، و شربتی نا گوار مهیا کرده ، و با خود گفته ای : شعر .

و القی حلی علی غاری و أسلك مسلك من قد مرج
فان لا منی القوم قلت اعذروا فلیس علی اعرج من حرج

برازقی که بچه غراب را ، بر و کر اشجار ، و وظیفه لیل و نهار رعایت جود او میدهد ، و بخالقی که فرخ عقاب را بر قلال جبال راتبه روز و شب حمایت کرم وی میرساند ، که این ساعت تعریک چنین جنایت ، و تأدیب این بی خویشتی ، در باب تو تقدیم کنم ، چنانکه همه نا حفاظان را فهرست عبرت ، و عنوان عظمت ، و زاجر و ناهی باشد از اقدام کردن بر امثال این اجترام . ماده گفت : بصانعی که مشغله خروس در اسحار تسبیح جلال و تقدیس کمال وی ، و بمبدعی که جلو طائوس در مرغزار تعظیم نوال اوست ، که در زمان غیبت تو مرا بهیچ نا محرمی الفت و صحبت و مجالست و مخالطت نبوده است . کبگ نرگفت : در روشنی آفتاب بنور چراغ حاجت نیاید ، و ایس الخبر کالعیان . مصراع :

گمان معاینه باشد خبر چه سود کند

بار تکاب جنایت کفایت نمیکنی ، و ترک دیانت و امانت روا میداری ، و بسوگند خلاف ، برده بر چهره انصاف میپوشی ! و از سر غضب و انفت و استنکاف و حمیت جفت خود را زدن گرفت . هر چند ماده میگفت : مصراع .

مزن که پشیمان شوی ازین تعجیل کردن ، ولکن وقتی که مریح و نافع نباشد . شعر :

سند کزنی اذا جربت غیری و تندم حین لا تغنی الندامه

شتابندگی کار اهریمن است پشیمانی جان و رنج تن است

پرستنده آز و جویای کین بگیتی ز کس نشنود آفرین

او همچنان میزد تا ماده از عالم حیاة ، بعالم ممات نقل کرد و با همه رفتگان برابر شد . چون جفت موافق ، و رفیق مرافق کشته گشت ، و فوریت خشم تسکینی پذیرفت ، کبگ نر

تأملی کرد، و با خود گفت: درینا رفیق شفیق، و ندیم قدیم، و یار مساعد، و حریف معاضد، با چندان حقوق مرعی، و اخلاق مرضی، و رأی و حصافت، و خرد و کفایت، بی تهمتی ظاهر، بموجب شبهتی کشته شد! و ندانم که در تقدیم این رأی، و امضای این عزیمت، مصیبت یا مصاب، صائبم یا مخطی و ساهی! جماعتی از طیور که در اکناف و اطراف آن موضع بودند، بتهنیت قدوم او بزیارت حاضر آمدند، و چون چنان دیدند از موجب حادثه پرسیدند، کبک نر از صورت حال اعلام داد، و شرح آنچه روی نموده بود باز گفت. هر کس از مرغان زبان ملامت و تعبیر در وی دراز کردند، و گفتند: بی مشاورت مؤتمنی بر چنین اقتحامی شگرف اقدام کرده ای، و بی رؤیتی ثاقب ارتکابی بدین عظیمی روا داشته ای! بدانک درین نواحی عیالان ما را بمشال این عارضه بسیار حادث شود، و چنان گمان افتد که زن حامله شده است، و چون سه ماه بران بگذرد، ما فلان بیخ بیاریم و بدهیم، تا بعد از نضج ماده، اجابت طبیعت حاصل آید، و بیماری زایل گردد. خطا کردی، و در امضای این رأی مخطی بودی، و اگر با ما درین باب مفاوضتی رفتی، پیش از نفاذ تدبیر، بدین تشویر و تقصیر مأخوذ نگشته ای، و در ملامت عاجل، و عقوبت آجل نیفتاده ای. چون حجاب شبهت از روی کار برداشته شد، و بیقین بدانست که خطا کرده است، و جفت شایسته را بی موجبی و جرمی بدست تلف داده، دروی مینگریست و بنوحه و زاری میگریست، و میگفت: شعر.

عجبت لصبری بعده و هو میت و کنت امرءاً ابکی دماً و هو غائب
علی انها الایام قد صرن کلها عجائب حتی لیس فیها عجائب
دردا و درینا که ازان خاست نشست خاکست مرا بر سر و بادست بدست
این افسانه از بهر آن گفتم تا پادشاه بتمجیل کاری نفرماید، و در سیاست شرایط احتیاط، و مراسم اجتهاد بجای آرد، و در حوادث روزگار تأنی و تدبیر، و تأمل و تفکر، شعار و دثار احوال خود کند، و بقول زنان التفات نفرماید، که ایشان مؤلف مکر و خداع و مصنف غدر و کذب باشند، طبیعت زنان و کرم مکر، و جبلت ایشان معدن زرق و ختل بود، هر که بمعنت و اذیت صحبت زنان مبتلی گردد، نبات عمر او را نشو و نما و رونق و طراوت نماند، و معیشت او لذت و حلاوت ننماید: بیت.

رب ذئب اخذوه و تمادوا فی عقابه ثم قالوا زوجوه و ذروه فی عذابه
خواطر زنان کیمیای حیلست، و ضمائر ایشان عناصر خدیعت. و اگر پادشاه دستوری فرماید، داستانی از مکر زنان بگویم، تا حقیقت حال مبرهن شود، و اسرار این

دعوی مبین گردد: شاه برسید. چگونه است آن داستان در مکر زنان؟ باز گوی!

۹- داستان زن صاحب جمال با مرد بقال

دستور گفت: چنین شنیده‌ام از ثقات رواة، که در مواضی ایام دهقانی بوده است صابن و متدین و متورع و متقی. زنی داشت بر عادت ابنای روزگار، در متابعت شهوت و نهمت گام فراختر نهادی، و استتباع لهو و لعب از لوازم روزگار خود شمردی. روزی آن دهقان او را قراضه ای داد، تا پرنج خرد. زن بی‌بازار شد، و نزدیک بقالی رفت، زرببقال داد، بغمزه و کرشمه گفت: بدین زر پرنج ده! بقال بحرکات و سکنت وی بجای آورد که از کدام پالیز است، و بشکل و شمایل او بدانست که چه مزاج دارد، و طینت وی بر چه کار مجبول و مطبوع است. پرنج بر کشید، و در گوشه چادر زن کرد، و گفت: ای خاتون! مرا بسته بند لطافت، و خسته تیر ملاحظت خود کردی! در آی تا شکر دهم ترا، چه پرنج بی شکر طعام ناتمام بود، و غذای نامعتدل باشد. زن گفت: بهای شکر ندارم. بقال گفت: مصراع.

از چون تو شکر لیبی بها نتوان خواست

و هر که لب شکر بار ترا بمزد بشکرانه هزار جان فدا کند، لحظه ای خفیف، و لمحّه ای لطیف بدان در آی، تا عیش من به جاورت شیرین تو شیرین شود، و جان من از لبّت ذخیره عمر جاودان بر گیرد! بیت:

حدیثی بگو تا شکر بر چنم بمن بر گذر تا شوم عنبری

زن گفت: با چندین شکر که توداری، لب من چه خواهی کرد؟ بقال گفت: بیت.

مرا لبان تو باید شکر چه سود کند مرا وصال تو باید خبر چه سود کند

بقال قدری شکر بدوداد. زن پرنج و شکر بر گوشه چادر بست، و با بقال بخلوت بنشست، و راست گفته اند که الدرهم مزبل الهم، و الدینار مفتاح الاوطار.

بقال را شاگردی بود بغایت نا جوانمرد و بی باک. چون دید که زن و بقال هر دو بعشرت مشغول شدند، و زن از چادر غافل ماند، گوشه چادر بگشاد، پرنج و شکر برگرفت، و باره ای خاک در چادر بست. چون کار بانجام رسید و شغل خلوت با تمام انجامید، زن بتعجیل از دکان بیرون آمد، و راه خانه برگرفت، و چادر همچنان بسته پیش شوی نهاد. دهقان گوشه چادر بگشاد و نگاه کرد، قدری خاک دید در روی بسته، گفت: ای زن خاک می بینم. زن چون آن خاک بدید، متحیر و متفکر شد. بر بدیهه در خانه رفت، و غربال بیرون آورد، و آغاز خاک بیختن کرد. مرد برسید: این چه حالست؟ زن پاسخ داد: ای مرد! صدقها بر من و تو واجبست؛ که بلائی عظیم، و ناله ای شگرف، این ساعت بیرکت

تو از من مدفوع شده است . در اثنای آنک بیازار می رفتم تا کرنج خرم اشتری جسته ، و مهار گسسته بر من گذشت ، و لکدی محکم بر بستم زد ، و من از پای در افتادم ، و آن قراضه از دست بیفگندم ، درین خاک افتاد ؛ هر چند بجستم ، باز نیافتم ، که مقر خلاق ، و ممر علایق بود ؛ خاک آن موضع جمع کردم ، و باخود آوردم ، تا بفرمال کنم ، باشد که زر بازیابم ، و از بهر تو پرنج خرم . مرد چون این کلمات بشنید آب در دیده بگردانید ، و گفت : لعنت بدان قدر زر باد ! قراضه ای دیگر بر گیر ، و پرنج خر و آن خاک بیرون انداز ! شعر :

إذا صح منك الود فالمال هین _____ و كل الذي فوق التراب تراب

چو وصل و مهر تو نبود چه قدر دارد عمر چو دوستی تو آمد چه قدر دارد مال این حکایت از بهر آن گفتم ، تارای عالی شاه برمکر و غدر زنان واقف شود ، و بر خاطر عاطر او که مرجع داد و دین است ، مقرر گردد که حیلت ومکر زنان را غایت و نهایت نیست . پادشاه چون این داستان بشنید ، مثال داد تا شاهزاده را بجس برند ، و سیاست را در تأخیر و توقف نهند .

آمدن کنیزك روز سوم بحضرت شاه

روز سوم چون رایت سپاه روم از افق مشرق طلوع کرد ، و اعلام قیری لشکرزنگ در قیروان مغرب پنهان شد ، کنیزك بحضرت شاه مراجعت کرد ؛ و با چهره معصفری ، و پشت از بار حوادث چنبری ، رخساره پر اشک حسرت ، و باطن پر از قلق و ضجرت ، بنزدیک پادشاه آمد ، و منافق وار بزبان اضطرار تضرع و زاری پیش آورد . بیت :

رخسار چو ابر نو بهاری پر نم آمیخته آفتاب و باران بر هم

پس گفت : عدل شاه امروز عالم را بحری محیط است ، که عالمیان از مشرب عذب نوال وی اغتراف میکنند . مصراع : هست اغتراف خلق ز بحر سخای او

دیر است گفته اند که : البحر معترف ، و مکارم اخلاق او گلزاریست که عالمیان از وی نسیم شمیم ، و شمال الطاف می یابند ، و ریاحین انصاف از باغ عدل او شگفته شده است ، خار جور از ساحت ملك و دولت بآتش قهر بسوختست ، و تا فنای همایون او مرجع مظلومان شده است ، بنای ظلم بصرصر عدل انهدام و انقضاض پذیرفته است ، و عجب تر آنک همه جهانیان در سایه معدلت پادشاه قرار گرفته اند ، و من بنده در حرارت آفتاب تموز ظلم مانده ام ! بیت :

فياك الخصام و انت الخصم و الحكم

يا أعدل الناس الا في معاملتي

حضرت شاه را بدین اسم موسوم نتوان کردن . دستوران بی عاقبت ، ابر وار پیش آفتاب عدل او حجاب گشته اند ؛ و ظلمی شنیع ، وجوری عظیم ، که از فرزندش برین کمیته رفت ، موجب بدنامی اسلاف و اعقاب او خواهد بود . اما پادشاه عادل بتحریر و تحریرک ساعی تمام ، و شریر کذاب فتان ، انصاف بنده نمیفرماید ، و گمان برم که مثل شاه با وزیران او همچنان است که شاه کرمان با وزیر . پادشاه پرسید : چگونه بود ؟ باز گوی .

۱۰ - داستان شاهزاده با وزیر و غولان

کنیزک گفت : چنین آورده اند که در عهد ماضی ، و ایام غابر ، پادشاهی بوده است ، عالم و عادل ، مقبل و مفضل ؛ او را فرزندی بود برزانت عقل مذکور ، و بشجاعت ذات موصوف ، جمال وی سر جمله حسن و خوبی ، و مقالش فہرست شادی و بی غمی . روزی که جهان جامه جمال نو کرده بود ، و حله کمال پوشیده ، از پدر دستوری خواست و گفت : دلم را بتماشای صحرا نظری است ، و جانم را بمطالعه ربی و ریاض التفاتی ، که روزگار بہار ، و ہنگام دشت و مرغزار است . شعر :

فتبسم النیروز یوقظ بالندی ورد الریاض من النعاس القاتر
و کانتا ینہل عن قطر الحیا فیہا صغار اللؤلؤ المتناثر

ہنگام صید کردن ، و ایام ساغر کشیدن است ، کہ دست نساج طبیعت ، در طرازخانہ روزگار ، از برای عروس نو بہار ، دیبای ہفت رنگ میبافد ، و خیاط دہر بمقراض درخش و خیاط مطر حله ملون ، و ردای منقش میطر از د . شعر :

فکانما قد دبجت اکنافہا _____ بسباب من کل و شی فاخر

آراست بہار کوی و دروازه خویش افکنند بیاغ و راغ آوازہ خویش
کوهسار از لالہ پیالہ ساختست ، و از ژالہ در وی نبیند ریختہ ؛ نسیم صبا عطار گشتست ،
و عرصہ بوستان نگارخانہ چین شدہ ، چشم نرگس دژم مانده است ، و زلف بفقشہ پرخم گشتہ .
شعر :

بیاغ رفتم تا خود چه حال پیش آید کہ باد راحت پاش است و ابرشادی بار
بسبزہ گفتم : جاوید زندہ بادی ! گفت : سہ ماہ بیش نماںم بیازمودم بار
بلالہ گفتم : چون دل فکار گشتی ؟ گفت : دلم بسان دل تو ز خانہ رفت فکار
بچشم نرگس گفتم : چرا پر آبی ؟ گفت : در آفتاب سمن بنگریستم بسیار
سؤال کردم گل را : کہ بر کہ میخندی ؟ جواب داد : کہ بر عاشقان بی دینار
زبان سوسن گفتم : سخن نگوید ؟ گفت : تنای خسرو بسیار بخش کم پندار
ہر کشتی بہشتی ، و ہر جو بیاری قندہاری ، وقت آنست کہ بر سماع بلبل بلبلہ نوشیم ،

و هنگام آنکه بر روی گل مل آشامیم ، و نوای خسروانی از نعمت اوتار و آغانی بشنویم ،
و باده ارغوانی از جام کامرانی نوش کنیم . شعر :

ألم تر أنفاس النسيم ضعائفا	مراضاً و أجفان السحاب ذوارفا
يحكن لاعطاف الربى وجيوبها	غلائل و شي مبهج و مطارفا
تظن سواقيها سبائك فضة	تسيل و أسيفاً تسل مراهفا
و تحسب لحن العندليب مزامراً	ترن و تقرید الهزار معازفا
إذا رعت العفر الشقائق خلتها	اباريق بالراح الشمول رواعفا

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار
دو چیز را بدو هنگام لذتی دگرست
خوش است خاصه کسی را که بشنود بصیوح
شراب خواه و دگر باره عشرت از سر گیر
گرفت لاله بسد مهر سبزه را در بر
شاه پسر را دستوری داد ، و دستور خویش را در صحبت و خدمت او بفرستاد ، تا
مراقب وی باشد ، و محافظت جانب عزیز او را بواجبی رعایت کند . زبان ایام بتعجب
میگفت : بیت .

با تو چکند رقیب تاریکت بس نیست رقیب تو ضیای تو ؟
مدتی شکار کردند ، بر دامنه مرغزاران ، و بزم نشاط آراستند . روزی در اثنای تاخت
و تاز ، از میان مرغزار ، گوره خری بغایت نیکو ، بشکل و هیئت و صورت و صفت ،
از پیش ایشان بخاست . شاهزاده مرکب برانگیخت ، و گوره خر از پیش او بگریخت ،
روی در بیابان نهاد . شاهزاده عنان بمرکب داد ، و بتمجیل میراند ، هر چند بر اثر
گوره خر بشتافت ، گرد او را دو اسبه در نیافت . در اثنای آن حال بمیان بیابان میراند ،
بنگریست کنیز کی را دید با جمال ، زیبا دلال ، عنبر موی ، خورشید دیدار ، کبک رفتار
کش خرام ، سیم اندام ، با خود گفت : بیت .

اینک میبینم به بیداریست یا رب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندان عذاب
مگر زهره از آسمان بزمین آمده است ، یا ماه از افلاک ، قصد کرده خاک کردست ؟ شعر :
یا مقبلاً کالقمم انت جمال البشر ما الحسن الا بصر وانت نور البصر
اسب نزدیک او راند ، و بوجه تعجب گفت : شعر .

حورا مگر ز روضه رضوان گریختی ؟ بورا مگر ز خیمه خاقان گریختی ؟

یا زنده گشت باز سلیمان پادشاه تو چون پری زبیش سلیمان گریختی ؟
ماه در آسمان بود ، و حور در جنان ، تو در بیابان چه میکنی ؟ کنیزك گفت : روزی از
بالای كوشك نظر میکردم ، حسن روی ، و شكنج موی تو دیدم ، که آفتاب از نور
رخسارت خجل شد ، و ماه را از غیرت جمالت پای در گل بماند ؛ بوی مویت بناف آهو
رسید خون شد ؛ و خون دل من از راه دیده بیرون آمد ، عکس رویت بر وی افتاد ،
لعل گشت ؛ عشق جمال تو سابق و جاذب من شد ، و چون جوهر مغناطیس (۱) دل مرا بخود
کشید ، بسان گاه سوی کهربا ، و چون بلبل سوی گل ، روان شدم ، و قدم در راه نهادم
و روی بکعبه وصل آوردم . بیت :

تا دل بسر زلف تو چون گوی نهادم چون گوی قدم در تگ و در پوی نهادم
اگر بوئاق بنده نشاط فرمائی ، دیده نعل مر کب ترا مفرش کنم ، و جان درشش در عشقت
چون مهره در بازم ، پیش از آنک روزگار بد عهد را خبر شود ، درین هزیمت این فرصت
غنیمت شمرم . بیت :

باشد نسیم وصل تو بر ما گذر کند چشمت دمی بسوی دل ما نظر کند
شاهزاده چون این کلمات بشنید ، و جمال کنیزك مشاهده کرد ، شهوت داعی ، و نهمت
باعث ، عنان سمندش بگرفت ، و عشق دلبر بدامن دل مستمندش در آویخت ، با خود گفت :
این صید را قیدی باید کرد ، که هنگام فرصت چون شب وصل نا پایدار است ، و بسان
جمال خیال بر گذارست : و الفرص تمرمر السحاب ، چون عشق را مرحبا زدی ، حوادث را
طال بقاء باید زد . بیت :

ای دل منشین که کار افتاد عشقی نه با اختیار افتاد
شاهزاده با خود گفت : قصد گور کردم ، حور یافتم ، تا استاد عشق ، در مکتب ایام چه
سورة تلقین کند ، و ساقی زمانه چه تلخ و شیرین بر کف نهد ، متعجب تا از جام روزگار
چه صافی و درد میباید نوشید ، و متفکر تا از غم دلدار چه اطلس و برد میباید پوشید ،
در هنگامه عشق چه تعوید میباید نبشت ، و در مرغزار شوق چه شبلیه میباید کشت ،
خمیر این سخن فطیراست نا خاسته ، و زلف این عروس مشوش است ناپیراسته ، با چشمی
منتظر ، و دلی متفکر ، عنان باسب داد ، و روی در راه نهاد ، دلدار سابق قافله ، و دل
عاشق سابق راحله ، بی خبر ازین خبر که رب شهوة ساعة أورثت حزناً طویلا . در میان
راه بویرانه ای رسید . کنیزك گفت : لحظه ای توقف کن ، تا ساکنان این منزل را ، از

(۱) آهنربا جسمی است که برخی از فلزها را بخود میکشد ، یونان باستان چون سنگ
آن را در مغنییا (Magnésie) از بلاد آسیای صغیر یافتند ، مغناطیس نامیدنش .

قدم این محمل ، خبری دهم ، و مرغان این آشیانه را از حصول این دانه آگاه گردانم ، تا مقدم عزیز شاهزاده را تکلفی بجای آرند ، و حضور مبارک او را تلافی واجب دارند . شعر :

و انا نعین الضیف عند حاوله و عار علینا عونه حین یرحل
 بیا که عاشق آن روی و موی جمع تو ایم ثنا سرای و دعا گوی فال سعد تو ایم
 چون شاهزاده عنان مر کب باز کشید ، کنیزک بویرانه در آمد ، و غولانی را که مسکن
 و مأوی دران موضع داشتند ، آهسته گفت که آمدم و شاهزاده ای آوردم ، دانم که لحم
 و شحم وی بغایت نازک و نظیف ، و اجزاء و اعضای او عظیم لذیذ و لطیف باشد .
 غولان بر وی آفرین کردند ، و گفتند : مرحبا بك و بما فعلت ! بتعمیل
 بیرون رو ، و او را استمالت ده ، تا نگریزد ، و سلاحهاش بستان ، تا با ما
 بر نیایزد ! شاهزاده بقوة حس سمع ، مناجات ایشان را ادراک کرد ، از بیم بر خود
 بلرزید ، و در وقت عنان بگردانید . کنیزک از ویرانه بیرون آمد ، شاهزاده را دید که
 اسب میتاخت . بر اثر وی بشتافت ، و در پس اسبش جست و در فترک او نشست ، و سخن
 در پیوست ، که کجا میروی ؟ و از صحبت من چرا احتراز میکنی ؟ شاهزاده گفت : رفیقی
 ستیزه کار دارم ، و بهیچ نوع از صحبت وی خلاص نمی یابم ، از بیمش با تو توفقی نمیتوانم
 کرد ، و از جمال وصال نصیبی طلب کردن . مصلحت آن بود که نزدیک او روم ،
 و تحریر رضایش طلب کنم . کنیزک گفت : رفیق بد را بواسطه مال در جوال توان کرد ،
 و خشونت طبع و سوء خلق وی را که زهر عیش شیرین بود نسیم تریاق توان ساخت .
 شاهزاده گفت : بمال و منال در بند امثال نمی آید ، که او از مال مستغنی است . کنیزک
 گفت : شفیعان محترم انگیز ، تا بطریق تلافی تشفع در میان آرند ، باشد که خلاص
 و استخلاص روی نماید . شاهزاده گفت : شفاعت در موقع قبول نمی افتد . کنیزک گفت :
 بقوت بازو ، و شوکت لشکر ، و حشمت سلطنت از خود دفع کن . شاهزاده گفت : بنیروی
 بشریت ، و حیلت انسانیت مقاومت متصور نیست . کنیزک گفت : چون صورت واقعه چنین
 است ، دست در حلقه باب تضرع و زاری زن ، و از حضرت ربوبیت مدد خواه ، تا نصرة
 الهی ، و عون پادشاهی ، بر عایت لطف و عنایت کرم ، شر او مکفی و منقطع گرداند .
 شاهزاده آب در دیده بگردانید ، و در سر با عالم الاسرار گفت : یا من یجیب المضطر
 اذا دعاه و یکشف السوء ، ای قادری که بزخم نیش پشه دود از دودمان نمرود با آسمان
 رسانیدی ! اگر بدرقه عنایت و هدایت تو اعانت نکند ، غوایت و ضلالت دمار از من
 بر آرد . شعر :

بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
بسوره سوره توراة و سطر سطر زبور
بقرب موسی، عمران بسجده داود
بآب دیده یعقوب در غم یوسف
بعمره و حجر و مروه و صفا و منی
بآیت آیت انجیل و حرف حرف نبی
باختصاص محمد پیاکی عیسی
بپیری زکریا و طاعت یحیی
که مرا از شر این شیطان مرید، که در پس پشتم نشسته است، و دست حول و قوه
من بسته، خلاصی و مناصی دهی! چون این مناجات از مطلع بمقطع انجامید، کنیزک
بر خود بلرزید، و نگونسار از اسب در افتاد. شاهزاده عنان بمرکب داد، و روی
بآبادانی نهاد، صبا صفت منازل میبرد، و شمال شکل مراحل قطع میکرد. شعر:

همی رفت او شتابان در بیابان	همی کرد او یکی منزل دومنزل
بیابانی چنان سرد و چنان سخت	کز و خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن	که بادش داشت طبع زهر قاتل
ز یخ گشته شمرها همچو سیمین	طبقها بر سر زرین مراحل
بکردار سریشهای ماهی	همی برخاست از شخسار او گل

برین صفت همی رفت، و خدای را حمد و ثنا میگفت، تا پس از شداید بسیار، و مکاید
بیشمار، بمدت ده روز بمملکت پدر رسید. بیت:

از دور زمانه در تحیر
وز آفت دهر در تفکر

چون شاهزاده از نظر دستور مستور و محجوب گردید، و در آن بیابان بی پایان نا بدیدار
شد، دستور گمان برد که در بیابان هلاک گشته است، و روی بتافت، و بحضرت آمد،
و چنان تقریر کرد که شاهزاده با شیری شرزه مقابله کرد، شیر وی را بکشت و بخورد.
شاه از رنج فرزند جزعها کرد، و در مدت غیبت و فرقت او روزگار در حسرت و ضجرت
میگذاشت، و از سر تحسر و تأسف میگفت: شعر.

ای سوسن آزاده کجا رفتستی	کامسال بوقت خویش نشکفتستی
مانا که ترا خاک ودیعت پذیرفت	ای خاک ندانی که چه پذیرفتستی

شاهزاده چون در ضمان سعادت، بقدر ملک و دولت باز رسید، و دیده را بجمال مبارک
پدر تکحیل داد، آنچه حادث شده بود باز گفت، و شکایت وزیر تقریر کرد. شاه بفرمود
تا دستور را بر دار کردند، و منادی فرمود که این جزای آن کس است، که در خدمت
ولی نعمت خویش تقصیر و غفلت روا دارد، و اوامر او را بقدر وسع و امکان بامثال
استقبال نکند. بیت:

فان الجرح ينفر بعد حين اذا كان البناء على فساد
و امید بنده بفضل پادشاه آنست که با دستوران خویش همان کند که آن شاه کرد ،
تا داد انصاف و انتصاف ، بر قضیت عدل و عفاف فرموده باشد ؛ و اگر پادشاه داد من
ندهد ، حق تعالی ظلم روا ندارد : قوله تعالی : و ان الله لا يظلم مثقال ذرة و ان تك
حسنة يضاعفها (۳۹/۴) . کنیزك چون این مقدمات تقریر کرد ، تغیر و تأثر از سر تازه
شد ، و با خود گفت : الملك عقيم و لا أرحام بين الملوك و بين احد ، برای پیوند و فرزند
بترك سیاست نتوان گفت ، چه نظام ملك و دولت ، بانتظام عدل و سیاست ، متعلق است ،
و مثال داد تا پسر را سیاست کنند .

وزیر سوم چون خیر استهلاک شاهزاده شنید ، کس بسیاف فرستاد ، که دست
نگاهدار ، تا من بحضرت شاه روم ، و مذمت تمجیل در سیاست ، و محمدمت تأخیر و تأنی
و تثبیت باز نمایم ، و در ابقا و احیای شاهزاده تدبیری سگالم ، و براءت ساحت او را
ازین تهمت تقریری کنم .

آمدن وزیر سوم بحضرت شاه

وزیر ثالث ، که بنور رأی ثاقب ضیا از کوب رابع ربوده بود ، و در تدارك وقایع
و حوادث سحره فرعون جهل را بد بیضا ، و دم مسیحا نموده ، پیش شاه رفت و گفت :
زندگانی پادشاه عالم ، و فهرست دوده بنی آدم ، در کامرانی و حصول امانی هزار سال باد .
رأی اعلی شاه را که بارگاه الهام الهی ، و مقر نصره و تأیید پادشاهیست ، مقرر و معین
باشد که از جمله موجودات که در بسیط زمین ، و عرصه کرة اغبر ، و میدان ربیع
مسکون ساکن و موجود اند ، عوض و بدل ممکن است ، مگر نفس خود و ذات فرزند ،
که خلف شایسته باشد ، و محیی ذکر و مبقی نام نیکوست ، و از نفایس اطلاق ذخایر
مواهب ایزدی ، و راحت و سعادت و خوشدلی و فراغت که از وصال جمال وی حاصل آید
از هیچ لذت و نعمت دنیاوی حاصل نشود ، خصوصاً که آثار نجابت در ناصیه او ظاهر بود ،
و منصب پادشاهی را معد و مهیا باشد ، در مقام مدت مهلت دنیا ، روی دولت و پشت و پناه
سپاه خواهد بود ، و در حال تحویل ازین جهان سبب ذکر حمید : و لا ذکر لمن لا
ذکر له ، بیت :

بفرزند باقیست گام پدر بفرزند زندهست نام پدر

بمجرد تضریب و تخلیطی که طالب محالی ، و مصور خیالی سازد ، سیاست فرمودن ، که
تدارك آن در وهم ننگنجد ، موافق عدل و لایق فضل پادشاه نباشد ؛ و اگر بر صحایف

ضمایر تمیزی ظاهر شده است ، این مقدمات تعجیل سیاست را نشاید ، و پادشاهان حبس بی حکمت ننهاده اند ، و زندان از برای این دقیقه ترتیب داده ، تا در مستقبل ایام بیحس و تفسیر ، و بهت و تفکیر ، در غور حوادث سیر کنند ، و صاف حق از درد باطل جدا سازند ، اگر عفو را مجالی بود ، کمال فضل خویش بر رئیس و مرئوس ، و تابع و مطبوع ، و وضع و شریف ، و اقاوسی و ادانی ، عرض دهند ، و ذات خود را در معرض افضال جلوه کنند ؛ و هر پادشاهی که در سیاست ابدان ، و اراقت دماء ، و اضاعت فروج خلائق تانی نفرماید ، در آجل و عاجل بمقوبت و ندامت مأخوذ شود ، و بس ازان پشیمانی و تلهف نافع و ناجع نباشد ؛ چنانکه آن مرد لشکری در کشتن گربه تعجیل کرد ، و چون جمال حقیقت از حجاب شبهت روی نمود تأسفها خورد ، و مریح و منجیح نیامد ، و دستگیر و پای مرد نبود . شاه پرسید : چگونه بود آن ؟ باز گوی !

۹۱ - داستان مرد لشکری و کودک و گربه و مار

وزیر سوم که از حوادث ایام خبرها ، و از عجایب روزگار سرها شنیده بود ، گفت : بقای پادشاه عالم عادل باد ، بسیار سال !
چنین آورده اند خداوندان تاریخ که در عهد ماضیه ، و قرون سالفه ، مردی لشکری بود ، و او را زنی با جمال ، چنانکه در حسن صورت مانند نداشت ، و در لطف هیئت بی نظیر ، خلق و خلق وی دیباچه لطافت ، و شمایل و مخایل او فاتحه مصحف ظرافت ، گل رنگ از عذار رخسار وی بردی ، و ماه طلوع از مشرق جمال بی مثال او کردی . بیت :
بدر علی فلك الملاحه لم یرع بکسوفه ابدأ و لا بمحاقه
اتفاق را حامل شد ، و هنگام وضع حمل از تجرع آلام طلق حیاة را طلاق داد ، و پسری ماه منظر ، خورشید پیکر ، چون در یتیم از وی ماند . مرد در حجرة احزان رفت ، دم وجد و نفس گرم و سرد میزد ، و پا خود این بیتها میخواند : شعر .

رمانی الدهر بالارزاء حتی فؤادی فی غشاء من نبال
فصرت اذا اصابتنی سهام تکسرت النصال علی النصال

یکباره ز من مهر بریدست فلك آزار مرا بجان خریدست فلك
یا اول محنتست یا آخر عمر زین گونه که تنگ بر کشیدست فلك
اما پیشاهده فرزند جراح فراق دلبنده را مرهمی ساخت ، و میگفت : اگر نه آنستی که این در یتیم بی مشفق و منقعی بماند ، و در دستاس حوادث چون دانه آس گردد ، و الا فنا بر بقا ، و عدم بر وجود اختیار کردمی ، و این شداید و مکاید فراق ، که از زهر

تلخ تر ، و از مرگ ناخوشتر است ، بر خود بسر آوردمی ، و بر تربت معشوق ممشوق ، که چون سروسپهی در خاک لحد خفته است ، و چون ماه در ظلمت نهفته ، شخص گرامی را بسمل کردمی ، که مقاسات مرگ از زندگانی که در فراق عزیزان گذرد ، سهل تر نماید ، و ازین جا گفته اند که عاشقان کوتاه عمر باشند ، چه بلیت هجر ، و اذیت فراق ، روح لطیف ایشان را تحلیل کند ، بعضی را بخار شکل بطریق آه از راه نفس بیرون آرد ، و بعضی آب صفت از راه منافذ مدامع خرج کند ، و بتدریج مضمحل گرداند . و هر که از اعراب عاشق شد ، هم در حدائت سن و غره عمر ، جان باحداث شحنه عشق داد ، چنانکه مجنون در فراق لیلی ، و کثیر در عشق عزه ، و وامق در مهر عنراء ، و یکی را از قبیله بنو تمیم پرسیدند : چراست که در قبیله شما هر که عاشق شود بمیرد ؟ گفت : لأن فی قلوبنا خفة ، و فی نسائنا عفة . شعر :

من مات عشقاً فلیمت هکذا _____ لا خیر فی عشق بلا موت

گفت خوبان چو پرده بر گیرند عاشقان پیششان چنین میرند

آن مرد در مفارقت زن روز شب میبرد ، و شب بروز میآورد ، و مرضه ای مشفق ، و قابله ای حاذق آورده بود ، تا طفل رضیع را که رشک گل ربیع بود ، چون صبا تربیت میداد ، و بسان نسیم شمال دایگی میکرد ، و او وصال پسر از فراق مادر عوض و بدل میشمرد ، که من منع من الاثر قنع بالخبر ، و در فراق امانی و تلخی زندگانی میگفت : شعر .

بی تو ای جان زندگانی میکنم	مایه نبی ، بازار گانی میکنم
شرم باد از کار خویشم تا چرا	بی تو چندین زندگانی میکنم
تو نه و من در جهان زندگان	راستی باید ، گرانی میکنم
زندگانی نیست بی رویت ولیک	حیله ای چونانک دانی میکنم

این لشکری گربه ای داشت ، مدتها آستین وی بالین کرده ، و مدت عمر در خدمت او بسر برده ، و حقوق آنف و سالف ثابت گردانیده ، از مدت وفات مادر طفل یک لحظه از حوالی مهد وی جدا نبوده ، و طلیمه جان و پاسبانی مال او کرده ، و هر گاه دایه مشغول بودی ، گاهواره را بجنبانیدی . روزی پدر کودک و دایه هر دو از خانه بیرون رفتند ، و گربه بر عادت گذشته پیش گاهواره خفته بود ، ماری سیاه از سوراخی بیرون آمد و قصد کودک کرد . گربه ، از آنجا که شفقت او بود بر کودک ، بر عادت طبیعی روی بمار آورد ، و با وی بکار زار بایستاد ، گاه بزخم پنجه ، و گاهی بزخم دندان ، گلوی مار میدرید ، و سر و ققای او می خایید ، تا مار هلاک شد ، و کودک از خطر مصون بماند ، و گربه از

خون مار پوستین آهار داد . چون مرد برسید ، گربه قدوم او را استقبال کرد ، و از بهر آنکه چنان دشمنی از پای در آورده بود ، و چنین نازله دفع کرده ، و جان در معرض خطر نهاده ، تبصصی میکرد ، و تملقی مینمود ، و تجزیه الخیر طمع میداشت ، که استخوانی یا لقمه ای نان بدو دهد . مرد چون در گربه نگاه کرد ، دهان وی خون آلوده دید ، از غایت مهر و شفقت فرزند ، خوفی و رعبی بردش غالب شد ، که الولد مبخلة مجبنة محزنة ، در خاطرش گذشت که این گربه فرزندش را بکشست ، از سر عجله طبع ، و وسوسه ظن و ضعف بنیت بشریت ، این خیال در دل وی چنان قوی شد ، که چوبی بر سر گربه زد ، و او را از پای در آورد ؛ و چون از دهلیز بصفه ، و از صفه بر غرفه آمد ، ماری سیاه دید کشته ، و خون از وی پالوده ، و فرزند در گهواره سلامت خفته ، دست بزد ، و جامه بدرید ، و از سر تأسف و تحسر گفت : یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله (۵۶/۳۹) و اشک ندامت بر صفحات و جنات از فواره دیدگان روان کرد ، و بر تعجیلی که از تسویل شیطان ، و تخییل بهتان رفته بود ، تأسفها خورد ، و خود را ملامتها کرد ، و گفت : این چه اسراف بود که از طبع عجول ، و خاطر ملولم در وجود آمد ! و این چه ناجوانمردی و بی رحمی بود که از شره نفس من برین حیوان رفت ، و چنین خصلتی نا محمود ، و ظلمی مفرط از من پیدا شد ! بیت :

الظلم نار فلا تحقر صغيرته فریب جذوة نار أحرقت بلدا

این جویری وخیم ، و ظلمی عظیم بود که برین حیوان رفت ، و ایمن نباید بود که بمکافات چنین کردار نا محمود بلائی بر من و فرزندم نازل گردد ؛ کودک مرا از قصد دشمن حمایت کرد ، پاداش افعال او بجفوت مقابله کردم ! در شریعت مروت ، و طریقت فتوت ، تعجیل را که ازین تعجیل رفت دافعی نخواهد بود . شعر :

عجبت لسعی الدهر بینی و بینها فلما انقضی ما بیننا سکن الدهر

اینست همیشه عادت چرخ کبود چون بیغمی ای دید زوال آرد زود

این مقدمات از بهر آن تقریر افتاد ، تا پادشاه عجله را ، که از نتایج تسویل شیطان و طلایع حرمان و خذلانست ، بسیرت مرضیه ، و عادت حمیده خود راه ندهد ، که عواقب شتابزدگی ، و خواتم ترك تأنی ندامت و غرامت بود : التأنی من الله و العجلة من الشيطان ، خاصه که زنا بر اقر در و کر مکر و آشیانه غدیر باشد ؛ داستانشان از الحان هزار دستان عجب ترست ، و حیل و خدیعت ایشان از ریگ یابان بیشتر . اگر شاه ازین معنی اجازت فرماید ، داستانی روایت کنم و حکایتی بگویم . شاه فرمود : بگوی !

۱۲ - داستان زن بازرگمان

دستور عدل فرمای صایب رای گفت: در روزگار گذشته، و ایام رفته بازرگانی بود که بنعمت و رفاهت شهرتی داشت، و بتمول و ثروت معروف و مذکور بود، و در ابواب عمارت، و حرثات و بازرگانی، حاذق و دانا بود؛ بر صنعت اصحاب ضیعت ماهر، و در مباشرت اشغال دهقانی کیس و قادر. وقتی از برای مصالح معیشت، و رعایت اسباب فراغت، و طلب تحصیل تفریح و استراحت، بمطالعت عقار و ضیاع، و استطلاع عرس و زراعت، مسافرتی کرد، و مدتی از برای اتمام و اهتمام آن بماند. زن او فرصت را غنیمت شمرد، و آن غیبت غنیمت گمان برد، و با خود گفت: الدهر فرص و الا فقصص. شعر:

الدهر خداعة خلوب	و صفوه بالقذى مشوب
واكثر الناس فاعتزلهم	قوالب ما لها قلوب
فلا يغرنك الليالي	وبرقها الخلب الكدوب

چون زن درجمال مشهور بود، و در افواه و السنه مذکور، عاشقان روی زیبایش طالبان وصل وی گشتند، و هر يك بقدر مکننت، و حسب استطاعت، بدولت وصال، و سعادت جمال او تقریبی نمود، و گفت: بیت.

فخذ من عمرک الفانی نصیباً
من اللذات ما وسع الیسار

مصراع: باکر الصهباء فالدهر فرص.

و او با خود میگفت: مصراع. خلا لك الجو فیضی و اصفری. بیت:

امروز جهانرا چو شکر باید خورد
آید روزی که خود جگر باید خورد
شیطان نفس اماره با او میگفت: بهار جوانی را غنیمت دار، پیش از آنک خزان پیری گلنار رخسار پژمرده گرداند، انار بهی گردد، و ارغوان شنبلیله شود، مهره باز روزگار کهر بای سوده بر عارض گل رعنا رخسار پراگند، و فساد ضعف نور از باسلیق باصره بگشاید، و زعفران در سکنگبین تسکین زیادت کند، و پیش از آنک لباس قیری بافلاس پیری بدل شود، خورشید جوانی در حجاب سحاب بیاض ماند، و جمال دولت حیا پای در رکاب زوال آرد، و الشیب کله عیب روی از پرده غیب بنماید. بیت:

أبيض مظلم و کل بیاض
فی سوی العین والمفارق نور

و هاتف هادم اللذات آواز در دهد، و طبل رحیل بزنند، که زاد رحلت بر راحله روز و شب نهید، و دل از امتناع دنیا و حطام وی بردارید؛ و گرد سیه مویان مگردید،

که عشق و پیری سرمایه بی تدبیر است ، و شب وصال بهنگام شباب پیرایه روزهای امیری ، وقت آنست که . شعر :

و تجرّ اذیال الصبی فتخالها _____ قضبان بان بالصبا متعطّف
جوانی و از عشق برهیز کردن نباشد مگر ابلهی و سفیهی

پس حجاب عفت ، و نقاب عصمت ، از پیش برگرفت ، و هر شبی از برای تحصیل لذت ، و تطیب معاشرت بخانه معشوقی میرفت ، و با خود میگفت : بیت .

امروز بکام خویش دستی بزнім زان پیش که دستها فرو بندد خاک
تا مدتی برین حادثه بگذشت ، و بازرگان از مطالعه ضیعت و معامله و تجارت بازگشت ،
و در شهر بطرفی ناممهود فرود آمد ، و اسباب طرب مهیا گردانید ، و با خود گفت : شعر .
چون نیست مقام ما درین دهر مقیم پس بی می و معشوق خطائست عظیم
از محدث و از قدیم کی دارم بیم چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

پس ، گنده پیری را که جوانان بی سامان در تحت تصرف و فرمانش بودند ، طلب کرد ،
تا از بهر او زنی باجمال جوید ، که شبی چند با وی بروز آرد ، و هفته ای بعیش و عشرت
بگذارد . باتفاق ، گنده پیر از بطانه خانه ، و خواص آشیانه وی بود ، که او را قیادت
ترتیب دادی . دهقان دیناری چند بردست وی نهاد و بطلب زن حریف فرستاد . گنده پیر
زر بستد ، و چون کسی از زن او نکوروی تر نبود ، بخانه وی رفت و گفت : جوانی بغایت
با جمال ، و بازرگانی بسیار مال آمده است و میخواهد که روزی چند دستی برهم زند ،
و چندینی زر داده است و حجره مهیا کرده ، زر بگیر و بیا تا ترا آنجا برم . زن درحال
برخاست و با گنده پیر بدان موضع آمد . چون قدم از در حجره در نهاد شوی خویش را
دید ، بی دهشت و حیرت فریاد برآورد و چنگ در ریش مرد زد و المستغاث ای مؤمنین
آواز در داد ، و گفت : ای بی وفای نابکار ، و ای سست عهد بد کردار ! مدتها برآمد تا
برفته ای ، و مرا بدست غم سپرده ، و خود باماهرویان بتماشا و عشرت مشغول شده . بیت :

دریغ عهد وفای من ای صنم که مرا غلط فتاد همی در وفا و مهر تو وطن
مرا در انتظار دیده چون نرگس شده ، و در ترقب قدوم تو اعضاء و اجزاء بسان سینهبر
همه گوش گشته ، جاسوسان و منهبیان نصب کرده ، تا از کجا خبر دهند ؛ تو در تنم و راحت
و لهو و فراغت ، و من در رنج و مشقت ، و عنا و بلیت مانده ! مرد دردست زن عاجز بماند ،
خجل و متحیر ، و مضطر و متفکر ، چون صعوه در چنگ باشه ، و پیل از نیش بشه ، خلاص
و مناص میجست ، و میگفت : شعر .

أراح الله نفسي من سفيه _____ محت يده سروري بالاساءه
مسكين من مستمند از چندین کس در دست تو بی باک کجا افتادم
تا آخر الامر همسایگان در آمدند ، و با هزار شفاعت و خواری صلح کردند ، که مرد
زرها بزن دهد ، و بخانه برد . شعر :

لقد طوّفت في الأفاق حتى _____ رضيت من الغنيمه بالاياب
علی آننی راض بان احمل الهوی و اخلص منه لا علی و لا لیا
این افسانه از بهر آن گفتم ، تا رأی اعلی شاه از بدیهه فکر ، و اندازه غدر زنان
غافل نماند ، و بقول ایشان بر چنین سیاستی هایل اقدام جایز نبیند ، که تدارک آن ممکن
نیود ، و در دنیا و عقبی ملوم و معاقب ، و مذموم و مخاطب گردد . پادشاه چون این
مقدمات بشنود ، مثال داد تا شاهزاده را بحبس بردند ، و سیاست در تأخیر نهادند .

آمدن کنیزك روز چهارم بحضرت شاه

چون مدت این حادثه بروز چهارم کشید ، و سه روز متواتر وزرای پادشاه ، که
اکابر دولت ، و امانت حضرت بودند ، بلطایف حکم ، و نوادر مواظ ، در ابقای مهجت
شاهزاده چند پیاده از داستان دستان زنان بر نطع سمع شاه برانند ، و کنیزك هر فرزند
بند که دانست میکرد ، و هر منصوبه که شناخت میساخت ، تا شاهزاده را شهمات کند ،
اما وزرای مملکت هر يك فرزینی فرزانه ، و صاحب کفایتی یگانه بودند ، بانوار مصایح
علم و عقل ظلام آن ظلم دفع میکردند ، و شرر آتش خشم شاه را بآب رأی صواب از
سوختن خرمن مصالح دین و دولت اطفاء میدادند ، و صفرای حادثه را که بیرقان ابطال
شخص شاهزاده متعدی بود ، بسکنگبین حکمت تسکین میکردند . بیت :

إذا أشرقت آراؤهم في ملة _____ قضين على سجع الملة بالهتك

کنیزك روز چهارم قدحی زهر برگرفت ، و پیش تخت شاه رفت ، و گفت : چون رأی
جهان آرای ، مشکل گشای ، عدل فرمای پادشاه را بر کلمات صالحات بنده التفاتی نیست ،
و ظلمی را که در ایام همایون او برین خدمتگار رفت ، از منبع عدل ، و منهل فضل وی
وجه مجازاتی و مکافاتنی نه ، بضرورت مرگ را برین زندگانی اختیار کرده ، و باضطرار
زهر قاتل ، که برید عنای آجل ، و طلیعه فئای عاجل است ، تجرع میکنم ، و حکم این
ظلم را بموقف عرصات محشر ، و مجمع میعاد یوم الفزع الاکبر می افکنم ، تا حاکم فصل ،
و قاضی عدل ، انصاف من از فرزند نا حفاظ و دستوران ظالم شاه طلب کند ، که آنجا
میل و معابا ، و عنایت و مدارا نبود ؛ و مقاصد و اغراض وزرای وزر سگال آنست که

چهاربالش مملکت بفرزند ناخلف پادشاه دهند، و از باس و سیاست شاه برهند، و ملک و دولت را قواعد و اساس نو نهند؛ آنگاه در عرصه کشور هر يك بر وفق مراد خود باستبداد رأی تصرف کنند؛ و در تغییر قوانین سیاست، و تبدیل رسوم ریاست، چندانگه امکان پذیرد تقدیم دارند. و واقعه بنده و وزیرای شاه برابر است با حادثه خوك که طمع انجیر خوردن کرد، و بجهد های بسیار، و مشقتهاى بیشمار بردرخت انجیر رفت، و خود را بهزار حیل و محنت طعمه ای مستخلص کرد، و آخر الامر بشومی ظلم نگونسار درافتاد، و جان سپرد. شاه برسید: چگونه بود آن؟ باز گوی!

۱۴ - داستان خوك و درخت انجیر و بوزنه

کنیزك گفت: در روزگار ماضی و عهد گذشته بوزنه ای از دنیا اعراض کرد، و از اصحاب و یاران تخلف گردید، و تجنب اختیار کرد، و وطن مهور و مسکن مألوف بگذاشت، و دل از اهل و فرزندان برداشت، و گفت: شعر.

و کانت بالعراق لنا لیل	سرقنا هن من ریب الزمان
جعلنا هن تاریخ اللیالی	و عنوان التذکر و الامانی
گرد آمده بودیم چوپروین یکچند	آمن شده از فراق و فارغ ز گزند
مانا که نبودیم بوصلش خرسند	کایزد چو بنات نعثمان پیراگند

یاران و پیوستگان را وداع کرد، و از آنجا بجزیره ای رفت، که در وی امن و رفاهت و خصب و فراغت حاصل بود، خالی از مزاحمان، و فارغ از قاصدان؛ و ورع و تقوی پیش گرفت، و روی بمنزل عقبی نهاد، و فراغت دست در جبل متین طاعت زد، و پای قناعت بر روی شهوت و نهمت نهاد؛ کم آزاری اختیار کرد، و پارسائی و پرهیزگاری شعار و دثار گرفت. چون در ملک قناعت استقراری یافت، ولذت آن بدید، گفت: بیت.

کسی که عزت عزت نیافت هیچ نیافت
کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید

و دران جزیره انجیر بسیار بود، که تابستان و زمستان بتر و خشکش روزگار میگذاشت. چون مدتی بر آن بگذشت، اتفاق را ابتدای فصل خزان درآمد، و آفتاب دینارگون از مرحله سنبله در کفه میزان استقامت یافت، و زر روز با سنگ شب تساوی پذیرفت، و زبان ایام گفت: بیت.

کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر شدند راست شب و روز چون ترازو و تیر هنگام دعت و آسایش، و روزگار ذخیرت و غنیمت است، فرصت را عزیز دار، و از بهر ایام مستقبل ادخاری واجب شمر! انجیر تمام رسیده است، و نضج بر کمال یافته؛ و چون

رطب بر شاخ نخل، و بسان عسل در کدوی نحل، حلاوت و دسومت در وی مزاج پذیرفته،
و چون عقیق و بسد، و لعل و زبرجد رنگ و گونه گرفته . شعر :

روزگار عصیر انگورست خم ازو مست و خیک مخمورست
خیز تا سوی باغ بشتابیم کز می و میوه اندرو سورست

بوزنه گرد انجیرستان میگشت ، و يك يك را مطالعه میکرد ، برخی بکار میبرد ، و بعضی
برای ذخیره ایام مستقبل خشک میکرد ، تا چون حریف خریف عربده آغاز کند ، و دست
زمستان ، از کمان آسمان ، تیر زمهریر گشادن گیرد ، و آفتاب از کمان قوس پنبه زدن
سازد ، و طبیعت عالم از آب حوضها جوشن زمردین ساختن گیرد ، و اوراق اشجار ، که
از حدت زخم نیش عقرب در تب غب افتاده باشند ، و در بحران یرقان غموم ، بخفقان
سوم رسیده و زردی بر اشجار ، و لرزه بر شاخسار پدید آمده ، از آسیب صرصر زمستان
ریختن گیرند ، و صحرا و مرغزار ، از برگ و بار خالی و عاطل ماند ، مذلت مجاعت ،
که قاصم ظهور شیران ، و شکنده دل دلیرانست . مصراع : الجوع یرضی الاسود بالجیف ،
او را زیون و مغبون نگرداند ، و کاد الفقر ان یکون کفراً بر نخواند . این کلمات عقل
مرشد درسمع او تکرار میکرد ، و اطیب ما یا کل الرجل من کسبه تقریر میداد . در اتنای
این احوال ، خوکی از زخم تیر صیاد بهزیمت جسته ، و از آفت و مخافت بواریسته ،
مفاجا درین جزیره افتاد ، و چون جزیره بر نعمت دید ، دل بر توطن آن موضع نهاد ،
بانجیرستان درآمد و يك يك درختان مطالعه میکرد ، چون شرفات اشجار از ثمار خالی
دید ، عجب داشت ، که چندین انجیر که خورده است ؟ و این نعم و فواکه که در قبض
و تصرف آورده است ؟ در میان این فکرت و حیرت بر درختی انجیر نگرست ، انجیر
دید پخته ، و بوزنه بر وی رفته ؛ بعضی میخورد ، و برخی جمع میکرد . خوک چون آن
تنعم و رفاهت ، و خصب و رغد عیش بدید ، و حصول کفاف رزق بوزنه و کمال عفاف او
معاینه کرد ، حسد و حرد بروی مستولی گشت ، و حقدی و غضبی در باطن او ظاهر شد
و شرار آتش کینه در دلش شعله او گندن گرفت . شعر :

حسدوا و لا درج الی درجاتهم _____ فحسودهم فی عجزه معذور

حسد آنجا که آتش افروزد خرمن عقل و عافیت سوزد

آواز داد که ای برادر ، موضعی بغایت نزه و خرم ، و متنزهی بی رنج و غم یافته ای !
هوایش دل را موافق، و غذای او بنیت را ملایم و لایق ، دولتی صافی ، و مملکتی مستخلص
از آمد و شد مزاحمان فارغ ، و از اختلاف صادر و وارد منزله ، قدر این نعم جسیم ،

و أرج این مواهب عظیم میدانی؟ و صدقات و زکوات یدرویشان و مستحقان میرسانی؟
و دانم که عشر و خمس این غلات و نزل و ربیع مستغلات بدو این سلاطین نمی دهی!
آخر زکاة این ثمرات بمساکین برسان که شرالناس من أكل وحده، و بزرگان گفته اند:

نیکوئی کن چون که ترا دسترس است
کین عالم یادگار بسیار کس است
اکنون که حوادث غربت، و دواعی هجرت، من را بدین تربت آورد، از لطایف این نعمت
مرا نصیبی ده که، مصراع: وللارض من كأس الكرام نصيب.

و بر تو محقق باشد که عادت کرام جهان اکرام اضیافت، و زبان نبی صلی الله علیه و آله از وی چنین
عبارت کرده است که: الضیف اذا نزل نزل برزقه و اذا ارتحل ارتحل بذنوب قومه؛
و مراعات حقوق غرباء از مراسم اهل دیانت، و خداوندان فتوتست. شعر:

هل الدهر يوماً بليلي يجود	و أيامنا باللوى هل تعود
عهود تقضت و عيش مضى	بنفسى و الله تلك العهود
ألا قل لسكان وادى الحبيب	هنيئاً لكم فى الجنان الخلود
أفيضوا علينا من الماء فىضاً	فنحن عطاش و انتم ورود

بوزنه چون این کلمات منظوم و مشهور سماع کرد، با خود گفت: اگر چند میان
من و خوک مباحثی طبیعی، و مباحثی صنیعی است، که بشکل و هیئت، و سیرت و صورت
مخالف یکدیگریم، ولی اگر در مقابله این مقدمات و مقامات که او در بیان آورد
و بمراعات جنان، و مصافحات زبان عرض داد، تکلفی نکنم، و تلطفی واجب ندارم، سمت
بخل را ارتکاب کرده باشم، و ساحت روزگار خود را بلوث شح آلوده گردانیده؛
و نص تنزیل را که بدین معنی نازلست، خلاف روا داشته که و أما السائل فلا
تنهر و اما بنعمة ربك فحدث (۱۰/۹۳-۱۱)، بوزنه هشاشتی نمود، و بشاشتی ظاهر
کرد و خوک را بلطفی جواب داد، و گفت: مرحباً و اهلاً و ناقةً و رحلاً! بنشین و بیاسای،
فرود آی و پای افزار بگشای. بیت:

و نحن ابو الضيفان نكرم ضيفنا
بالوان اکرام و انواع انعام

پس قدری انجیر از درخت فرود او گند، و از برای زیادت مراعات شاخها بیفشاند. خوک
راهی دراز پیموده، و هاضمه معده اش در طرب آمده بود، باشتهای قوی و شره
تمام خوردن گرفت. چون لذت حلاوت انجیر، که طعم شکر، و ذوق عسل داشت، بمذاق
او رسید شرهش زیادت گشت، و شهوتش در کار آمد، الحاح و لجاج پیش گرفت،
و گفت: ای برادر، ذوقم را هنوز شوقی و شرهی هست، و این انجیر تو سلسله شهوت

معهده مرا در جنبانید ، تکلفی کن ، و تملطفی فرمای ! که از مائده کرام بی زله اشباع برنتوان خاست ، چه هر ضیافتی که اطعمه او کوتاه مژه بود ، آن ضیافت سراسر وبال و بزه بود . بوزنه دیگر بار لطافتی بجای آورد ، و شاخها در افشانند ، و خوک بکار میبرد تا هیچ نماند ، و زوایای معده و خبایای سینه اش هنوز خالی و خاوی بود . خوک دیگر باره آواز داد که مائده ملوک مائده شرفست ، نه مائده علف ، اما مائده دوستان که از برای دوستان نهند ، مائده علف ، و عائده تلف باشد ، و الثالث خیر ، یکبار دیگر این نزیل منزل خود را نزلی ده ، و این غریق انعام خویش را نقلی ده ! بوزنه دانست که خوک حرام زاده ، و کار افتاده است ، فصاحت را با وقاحت بر آمیخته است ، و چرب زبانی را سرمایه لقمه های چرب گردانیده . پاسخ داد که ای خوک ، آنقدر که قوت دو سه روزه من بود ، ایثار کردم ، و مقدم ترا باهتر از واستبشار تلقی و استقبال نمودم ! و یوثرون علی انفسهم و لوکان بهم خصاصة (۹/۵۹) ورد این حالت گردانیدم ، اما تو خود مهمان شوخ روی و قح افتاده ای ، اگر من جمله اوراق و اثمار بر تو نثار کنم ، سیر نگردی ، و اختلال و توهین در اسباب معاش پدید آید ، و وهن و فتور در اکتساب و ادخار من ظاهر گردد ، و این انجیرستان هر سال یکبار بار آرد ، توتی اکلها کل حین باذن ربها (۲۵/۱۴) و مرا سال تا سال قوام معیشت و نظام کار بدوست . خوک چون این کلمات بشنید ، گفت : انجیرستان بریسمان مادر نخریده ای ، و هنوز تخته وقف هیچ کس بر سقف کیتی ندرخته اند ، و اگر تو برین موضع استیلا داری ، چون من اینجا رسیدم ، تملک تو باطل شد ، مدتیست درین زرع و ضرع تفکه و تنزه میکنی ، و روزگار دراز درین نشیب و فراز پرواز کردی ، اکنون بهیچ حال ترا با قوت و شوکت ، و عدت و اهبت من امکان و توان مقابله و مقاومت نباشد . بوزنه گفت : اگر تو بقوة حسی ، و شوکت جسمی ، بر من تهوری کنی ، و ضیمی رانی ، من بدرگاه پادشاه پادشاهان بنالم تا داد من از تو طلب کند ، و انصاف من از تو بستاند ، والله غالب علی امره (۲۱/۱۲) جبار بحقیقت ، و قهار بی شبهت اوست ، ظالمان را دست قهرش بحبس مذلت میبرد ، و جایران را جبروت وی در چاه محنت می اندازد . خوک از استماع این مقدمات درخشم شد ، آتش غضبش بی فروخت ، مانند آذر بر بالای درخت دوید . چون بر سر درخت رسید شاخ بشکست و خوک نگونسار در گشت ، و مهره گردنش خرد بگشت ، و بدوزخ رفت .

یت :
و لم تزل قلة الانصاف قاطمة
بین الرجال و ان كانوا ذوی رحم
این مثل از بهر آن گفتم ، تا رأی صایب ، و عزم ناقب شاه را روشن شود که حق

جل جلاله ظلم نپسندد، و هیچ مظلوم مرحوم را محروم نگذارد. پادشاه چون این حکایت بشنید، و تضرع و آب چشم مستوره بدید، مثال داد تا شاهزاده را سیاست کنند. دستور چهارم چون بدانست که شاه فرزند را سیاست فرمود، سیاف را گفت: اجرای فرمان در توقف دار، تا من بحضرت پادشاه روم، و ضرر تعجیل، و منفعت تأجیل سیاست باز نمایم، تا فرمان برچه جمله بیرون آید.

آمدن دستور چهارم بحضرت شاه

دستور رابع که فضل رابع، و صیت شایع داشت، پیش شاه رفت، و بعد از تأکید ثنا، و تمهید دعا زبان بگشاد، و گفت: حق سبحانه و تعالی کسوت پادشاهی و اُسوت شهنشاهی، حلیت احوال، و وزینت اعمال و افعال شهریار گردانیده است، و آیات محامد، و سور ثنای وی را متداول السنه و افواه کرده، بر زبانها و دهانها، جاری و مذکور، و در اسماع و طباع، مشهور و مسطور گردانیده، و آوازه اصطناع او که درباب ارباب فضل، و اصحاب عقل میفرماید، باطراف عالم، و اکناف عرب و عجم رسیده، و ذکر عدل، و نام فضل وی اسماع اقصی و ادانی شنیده، و گلزار فیض معدلت او چنان شکفته است، که جمله عواصف خزان ظلم، و هبوب صرصر زمستان جور، طراوت اوراق آن را از چمن آفاق زایل نخواهد کرد، و موسم مکارم اخلاق وی چنان نفاق و رواج یافته است که بصوارف حدثان، و نوائب زمان کساد و فساد نپذیرد. شاه بر همه جهان، که عیال جلال، و موالی عوالی سیاست اوست، طریق انصاف و انتصاف سپرد، آنگاه نتیجه اقبال، و زبده جلال پادشاهی را بتحریش ناقص عقلی هدف تیر تلف گرداند در شریعت کرم، و سنت دیانت، موافق و ملایم عقل نماید، و مفتی خرد قلم بر بیاض این فتوی ننهد، و آوازه این سیاست چون از دروازه دارالملک، بواسطه اخبار صادر و وارد بسیم ملوک اقالیم رسد، طباع و اسماع سلاطین از مخالفت و موافقت این دولت متنفر گردد، و چشم اطماع فاسده، در ساحت ملک و دولت باز شود، و دست تعرض دشمنان بیرونی دراز گردد، و عقلای جهان، و علمای گیهان، که ناظر امور جمهورند، تقدیم این سیاست را هفوت محض، و زلت صرف شمرند، و وزراء و ندمای او را برکاکت عقل و سخافت رأی منسوب گردانند. و بر رأی جهان آرای عدل فرمای شاه، که آفتاب در پیش وی چون سایه دیوار، بر رخسار روزگار، مقرر است که ملوک و امرا را هیچ عیبی زیادت از انتفات نمودن بقول زنان نیست، و کلمات ایشان را که مهیج فترت، و باعث زلت است، در وهم و خیال و در ذهن و فکر، جای دادن از عقل و خرد دورست،

وهر که بر مهر زنان و موافقت ایشان اعتماد کند، در عواقب آن در ورطهٔ غرامت و ندامت مأخوذ گردد، و دل او طعمهٔ عنا، و لقمهٔ فنا شود، چون آن مرد گرماوه بان با شاهزاده شاه گفت: چگونه است؟ بگوی!

۱۴ - داستان مرد گرماوه بان با زن خویش و شاهزاده

دستور گفت: در موازی ایام، و سوانف دهور و اعوام، در شهر قنوج گرماوه بانی بود، معروف و مذکور بآلت و ثروت، و شاهزادهٔ قنوج که در حسن و جمال اعجوبهٔ روزگار، و در لطافت و ظرافت واسطهٔ قلاذهٔ ایام بود، بگرماوهٔ او آمدی، و گرماوه بان را هر چه در وسع امکان بودی از خدمت موافق، و مراعات لایق تقدیم داشتی. شاهزاده را پدرش کریمه ای از اعیان شاهان و ارکان جهان در عقد آورده بود، و بمواصلت و مصاهرت او اعتضاد و اعتداد گرفته، و نزدیک آمد، که بتکلف زفاف مشغول شوند. روزی شاهزادهٔ قنوج بگرماوه آمده بود و گرماوه بان بخدمت معهود قیام میکرد، و اندام وی را، که رشک گل و سمن، و غیرت شکوفه و یاسمن بود، میخارید، و بلطفی میمالید، و از بهر آنک شخص شاهزاده عظیم لحیم بود، آلت وقاع او در گوشت پنهان ماندی، و از غایت فریبی نا پیدا نمودی. گرماوه بان را در اثنای خاریدن دست بر آن عضو آمد، بغایت نا پیدا و خرد نمود، گریستن بر وی افتاد. شاهزاده چون اثر رقت و شفقت وی بدید، و آب چشم او مشاهده کرد، پرسید: سبب تغیر و تألم، و موجب نوحه و ترنم چیست؟ بیت:

در گریه و باد سرد می کوش کین آب و هوات می نسازد

گفت: بحکم اعتقادی که بنده را در اخلاص محبت، و صفای مودت تست، بنظر احترام، در لطف اندامت مینگرد، و این لطافت اعضاء، و نظافت هیئت و تناسب اجزاء، و طراوت بشره می بیند، و بسبب آنک آلت تناسل و توالد تو، که شعبهٔ شجرهٔ انسانی، و دوحهٔ ثمرهٔ حیوانی است، بغایت خرد و نا پیداست، و این معنی در کمال احوال رجال، سبب نقصان قحول، و ققدان اصول شمارند، بدین سبب رقت و شفقت بر من غالب گشت، خصوصاً که ایام زفاف نزدیک آمدست، و هم اکنون ماه و مشتری درین عروسی، جلوهٔ طاوسی سازند، و اعداء و اولیاء درین زفاف، از مسرت دل انصاف جویند، و خلق عالم بنظارهٔ این سور، و موسم این سرور حاضر گردند، و زبان دور گردون، این غزل در اوتار ارغنون افکنند. شعر:

عرس یعرس عنده الاقبال و ینال فی جنباتها الآمال
بدر ترف الیه وسط سماه شمس علیها بهجة و جمال

سعدان ضمهما نعيم دائم قد مدّ فيه على الانام ظلال
و اذا تقارنت السعود فعندها برجى الصلاح و تحسن الاحوال

می‌اندیشم که نباید که چون اتفاق زفاف، که مجمع الطاف است، ظاهر گردد، درازالت بکارت و اقتراع دوشیزگی قصور و فتوری رود، و شماتت اعداء، و خجالت اولیاء حاصل آید. شاهزاده گفت: این کلمات از صدق اخلاص و داد، و صفای اختصاص اتحادگفتی؛ و مدتی است تا این معنی در باطن من اختلاجی دارد، و در ضمیرم لجاجی کرده و از بهر آنک دوستی همدم، و معتمدی محرم نداشته‌ام، افشای این سر، و اظهار این دقیقه جایز نشمرده‌ام، و چون ابتدا تو کردی، هم ترا درین مهم شروع باید کرد، و اهتمام این کار باید داشت، و در کیسه من چند دینار زرست، باید که برگیری، و در شهر زنی با جمال جوئی، تا آلت خود را امتحانی کنم، و معلوم گردانم که از من بضاع و جماع ممکن شود یا نه، و آلت تناسل مرا در باب مباشرت قیامی و قوامی تواند بود. گرماوه بان بیرون آمد و زر در قبض آورد؛ و چون چهره دینار مدور و منور، که بسان گل در روی او میخندید، و چون ماه و زهره در ظلمت شب میدرفشید، با خود گفت: شعر.

اکرم به أصفر راقص صفرته جواب آفاق ترامت سفرته
مأثورة سمعته و شهرته قد اودعت سر الغنی اسرته
وقارنت نجح المساعی خطرته و حببت الی الانام غرته

حطام دنیا و غرور متاع آن دردلش عظمتی یافت، و شیطان شهوت زمام نهمتش بگرفت؛ با خود اندیشید که زن مرا هم جمالست، و هم غنچ و دلال، مصلحت آن بود که او را بگویم تا حلیت و زینت آرایش و پیرایش بکند، و ساعتی نزدیک شاهزاده رود، و اگر آلت اینست بدالت آن هیچ معامله گزارده نشود، و زرها در وجه خرجی و مصلحتی صرف کنیم. پس بوثاق خویش رفت، و شرح حادثه با جفت خود بگفت. زن در وقت خویشتن را برآراست، و چنانک معشوقه مسرور، بنزدیک عاشق مهجور رود، یا عذرا بخانه واقم آید، با سد هزار کرشمه و ناز، از در گرما به در آمد. شاهزاده چون شکل و هیئت، و خلقت و صورت وی بدید، و لطف محاورت، و حسن مفاوضت او بشنید، و آن اجزای متناسب، و اعضای متقارب مشاهده کرد، رغبتی صادق، و شهوتی تمام، در وی ظاهر شد، و قوه حیوانی، آلت شهوانی را قیام و انعاظی بداد، اعصاب و عروق در حرکت آمد، و بخار نطفه از او عیة منی بمصعد دماغ مترقی شد. بیت:

دل گفت که هان چگونه ای ای کافر همین یافتی ای حرام روزی در بر
حاصل القصه ، بعد طول العصه ، آلت از میان گوشت ، چون گرزه از پوست بیرون آمد؛
ازین سرخ کلاهی ، سیه قبائی ، اعوری ، کلان سری ، دراز قدی ، پهن خدی ، ناف خاری
سینه گذاری ، خون ریزی ، فتنه انگیزی . بیت :

قد قلصت شفتاه من حفیظته فخیل من شده التعمیس مبهتسا
چون مار در سله خزید ، و بسان خار پشت در سوراخ شکم دوید ، گفتی این معنی در وصف
او گفته است . بیت :

باز باد اندر فتاد این سر اسقنقوز را باز نتوان مغز کردن بر سر او گوز را
ستد و دادی بکرد ، و معاملتی تمام از جای بر گرفت ، چنانک زن از خوشی در زیر او
چون سنگ آسیا بر خود میگشت ، و کفه بفر بال میزد . گرماوه بان متفحص وار از شکاف
در نظاره میکرد ، و آن ایلاج و اخراج بمشاهده معاینه میدید ، که بوالعصب ، از سر غضب
بی ادب وار کار میگزارد ؛ خجل و تنگ دل شد ، همسر را آواز داد که بیرون آی ؛ خود
زن را از عشق آن طره و زلف ، و ظرافت و لطف ، پروای جواب نبود ، تا آخر بعنف
و تهدید ، و زجر و تشدید آواز بلند کرد . زن از سر طنز و استهزاء گفت : برو ساعتی
توقف کن ؛ که شاهزاده دستوری نمیفرماید ، و هنوز در بند آنست که شغلی گزارد .
و بر شکم شاهزاده نشست ، و از دو دست بگرد میان او کمر بست ، و بزبان حال
میگفت : بیت .

دل با غم تو گر بچنجد زیر آید زیرا چو تو دلبری بکف دیر آید
تا شاهزاده چند کرت علی الترادف و التوالی ، کترادف الایام و اللیالی ، اسب طرب در
گرد آخر شهوت میکشید ، و صوفی وار ، پای افزار میگشاد ، هر چند گرماوه بان آواز
میداد ، زن میگفت : تا شاهزاده اجازت فرماید تو انتظار واجب دار ؛ گرماوه بان از غصه
تنگ دل شد ، و از جهالت و حماقت خود خجل گشت ، در صحرائ مزبله درختی بود ،
آنجا رفت ، و خود را بگلو از درخت در آویخت ، و خسر دنیا و الاخره ببرد . بیت :

هران کو کند کار نا کردنی غمی بایدش خورد نا خوردنی
زن چون از گرمایه بیرون آمد ، شوی را ناشناخته آورد ، و بر شاهزاده آفرین کرد . بیت :
ان ریا ان ریا احدت فی الظرف شیئا تنفت منها و قالت المهبیا المهبیا
این حکایت از بهر آن گفتم تا پادشاه بر قول و فعل زنان تفت و اعتماد نکند ،
و عهد و میثاق ایشان را نفاق و شقاق داند ، و اگر اجازت یابم از طلسمات و نیرنجات

ایشان حکایتی بگویم . شاه فرمود : بگوی !

۹۵ - داستان عاشق و گنده پیر و سنگ گریبان

دستور گفت : چنین شنیده ام که وقتی جوانی بود با جمالی وافر ، و نعمتی فاخر ، جهان دیده و گرم و سرد چشیده ، خدمت پادشاهان و سلاطین کرده ، و میاشرت اشغال دیوانی ، و اعمال سلطانی داشته ، و ملوک روزگار بحکم و فور ادب ، و علو نسب ، او را عزیز داشتندی . روزی بر سبیل تنزه و تفکّه بر ممر شاهراهی طارمی دید مرتفع ، و رواقی متمسّح بر کشیده . چنانکه عادت باشد نظر کردن بآبنیه عالیه ، و مساکن مرتفعه ، جوان بر بالای منظر نگرست ، دختری دید چون حور در قصور ، و چون ولدان و غلمان در جنان ، نور جمالش جهان منور کرده ، و بوی زلفش عالم معطر و مبخّر گردانیده ، با چشم غزال ، و سحر حلال ، و سلاست آب زلال ، و لطافت باد شمال ، بسان آفتاب در جوزا و ماه در سرطان ، بر طرف منظر تکیه زده ، و عکس رویش عالم روشن گردانیده . جوان چون آن حسن و لطافت ، و لطف و ظرافت بدید ، واله و متحیر شد ، و با خود گفت : مگر زهره زهراء از قبه خضراء به بست آمده است ، یا ملک از فلک قصد مرکز زمین کرده است . شعر :

نحر کخراط العاج يضعف حسنه خصر کخوط الخیزران الانضر

ماه از رخ تو شکست هنگامه خویش مشک از خط تو در آب زد نامه خویش

بالای تو خواند سرو را خامه خویش گل روی تو دید چاک زد جامه خویش

ماهی که حسن او رشک خورشید و غیرت ناهید بود ، و آفتاب از خجالت رخسارش در حجاب تواری ، و مشک و عنبر در شکنج زلف او متواری . شعر :

نگاری کز دور رخسارش همی شمس و قمر خیزد بهاری کز دو گلزارش همی شهد و شکر خیزد

خروش از شهر بنشانند هر آنگاهی که بنشیند هزار آتش برانگیزد هر آن وقتی که برخیزد

هر ساعتی حور غالیه بر رویش میکشید ، و رضوان : و ان یکاد (۵۱/۶۸) میخواند ، و بروی میدمید . شعر :

یختال فی مشیته کالغصن فی قامته فالدر فی مبسمه و المسک فی نکته

از دور بدیدم آن پری را آن رشک بتان آذری را

در مغرب زلف عرض داده سد قافله ماه و مشتری را

عقل مرشد از سفینه سینه آواز میداد که بر گذر ، و درمنگر ! که فتویء حضرت نبوت صلی الله علیه و آله و مثال در گاه رسالت اینست که لاتتبع النظرة النظرة فالنظرة الاولى لك والثانية عليك .

بیت :

از کوی بلا پای نگه دار ای دل گر جان خواهی جای نگه دار ای دل
اما عشق دلفروز ، و مهر دلسوز ، از محمل فؤاد فریاد میکرد که عشق تحفه غیب است ،
از غیب بی عیب آید . شعر :

توبه زهاد بیاید شکست برده عشاق بیاید درید
هرچه نه جانست بیاید فروخت مهر چنان روی بیاید خرید
در جمله : جوان دل بیاد داد ، از سر کوی بیای میرفت ، و از پای بسر میآمد ،
و میگفت : شعر .

جعلت ممری علی بابہ لعلی أراه فأحیا به
ردبت اشتیاقاً الی قربه فمن لی بفلة حجابہ
بری رو از بالای منظر نظری بر جوان افکند ، چون حیرت و حسرت ، و قلق و ضجرت
او بدید ، دانست که طره طرار ، و غمزه خون خوارش نقد و قار از کیسه شکیب ربوده
است ، و دل و جانش را در موسم معاملات عشق بمن یزید بر داده ؛ چنانک عادت بلعجبی
خوبانست ، در طارم فراز کرد . شعر :

رأت کلفی بها لیلی و وجدی فملتنی کذا کان الحدیث
ولی قلب ینازعنی الیها و شوق بین اضلاعی حیث
افتاد مرا ز عشق کاری و چه کار زد در دل من زمانه خاری و چه خار
روز بشب کشید ، و نیز بوی گل وصل معشوق بمشام وی نرسید . جوان با جگری کباب ،
و چشمی پر آب بوئاق باز آمد ، شبی چون شب مارگزیدگان ، و حالتی چون حالت ماتم
رسیدگان ، نه وجه قرار ، و نه امکان فرار ، این غزل تکرار میکرد . شعر :

هر که او عشقت اختیار کند بی قراری برو قرار کند
گل رخسار تو بدست خیال دیدهها راز خواب خار کند
گر بخواهد نگار چهره تو کار سد شهر چون نکار کند
نه عجب گر مشعبد هوست چشم از آرزو چهار کند
انتظارم مده که آتش و آب نکنند آنچه انتظار کند

همه شب منتظر میبود تا صبح صادق از افق باختر شارق گردد ، و مؤذن بانگ حی علی
الفلاح ، و ابو الیقظان ندای حی علی الصبح در دهد ، و مدام این بیت ورد خویش
ساخته بود ، و میگفت : شعر .

خلیلی انی قد أرت و نتما لبرق یمان فاجلسا عللانی

ای مستان خیزید که هنگام صبحوست هر دم که درین حال زنی دام فتوحست
تا آخر نسیم صباح ، بر ارواح وزید ، و اشباح را باصطباح خواند . جوان با دلی پردرد
و رخساره زرد ، از خانه بیرون آمد ، تفحص کنان که طبیب عشق را دکان کدامست تا
تفسره درد و مجسه وجد بدو نمایم ؛ باشد که صفرای این واقعه را سکنگبینی سازد که
جان بلب رسیده وصال را که در بحر ان هجران مانده است ، تسکینی دهد . شعر :

جس نبضی فقال عشقاً طبیبی و یحه من اخی علاج مصیب
فجزرت الطیب سرأ بعینی ثم ناجیته بحق الصلیب

با خود گفت : مصلحت آن بود که رقه بهمشوقه فرستم ، و از حال دل خسته ، و جان
مجروح او را اعلامی کنم ، باشد که رقی نماید ، و لطفی در میان آرد ، که هیچ صاحب
دلی دوست خود دشمن ندارد ، و خورشید عالم آرای ، گردون بیمای ، که شاه ستارگان
و خسرو سیارگان است ، با علو معارج ، و سمو مدارج ، از ذره حقیر ننگ نمیدارد ،
و گل سرخ روی سبز قبا ، شوخ چشم رعنا ، که ملک ریاحین ، و زینت بساتین است ،
مجاورت خار ، موجب ننگ و عار نمی شمرد ، باشد که این دم سرد اثری گرم نماید ،
و این آب دیده آن چشم بی آب را نمی دهد ، که گل وصل بشکفتد ، و خار هجر فرو
ریزد . پس قلم بر گرفت و بمداد شوق بر بیاض کاغذ نبشت . شعر :

تملک یا مهجتي مهجتي و اسپرت یا ناظری ناظری
لئن غبت عن مقلتی ساعة فوالله ما غبت عن خاطری
و فیک تعلمت نظم الکلام فلقبني الناس بالشاعر
ایا غائباً حاضراً فی فؤادی سلام علی الغائب الحاضر
هم باز خورد بتو بلائی آخر و ندر تو رسد ز من دعائی آخر
درد دل من چنین نماند پنهان سر بر کند این درد بجائی آخر

پس خرده عشق را در میان نهاد ، و از مضمون دل ، و مکتون سر خبر داد ، و بدست
معمودی بهمشوقه فرستاد .

چون رقه بدختر رسید ، و مطلع و مقطع آن بدید ، گفت : این جوان را بگویند ،
تا نیز این سخن ننهد ، و نه بردارد ، و ما را چون زنان دیگر نپندارد ، و بیش سخن بی فایده
نگوید ، و نا بوده نجوید ، و گوز پوده نشکنند ، و بتک بر آهن سرد نزنند ، از بهر آنک :
مصراع : گر ماه شود ننگرم اندر رویش .

و بدانند که مرا با جمال صورت ، کمال عفت جمع است ، هرگز غبار تهمت و شبهت ،

بر ذیل عفاف و عصمت من ننشیند ، و گل طهارت من بخار معصیت خسته نگردد . جوان چون جواب و خطاب معشوقه بشنید ، با خود گفت : بیت .

از یار بهر چوری بیزار نباید شد وز دوست بهر زخمی افکار نباید شد
کار نیکوان تجبر و تکبر است ، و کردار عاشقان تخضع و تذلل . بیت :
دارم سخنان تازه و زرکهن آخر بکف آرمت بزر یا بسخن
با خود گفت : از صورت نامه چیزی بدست نیامد ، از نقش خامه ، بنقد و جامه نقل باید کرد . شعر :

روز گاریست این که دیناری ارزد آنکس که يك درم دارد
زر ندارد بنفشه چون نرگس قامتش زان همیشه خم دارد
و پس از پیک و نامه ، زر و جامه فرستاد .

معشوقه گفت : این جوان را بگویند که : مصراع : این کار بزر چو زر نخواهد شد . اگر وصول مقصود ، و حصول مقفود بمجرد زر بودی ، پس کان که مایه دار گنجهاست ، معشوق دلها بودی ، و اگر هر زیبایی ، بلم دیبائی در کنار آمدی ، کرم پيله که مادت هر اطلس و دیباست ، محبوب جانها بودی ، و لکن حجلة آرایش دیگرست ، و حجرة آسایش دیگر ، زر حلقه فرج استر را زیبد ، نه حلقه گوش دلبر را . بیت :

زر اگر مایل خران نشدی حلقه فرج استران نشدی
و زر و جامه ، و پیغام و نامه باز فرستاد ، و جوابهای درشت داد .

جوان با دلی پر حسرت ، و دماغی پر فکرت ، پهلوی غم بر بستر الم نهاد ، و از سر دردی ، ترنم وجدی میگفت : شعر .

مراض نحن لیس لنا طبیب و مهمومون لیس لنا حبیب
ولیس لنا من اللذات الا امانیها و رؤیتها نصیب

جوان را عذار ارغوانی ، در تحمل مشاق فراق زعفرانی شد ، و از حمل اعبا و اقبال هجر که از ارحام مادر نوایب دهر میزاد ، تیر قدش کمان وار خم گرفت ، و صنوبر قامتش از آسیب صرصر حدثان ، و عواصف محنت روزگار شکسته شد ، از جمال وصال ، بآمد شد خیال خرسند میبود ، و بدین بیت تعلل مینمود . شعر :

خیالک فی الکرى وهنأ اتانا _____ و من سلسال ريقك قد سقانا
هر شب گردد خیال او گردد دلم الحق ز مراعات خیالش خجلم

از رواح تا صباح ، و از فلق تا غسق ، بر سر کوی دوست معتکف و مجاور بودی ، منتظر

نسیم خلوتی ، که از روایح ریاض وصل بمشام او رسد ، درد بی درمان و محنت بی پایان بر دل و جان مستولی شده ، و آتش فراق دمار از خرمن صبر بر آورده ، و بزبان حال میگفت : شعر .

جربت من نار الهوی ما تنطفی نار الغضا و تکل عما تحرق
و عدلت اهل العشق حتی ذقته فمجتب کیف يموت من لا یعشق

تا روزی گنده پیری ، که دست قواس روزگار استوای قدش را بانحنا بدل کرده بود ، و حرّات ایام بر موضع لاله زارش خردۀ زعفران ریخته ، و بر چمن سنبلش گرد کافور بیخته ، بر جوان گذشت ، در وی نظر کرد ، طراوت و رونق گل باغ جمالش را پژمرده دید ، و نصرت ارغوان رخسارش بزعفران بدل شده یافت . بنظر تفرس از احوال باطن وی تفحصی و از موجب ذبول و نحول او تجسسی کرد ، در تفسره صفرت وی نگرست بدانست که جوان در تب مطبق عشق است ، و در حرارت محرق هجران ، که آثار اصفرار بر صفحات رخسارش ظاهر بود . گفت : ای جوان ، بگوی چرا آفتاب شباب تو در بدو حال صفرت گرفتست ، و گلزار جوانیت بهنکام اعتدال نو بهار فترت پذیرفته ؟ اگر بیماری عشق است ، طیب می یابی . جوان چون این اشارت ، در ضمن این بشارت معلوم کرد ، نفس سرد بر آورد ، و اشک گرم از دیده فرو ریخت . گنده پیر چون رمز عشق را تفسیر بر خواند ، و محکم و متشابه هجران را تأویل بشناخت ، گفت : علی الخبیر بها سقطت و علی ابن بجدتها حططت ، ماجرای خویش باز گوی ! که تا نبض نمائی بیماری معلوم نشود ، و تا بیماری مقرر نگردد ، علاج میسر نشود . جوان گفت : بیت .

لیالی بعد الظاعین شکول طوال ولیل العاشقین طویل

قصه غصه ام دراز است ، و حادثه مشکل من با نشیب و فراز . شعر :

یا سائلی عن قصتی دعنی امت فی غصتی احبابنا قد رحلوا و الیأس منهم حصتی

حال ستم زمانه می بین و مپرس از رنگ رخم نشانه می بین و مپرس

احوال درون خانه از من مطلب خون بر در و آستانه می بین و مپرس

شب در قلق و اضطرابم ، و روز در حرق و التهابم ، مدتی است تا معشوقه دلم بدست غوغای عشق دادست ، و جانم در من یزید هجر نهاده ، بر وصالش ظفر نمی یابم ، و از گل جمالش بجز خار نمی بینم ، بس جبار و ستمکار افتادست . شعر :

صبر با عشق بس نمی آید یار فریاد رس نمی آید

دل بکاری که پیش می نشود قدمی باز پس نمی آید

کننده پیر چون شرح حال جوان بشنید ، گفت : بیت .

نومید مشو اگر چه امید نماند
کس در غم روزگار جاوید نماند

اگر رابعه وقت است سنگ در قندیل عصمتش اندازم ، و اگر چون زهره زهراء بر قبه
خضراست ، بدانه حیلش در دام آرم . پس روز دیگر بر شکل زاهده ای تعویذها در گردن
افکند ، و سبجه بر گرفت ، و عصا ور کوه بدست کرد ، و بخانه آن دوشیزه رفت ، و خود را
بکرامات و مقامات برو جلوه کرد ، و دلش را در قبضه امر و نهی آورد . هر ساعت
بطاعت مشغول شدی ، و نافله ای و تطوعی بر آوردی ، بروز طعام نخوردی ، یعنی صائم
الدهرم ، و اگر باتفاق شبی در وثاق وی بماندی ، بقرصی جوین روزه گشودی ، وهم بر آن
اختصار کردی ، گفتمی : گندم سب زلت آدم بوده است ، و جو طعمه انبیاء و ائمه اولیاست .
برین سیرت و سنت روزگار میگذاشت ، تا اعنة دختر در زهد و صلاح ، و عصمت و عفت
او هر روز راسخ تر میگشت ، و اخلاص وی در اعمال دینی و دنیاوی هر ساعت ظاهر تر
میشد . در جماله تزویر و شعوزه و نیرنج همگی دخترک در ضبط آورد ، و با خود گفت :

مصراع : گر باد شوی بیندمت پای چو خاک .

پیرزن سگ بچه ای بخانه برد و مدتی تعهد میکرد ، تا از بسیاری مراعات و اهتمام
الیف و حلیف وی شد . پس روزی قرصی چند ساخت ، و پلپل و سپندان دران قرصها
تعبیه کرد ، و سگ را با خود بخانه دختر برد ، و چون بنشست ازان قرصها بیرون کرد
و میشکست و بدان سگ بچه میداد ، سگ قرص میخورد ، و از غایت حدت و تیزی دارو
اشک از چشمهای او میریخت ، و گنده پیر بر موافقت وی آب در دیده میگردانید ، و باد
سرد بر میکشید . دختر چون قطرات آب چشم سگ و گنده پیر مشاهده کرد ، پرسید
ای مادر ، این سگ بچه چرا میگریزد ؟ و او را چه افتاده است ، که قطرات حسرات از
مدامع دیده بر صفحه رخسار میریزد ؟ گنده پیر گفت : لا تسألوا عن اشیاء ان تبد لكم
تسؤکم (۱۰۱/۵) . دختر الحاح بردست گرفت ، و گنده پیر مدافعت میکرد ، تا دوشیزه
بی صبر شد و سوگندان بر داد ، و گفت : بگوی ! گنده پیر گفت : ای دختر ، دور از
ساحت سعادت تو ، حالی که وی را افتاده است بردشمنان تو باد ! قصه درد او عجب است
و حادثه اش نادر و غریب : بیت .

عشنا الی ان رأینا فی الهوی عجبا
کل الشهور و فی الامثال عش رحبا

دخترک چون این سخن بشنید ، متفکر و متحیر گشت ، و گفت : این کرامتی بود که حق
تعالی بمن نمود ، من یهد الله فهو المهتدی (۹۷/۱۷ ، ۱۷/۱۸) . بیت :

کم نعمة لا تستقل بشكرها لله في طي المكارم كامنه

پس گفت: ای مادر، هات الحدیث عن القديم و الحدیث! از حادثه او خبری گوی، و از واقعه اش سمری تقریر کن! کنده پیرگفت: بدان که این سگ، بچه دختر امیری است از امرای این شهر، که من از جمله خواص خانه، و بطانۀ آشپزخانه آن امیر بودم، و روزگار در ظل عنایت و رعایت ایشان بسر میبرد. روزی برنامی غریب بدر سرایشان برگذشت چشم بر نا بر جمال وی افتاد، بر اثر نظر دل بیاد داد، سلطان عشق از محمل دل منزل ساخت، و خیمه نار در ساحت جان بزد. جوان در هجرانش روز و شب میگریست، و در رنج و محنت میزیست، و دختر بحکم نظام اسباب کامرانی، و استظهار جمال و جوانی، طریق بیداد بر دست گرفت، و راه تهور و تجبر پیش آورد. دختر در برده چون گل رعنا از سر طنز بر جوان میخندید، و جوان همه روز دراز، از سر نیاز میگریست، و این بیت میگفت: رباعی.

خورشید رخا تو از سر خرسندی چون سایه بهر خسی همی پیوندی
من در غم تو چو ابر میگیریم و تو بر من ز سر طنز چو گل میخندی

البته بسوز سینه جوان التفات نمیکرد، و از آه سحرگاه وی نمی اندیشید، چندانک جوان در غم هجرانش جان تسلیم کرد، و دل خسته، و تن شکسته بغاک لحد سپرد، و این ابیات یادگار ماند. شعر:

یا عز اقسام بالذی انا عبده و له الحجیج و ما حوت عرفات
لا ابتغی بدلاً سواک حبیبه فثقی بقولی و الکرام ثقات
و لو ان فوقی تربة فدعوتنی لاجبت صوتک و العظام رفات

حق تعالی این ظلم نپسندید، و آن دختر را مسخ گردانید، آدمی بود سگ شد. بیت:

یا صباح الوجوه فاعتبروا و ارحموا کل عاشق ظلما

دختر از شرم این حالت خویشتن در خانه من افکند، و بحکم قرب مجاورت، و قدم صحبت و محاورت پنهان میبود، و از تشویر و خجالت روی بهیچ کس ننمود، مدت دو سالست تا تفقدش میکنم، و تمهد واجب میدارم، و این راز بهیچ کس آشکارا نکرده ام، و عجب آنست که هر کجا زنی صاحب جمال بیند، اشک حسرت باریدن گیرد. مصراع:

در قصه اهل عشق اسرار بسیست

دخترک چون آن ماجری بشنود، گفت: مرا از استماع این قصه عبرتها و موعظتها حاصل آمد. بیت:

بِذَا قُضِيَ الْإِيَّامُ مَا بَيْنَ أَيْدِيهِمْ
مصائب قوم عند قوم فوائد
بدان که مدتی است تا بر نائی بر من عاشق است ، و در رنج عشق بدرتر هلالی ، و شخص
او خلالی شده است ، سر کویم مطاف آن بر ناست ، و گرد در و دیوار ما کعبه طواف
وی . بکرات ملطفات نبشته و مرقعات فرستادست ، مخبر از صفوت مودت ، و منهی از
کمال محبت ، و من در مقابله این اقوال لطیف ، جوابهای عنیف داده ام ، و دل او
بر نجانیده . گنده پیر چون این سخن بشنود ، استحالتی عظیم نمود ، و گفت : جان مادر !
خطا کرده ای که دل او بیازرده ای ! زنه از خستگان گرام مرهمی دریغ مدار ،
و بستگان بند هجران خوار مگذار ! چه هر که افتادگان عشق را دست نگیرد ، پای مال
حوادث شود ، و هر که بر محرومان وصال رحمت آرد ، مرحوم گردد . دوشیزه گفت : ای
مادر نصایح ترا بر دل نگاشتم ، و با تو عقد عهد بستم که پس از این قدم بر جاده این
نصیحت نهم ، و مراعات جانب او واجب دارم . بیت :

بعد ازین دست ما و دامن دوست پس ازین گوش ما و حلقه یار
پس گفت : ای مادر ، چون محرم این غم سمع تست ، و منور این حجره شمع تو ، ناصحی
مشفق ، و معتمدی صابن ، و اگر برکت صحبت تو نبود دمار از روزگار من بر آمده
بودی ، باید که چون آن جوان را بینی در تمهید اعدار مبالغتها نمائی ، و آنچه واجب
کند از لطف عنایت ، و حسن رعایت دل وی بجای آری . پیر زن در وقت از پیش دختر
بیرون آمد ، و جوان را بشارت داد ، و گفت : بیت .

معشوقه بسامان شد ، تا باد چنین باد کفرش همه ایمان شد ، تا باد چنین باد
جوان در وقت از بادیه حرمان روی بکعبه درمان نهاد . چون بدر سرای رسید ، دختر
بفراسست حالت ، و کیاست حیلت بجای آورد که عاشق گذری میکند ، و بوی جگر سوخته
و رایحه دل بریان بشناخت که محب قصد محبوب دارد ، با تبسم و استبشار ، و بشاشت
و اهتزاز ، باستقبالش شتافت ، و با صد هزار ناز عاشق نیازمند را بخود خواند ، و گفت :

بیا که عاشق رنجور را خریداریم فتادگان جهان را بلطف برداریم
قصه : بدلات گنده پیر پارسا ، و قیادت زاهده عصر ، و برکات انفاس و اقدام او عاشق
بمعشوق رسید ، و طالب بمطلوب پیوست . و هر دو روزگاری دراز از نعمت وصال تمتعها
میگرفتند . و نعوذ بالله من فرح القواد و غضب الجواد . بیت .

اذا ما رءاء المرء لم يك ظاهراً فیهیات لا یتقیه بالماء غاسله
این حکایت از بهر آن گفتم تا رأی جهان آرای پادشاه را مقرر گردد ، که مگر

زنان از حد و عد بیرون است، و حیله و عمل ایشان از حصر و حزر افزون . چون مکنون این داستان ، که مضمونش فهرست مکر و قانون غدر است بسمع شاه رسید ، بفرمود تا شاهزاده را بحبس بردند ، و سیاست در تأخیر افکندند .

آمدن کنیزك روز پنجم بحضرت شاه

چون نوبت دور ایام بروز پنجم کشید ، مشغله استغاثت زن بگوش انجام رسید ، با خود گفت : اگر درین حادثه تأخیری و تقصیری جایز دارم ، شاهزاده زبان بگشاید ، و در هتک این ستر ، و کشف این سر بکوشد . و از بهر آنک جماعت وزراء در مراعات جانب وی مبالغتی تمام مینمایند ، و عنایت بی اندازه میدارند ، بدین اعتداد و اعتضاد در اهلاک و اعدام من کوشد ، و در سمع پادشاه مصالح دین و دولت تصویر و تقریر کنند ، امروز هر تیری در جمبه دارم بیندازم ، و هر لعبی که دانم بیازم . پس با ناله و نفیر ، و نوحه و زفیر ، بمحضر شاه رفت ، و بعد از تقدیم خدمت ، و تقییل خاک حضرت ، و تقریر ثنا و تحیت گفت : آفتاب رأی پادشاه را از مغالطه وزیران ظالم تیرگی ، و چشم انصاف او را از صدمات خار حوادث خیرگی مباد ! اگرچند شاه بنظلم این مظلوم مرحوم نظر عاطفتی نمیفرماید ، و بترکیب اقوال باطل وزراء انصاف خدمتگار قدیم ، که در حریم این دولت نشو و نما یافته است ، نمیدهد ، و این واقعه شگرف را وزنی نمی نهد ، و چنین حادثه بزرگی را خرد و حقیر میشمرد ، و باقتضای رأی آفتاب نمای ، که مدبر مصالح امور جهان و جهانیانست ، نمی رود ، و تأمل نمیفرماید ، و نمیداند که امر حقیر بمدت خطیر گردد ، و مهمات قلیل بمهلت کثیر شود ، چون جمره آتش که جو سنگی جهانی را بخورد و عالمی را نیست گرداند . مصراع : فرب جندوة نار أحرقت بلدأ .

و با آنکه شرات آتش را سبب احتكاك زند ، و اصطكاك قداحه است ، چون از کتم عدم در فضای ظهور و وجود میآید ، آهن را موم ، و سنگ را آب میکند ، برین مقیاس و منوال حادثه خرد را که خوار داشته آید ، و دشمن ضعیف را که خرد شمرده شود ، نتیجه آن بزرگ گردد ، و بامور معضل و مهمات مشکل انجامد ، چنانک تلافی آن در حیز وهم ننگند ، و ادراك خاطر از استدراکش عاجز آید . شعر :

مخالقان تو موران بدنند و مار شدن شها بر آر ز موران مار گشته دمار

مکن درنگ و زین بیش روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار

و اگر پادشاه درین معنی شهادت شاهدهی عدل ، و دلالت قولی جزل بشنود ، بگویم ، و آن داستان شهریست که بسبب قطره ای انگیب خراب شد ، و هفتاد هزار مرد علف

شمشیر گشتند . شاه پرسید : چگونه بود ؟

۱۶ - داستان صیاد و انگبین و سگ و راسو و بقال

گفت : چنین خوانده ام که در ایام ماضی ، و سواف دهور صیادی سگی معلم داشت ازین پهن بری ، باریک ساقی ، لاغر میانی ، فربه سرینی ، افکنده گوشه ، برگرفته ذنبی بسر سینه ای ، عقاب کینه ای ، شیر زوری ، پیل حمله ای ، گرگ تازی ، نهنگ یازی ، چون صرصر در صحرا ، و چون نکباء در فضا ، مرغ از هوا در آوردی ، و آهو در پیدا صید کردی . شعر :

مَوْجِدُ الْفَقْرَةِ رَخُو الْمَفْصَلِ	أَقْبَ سَاطِ شَرَسِ شَمْرَدَلِ
كَأَنَّمَا يَنْظُرُ مِنْ سَجَنْجَلِ	لَهُ إِذَا أَدْبَرَ لِحَظَّ الْمَقْبَلِ
يَعْدُو إِذَا أَحْزَنَ عَدُو الْمَسْهَلِ	يَقْعَى جَلُوسَ الْبِدْوَى الْمَصْطَلِ
قَتَلَ الْإِبَادَى رِبْدَاتِ الْارْجَلِ	بِأَرْبَعِ مَجْدُولَةٍ لَمْ تَجْدَلِ
يَكَادُ فِي الْوَثْبِ مِنَ التَّقْتَلِ	آثَارَهَا أَمْثَالَهَا فِي الْجَنْدَلِ
ذِي ذَنْبٍ أُجْرَدٍ غَيْرِ أَعْزَلِ	يَجْمَعُ بَيْنَ مَتْنِهِ وَ الْكَلْكَلِ

و این صیاد اسباب معاش زن و فرزند ، و قوام نفقه و هزینه ایشان بوی کردی ، و بدان روزگار بسر بردی . روزی صیاد در کوهی بشکار رفته بود ، و بر اثر صیدی همی دوید ، بدر غاری رسید ، شکافی دید که عسل از آن میچکد . بهتر نظر کرد ، نحل بسیار دید در وی آشیانه و خانه ساخته ، و روز و شب دران کوهسار از اطراف اشجار طلی که بر زهرات ریاض ، و شجرات غیاض افتد ، اقتباس میکردند ، و برگل و سنبل میچریدند ، روز بر اوراق نرگس می غلتیدند ، و شب در سرادقات مسدس که از موم ساخته بودند می خفتند ، و امیر النحل برای سیاست بر سر ، و دربان بدفع آلودگان بر در ، و شهد های مختلف الالوان ، برای ذخیره زمستان مهیا کرده . مرد چون آن بدید ، با خود گفت : بی هیچ رنجی ، پای بگنجی فروشد ، و بی هیچ کوششی بخششی بچنگ آمد .

أَصْبَتُ فَالْزَمُ وَ وَجِدْتُ فَاغْنِمِ ! هَيْجَ رَنْجِي اَزِينِ نَاجِحِ تَرِ ، وَ هَيْجَ عَمَلِي اَزِينِ صَالِحِ تَرِ نَخَوَاهِدُ بُوْدُ . مَصْلَحَتِ اَنْ بُوْدُ كِه هَر رُوْزِ اَزِينِ اَنْگَبِيْنِ قَدْرِي بَشَهْرِ مِي بَرَمُ ، وَ اَزِ بَهَائِي اَنْ مَصَالِحِ مَعِيْشَتِ مِي سَازَمُ . وَ حَالِي وَ عَائِي كِه دَاشْتِ پَر كَرْدُ ، وَ دَر شَهْرِ آوَرْدُ ، وَ بَهَا قَرَارِ دَادُ ، وَ اَنْگَبِيْنِ دَر تَرَاوِ نِهَادُ . بِقَالَ خَوَاسْتِ كِه بَر سَنْجِدُ ، وَ وَزْنِ اَنْ مَعْلُوْمِ كَنْدُ ، قَطْرَه اِي اَنْگَبِيْنِ بَر زَمِيْنِ چَكِيْدُ ، وَ بِقَالَ رَا دَر دَكَانِ ، اَزِ بَرَايِ دَفْعِ مَوْشَانِ رَاسُوِيْ بُوْدُ ، دَسْتِ آمُوْزِ وَ بَازِي گَر كِه ضَرَرُ وَ شَرُّ مَوْذِيَانِ دَفْعِ كَرْدِي ، چُونِ قَطْرَه

انگبین بدید ، دوید و بزبان لیسید ، سگ صیاد بر سبیل عادت راسو مشاهده کرد ، تضاد طبیعی ، و خلاف صنیمی ، در وی بجنبید ، در جست و راسوی را بکشت . بقال چون راسو را کشته دید ، از خشم بر خود پیچید ، سنگی بر سر سگ زد ، و از جان بی جانش ساخت . صیاد چون آن حال مشاهده کرد ، شمشیر بر کشید ، و بردست بقال زد و بپرید ، و بیرون انداخت . بازاریان چون بقال را بران صفت دیدند ، صیاد را بزخم گرفتند ، و چندان زدند که هلاک شد . این خبر بسمع والی رسید که بقالی را بی موجبی دست بیرون انداختند ، و صیادی را بازاریان در غوغا بقتل مثل بکشتند ، لشکریان را از برای دفع شر و اطفاء آن نایره بر نشانند ، تا او باش و غوغا را از تهیج حرب و فتنه بازدارند . مردم دو گروه شدند ، و با لشکریان در کارزار ایستادند ، و مقاتلتی عظیم ، و حربی قوی پدید آمد ، و در آن فتنه هفت هزار تن کشته شدند ، و شهر خراب گشت . مثل زنند که سد ساله جور و ظلم ملوک به از دو روزه شر عوام و فتنه غوغاست .

این قصه بسمع اعلی شاه ، أسمعہ اللہ المسار ، از بهر آن گذرانیدم ، تا معلوم ومقرر شود که خار فتنه ماده تشویش ملک و دولت باشد ، و اگر بقلع و دفع آن کوشیده نشود صدمت حدت ، و زحمت اذیت ، و معرفت و مشقت آن بکثرت ابتلی ، و تواتر بلا ادا کند ، و تدارک آن میسر نشود . شعر :

لها الله ذی الدنيا مناخاً لراکب
فکل بعید الهم فیها معذب
چو پایان نه بینی سر فتنه را
بپایان ز پای اندر آید سرت

و من چون از عدل پادشاه نومید شدم ، بتضرع و ابتهاج ، بدرگاه ذوالجلال پناه گیرم ، و در حضرت ربوبیت ، بعرض دادن حاجت مواظبت کنم ، که من قرع باب الله لا یخیب . شاه را استماع این مقدمات متغیر و متأثر کرد ، مثال داد تا شاهزاده را سیاست کنند ، و آنرا تاریخ قوانین عدل و عمده ابواب انصاف گردانند ، تا عالمان بدانند که چون با جگر گوشه و قره العین مدارا و محابا نیفرماید ، با هیچ اجنبی رفیق و مواسات نخواهد رفت ، و بزرگان چنین گفته اند : السياسة اساس الریاسة .

چون این خبر بسمع وزیر پنجم رسید ، سیاف را بتأخیر سیاست اشارت فرمود ، و گفت : توقف کن تا من بخدمت پادشاه روم ، و ضرر استعجال ، در تقریب آجال ، بررأی اوعرض کنم ، و آنچ در مصالح تانی ممکن بود شرح دهم ، تا حکم فرمان برچه جمله باشد .

آمدن وزیر پنجم بحضرت شاه

وزیر پنجم که تدبیر ثاقب او ، انجم انجمن سلطنت ، و رأی صایب وی ، مفاتیح

مشکلات دولت و اُمت بود، پیش تخت شاه رفت، و پس از تقریر تحیت، و اقامت ثنا و خدمت، گفت: شکر الاء الهی از برای مزید نعم، و استفاضت زواید کرم، بر همه عالم واجب است، و بر خدم و حشم که در سایه عاطفت، و ظل رأفت روزگار میگذرانند، واجب تر که هر چه آن نهایت امانی، و مطلوب زندگانی است، و خاطر بشری و فکرت آدمی بوی راه یابد، از حرمت و حشمت بوساطت میامن این حضرت یافته آید؛ و زیادت از حدود استحقاق بشمول عواطف، و افاضت عوارف این دولت رسیده، و هیچ شگری از ان زیادت نباشد، که مناصب عدل، و مراتب فضل پادشاه را از عواقب مکروه، و خواتیم ذمیم صیانت کرده شود؛ و اگر شهریار بر سبیل تمجیل سیاستی فرماید، مصالح توقف بر رأی اعلائی او عرض دهیم. و این ساعت شاه فرموده است تا شاهزاده را بمجرد ظنی و تهمتی، که تصدیق آن از قبول عقل دورست، و خلاف آن بقریحت و طبیعت نزدیک، بی موجهی هلاک کنند، و قلاده حیاة او را، که عقد مفاخر گردن وجود عالم است، از نظم خالی و عاطل گردانند؛ و اگر پادشاه درین معنی تأملی واجب ندارد، و در بدایت و نهایت وی تفحص و استباحت بلیغ نفرماید، همان ندامت بیند که آن بازرگان لطیف طبع دید، که در بدو حال بحث و تنقیر نکرد، تا در نهایت بندامت و غرامت گرفتار شد، و تأسف مریح نیامد. پادشاه فرمود که باز گوئید تا چونست این حال و حکایت!

۱۷ - داستان بازرگان لطیف طبع

دستور گفت: آورده اند که بازرگانی بوده است که در تطیب اطعمه، و ترتیب اغذیه مبالغتها کردی، و بیشتر جهان برای کسب مال، و تحصیل منال زیر قدم آورده بود، و در اطراف بر و بحر تجارتهای مریح و منجج داشته، و سفرهای شاق، در ارجای آفاق تحمل کرده، و بدین طریق غنیتی وافر، و نعمتی فاخر بدست آورده، و همه همت بشهوت اطعمه لطیف موقوف کرده، و جمله نعمت خویش بالتقام اغذیه نظیف مقصور گردانیده، و از متلذذات عالم بمأکولات مشتهی قناعت کرده، و از مطلوبات دنیا بمشروبات هنیء خرسند شده، از کمال شره گفتمی بهمه اعضاء دهان شده است، و از افراط شبق گفتمی بهمه اجزاء دندان گشته، و با این قوت طبیعت هوا در اضافت با او کیف بودی، و آب با وی لطیف نمودی. ازین نازک طبعی، خرده گیری، عیب جوئی بد خوئی، که از آب کوثر نفرت گرفتگی، و از نعیم خلد کراهیت داشتی، بهر شهر که در آمدی، نخست برسته طبّاخان و خوردنی بزبان طواف کردی. روزی بر مرکب اشتها کالهیمن العطشان، او کالفرنان السغبان سوار شده بود، و در بازار طوف میکرد،

و نظر بر هر مقرر و ممر می افکند، و خیار اطعمه اختیار میکرد. در اثنای سیر، کنیز کی دید بر طرف دکانی با لباس پاکیزه، بر طبقی لطیف و دستاری نظیف، از آرد میده و روغن و انگبین کلیچه پخته، و از بهر خریدار، بر ممر بازار نهاده، و چشم انتظار گشاده، در غایت لطافت، و نهایت ظرافت، گفتمی قرص خورشید یا دایره ماهست، یا رخسار حور، و چهره غلمان از قصور می درفشند، یا زهره و مشتری نور میبخشد. بیت:

اندر کف او کلیچه گفتمی بدر است
ماننده ماهیست درفشان از میغ

بچشم و دل بازرگان در آمد، و وقعی عظیم و محلی رفیع یافت، و در طبع و قریحت او جان گرفت، بخانه رفت و برفور دستاری بهلامش داد و به بازار فرستاد، و گفت:

بفلان موضع بدین هیئت و صورت کنیز کی است، زر بده و قرصها بخر و وصیت کن بعد از بن قرصها بکسی نفروشد، تا مدت مقام ما هر روز میروی و میخری. غلام بر مقتضای رأی خواهه بی بازار شد و کلیچهها بخرید، و مدتی دراز بران اقتصار کرده بود که جز کلیچه نمیخورد. در میان این احوال روزی کنیزك کلیچه فروش غایب گشت. بازرگان چون بر آن طعام الف گرفته بود، و طبع و مزاجش بر کلیچه اعتماد یافته، بمقارقت محبوب، و انعدام مألوف، متأسف و ملهوف گشت. غلام را فرمود تا برود و باستقصائی هر چه تمامتر مربع و مرتع او معلوم کند، و چون حاصل گردد کنیزك را بنزدیک وی آرد. غلام بازرگان بموسم معهود، و معهد مشهود آمد، و از ساکنان آنجایکه، با تفحصی یلیغ، و استقصائی تمام، از مرکز و مسکن کنیزك پرسید، و خانه اش نشان خواست، و چون معلوم شد، بوفاق او رفت، و بلطفی هر چه تمامتر و شامل تر، و تواضعی هر چه کاملتر، گفت: خواهه من ترا طلب میکنند. کنیزك پاسخ داد که مرجبا بك و بمرسلك، و با وی بخانه بازرگان آمد. مرد بازرگان از او پرسید: سبب چیست که قرص نپخته ای و کلیچه نیاورده ای؟ کنیزك گفت: تا امروز ما را بدان احتیاجی میبود، اکنون نیاز برخاست، و آن ضرورت نماند. بازرگان از موجب علت، و سبب حاجت سؤال کرد. کنیزك گفت: ما را بران کار تا اکنون بواعث و دواعی میبود، و امروز آن بواعث منتفی، و آن دواعی زایل گشت. بازرگان از کیفیت علت، و کمیت حاجت پرسید، گفت: خواهه مرا بر پای علت سرطان بود، و آنرا ورمی قوی، و آماسی عظیم پدید آمده بود، اطباء فرمودند که از آرد میده و انگبین هر روز عجینی میساز و بروی تکمید میکن، تا مادهها نضج میدهد، و بتدریج تحلیل میکند، مدت دو ماه آن طلی مینهادم، و ضماد میکردم، و چون برگرفتمی، قدری آرد و روغن با آن یار کردمی

و کلیچه بختمی و بفر و ختمی ، اکنون آن آماس فرو نشست ، و ماده‌ها پالود ، و دیگر بدان حاجت نماند . بازرگان چون این کلمات بشنید ، صفراش بشورید ، و گفت : لعنت بر تو باد و بر خواجه ات ! و نفرین بر من باد و برین سؤال نا برجایگاه ! و راست گفته اند : طلب العایة شووم ! کاشکی هرگز ترا ندیدمی ، و از تو کلیچه نخریدمی ! و از غایت کراهت و نفرت خواست که جمله آلات شکمش با احشاء و امعاء از منفذ بالا بطریق استفراغ بر آید . قی و اسهال بر وی افتاد ، و مخارج اسفل و اعلاش بگشاد ، و مدت‌ها در رنج آن علت ، و محنت آن بلیت بماند ، و هر چند میکوشید تا صورت این حادثه بر خاطرش پوشیده گردد ، ممکن نبود ، و هر ساعت با خود میگفت : شعر .

الله يعلم انی لست اذکره _____ و کیف اذکره اذ لست انساه

نیارم از تو یاد ، ایرا که گشتست مرا بر دل فراموشی فراموش

و درین معنی آن حکیم نیکو میگوید : بیت .

کل البقل من حیث تؤتی به هنیئاً ، و لا تسأل البقله

این افسانه از بهر آن گفتم تا بر رأی انور و خاطر اشرف اعلی معین و مقرر گردد که در امور معضل ، و مهمات مشکل ، باوایل کار احتیاط بسیار میباید کرد ، و از خواتم و عواقب اندیشه داشت ، تا آفتاب یقین از حجاب اشتباه بیرون آید ، و چهره مقصود چون روز عالم افروز روی نماید ، چه اقوال و افعال زنان بنزدیک هیچ عاقل معتمد و معتبر نیست ، و مکر های ایشان زیادت از آنست که در حساب آید ، و خدای تعالی با عظمت و بزرگی خویش کید زنان را عظیم خوانده است ، ان کید کن عظیم (۲۸/۱۲) و ازان تجنب و تحذیر فرموده ، و امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه که بانی دین ، و ثانی خلفای راشدین بوده است ، میفرماید : استعیذوا بالله من شرار النساء و کونوا من خیارهن علی حذر ! میگوید : پناه جوئید بخدای تعالی از بدان زنان ، و بحذر باشید از نیکان ایشان ، از بهر آنک نظر شهوتشان چون بچیزی میل کند ، دین و دنیا فرو گذارند ، و مقصود و مطلوب خویش بردارند ، و بمصالح ملت و دولت التفات ننمایند ، در لذت عاجل نگرند و از عقوبت آجل تأمل نکنند ، کثری در طبیعت زنان سرشته است ، و کذب و نفاق ، و زور و شقاق ، با طینت ایشان آمیخته ، و اگر شهریار اجازت فرماید ، از تألیف کذب و مکر ، و تصنیف حیل و غدرشان داستانی بگویم . شاه فرمود : بگوی!

۱۸ - داستان زن پسر با خسرو و معشوق

دستور روشن رای ، مشکل گشای گفت : زندگانی پادشاه روی زمین ، در پناه رای

متین ، و انوار عقل مبین ، اسب کامرانی در زین ، و بسیط زمین زیر نگین ، در تمامی
شهور و سنین ، و ایزد تعالی ناصر و معین ، دراز باد ! چنین آورده اند از ثقات رواة ،
و عدول کفأة ، که در حدود کابل ، یا در نواحی آمل ، دهقانی بود ، متدین و مصلح ،
متعفف و مفلح ، بیاض روزگار با کتساب معیشت گذاشتی ، و سواد شب بتحصیل طاعت
زنده داشتی ، برزگری کردی ، و از حرانت و زراعت نان خوردی . و او را زنی بود
بوعده روباه یاری ، بعشوه شیر شکاری ، روی چون روز نیکوکاران ، و زلف بسان شب
گناهکاران ، و زنش را معشوقی بود ازین سرو بالائی ، کش خرامی ، زیبا روئی . روزی
دهقان از خانه غایب بود ، عاشق گرد حریم خانه وی چون حجاج طواف میکرد ، و بکعبه
وصال او پناه میجست ، تا تقبیل حجرالاسود ، و تعظیم مسجد الحرام تقدیم کند . معشوقه
بر بام کاخ ایستاده بود ، چون چشم برعاشق افگند سر بجنبانید ، و دست بر گردن و گوش
و سینه مالید ، و از بام بزیر آمد . مرد بران حرکات وقوفی نیافت ، با تحیر و تفکر بخانه
آمد ، و با گنده پیری که گرد آسیای حوادث ایام بر سرش نشسته بود ، و دست مشعبد
روزگار رخسار او بآب زعفران شسته ، این معنی شرح داد ، و از رأی وی استصواب
و استعلامی جست . گنده پیر گفت : چنین گفته است ؟ کنیز کی رسیده و بر و پستان برآمده
نزدیک من فرست ! مرد کنیز کی همچنین نزدیک او فرستاد ، و بر زبان وی پیغام داد
و سلام گفت : بیت .

کار من بیچاره بدان جای رسید کز یا رب من ترا بیاید ترسید

آخر درد فراق را درمانی ، و شب هجران را پایانی باید . کنیزك چون پیام و سلام برسانید
زن خویشتن در خشم گرفت ، و کنیزك را دشنام داد ، و روی او سیاه کرد ، و دست وی
بگرفت ، و از آب راهه رز بیرون فرستاد ، و گفت : سزای آنك سخن نا اندیشیده گوید
این بود ! کنیزك باز آمد ، و شرح حال بگفت . مرد با گنده پیر تدبیر کرد . گفت : او
ترا چنین گفته است : چون روز عالم افروز تیره گردد ، و چشم آفتاب از ظلام خیره شود ،
از راه آب راهه رز نزدیک من آی ! مرد بر قضیت این تدبیر نیمشب بیرون آمد ، و از
راه آب راهه رز در کاخ معشوقه رفت . زن نیز بیرون آمد و بر لب آب جامه خواب بیفکند
و هر دو بیکجای بخفتند . پدر شوی زن از جهت حراست حرث و زراعت گرد رز طواف
میکرد ، چون بدان موضع رسید ، زن پسر را با مرد بیگانه خفته دید ، آهسته فراز آمد
و پای اورنج از پای وی بیرون کرد ، و برفت . زن بیدار شد ، و آن حال معلوم کرد ،
در وقت معشوق را باز فرستاد ، و نزدیک شوی رفت ؛ و چون زمانی بخفت ، گفت : ای

مرد مرا تاسه میکند . مرد گفت : ترا گرم شده است ، بیا تا بصحرا رویم ؛ هردو بیرون آمدند ، و بر همان موضع بغخت ، چون زمانی برآمد ، شوی در خواب بود ، بیدار کرد و گفت : این ساعت پدر تو بیامد ، و پای اورنج من بدزدید ، و من دانستم ، ولی شرم داشتم چیزی گفتن . مرد با پدر درخشم شد . چون بامداد پدر شوی در آمد ، و پای اورنج بنمود ، و آنچ دیده بود باز گفت ، پسر گفت : راست گفته اند : دشمنی خسرو و زن پسر چون دشمنی موش و گربه است ، بهیچ وقت از یکدیگر آمن نتوانند بود ، دوش من بودم بدان موضع با زن خویش خفته . بیت :

اذا كان وجه العذر ليس ببين فان اطراح العذر خير من العذر

تو غلط کرده ای . خسرو خجل شد ، و از پیش پسر رنجور دل بیرون آمد . مرد از زن عذر خواست . بیت :

أجارتنا ان القداح كواذب و اكثر اسباب النجاح مع اليأس
این داستان ، از داستان زنان ، از بهر آن گفتم ، تا بر فکرت منیر ، و خاطر خطیر پادشاه روشن شود که زنان بی دیانت و امانت باشند ، و از خاطر معکوس ، و ذهن منکوس ، تجریجات و تصنیفات کنند ، و بر موجب هوی و مراد خود روند و به آمد خویش خواهند . شاه چون این حکایت بشنید ، مثال داد تا سیاست در تأخیر دارند ، و شاهزاده را بحبس برند .

آمدن کنیزك روز ششم بحضرت شاه

چون این خبر بسمع کنیزك رسید ، که سیاست شاهزاده در تأخیر افتاد ، از بهر آنك یکی از وزیران حضرت پیش شاه رفته است ، و بقنون مواعظ و صنوف زواجر او را از سیاست در تردد افکنده ، و در انواع غدر و اصناف مکر زنان حکایتها گفته ، که مانع زجر ، و دافع تعریك شاهزاده شده است ، ضجرت و حیرت بر وی استیلا آورد ، و فکرت و دهشت بر او غالب شد ، و با خود گفت : اگر درین کار تأخیر و تأنی ، و تقصیر و تراخی رود ، و عنان يك ران ، در جولان این میدان سست گذاشته آید ، کار از دست تدارک در گذرد ، و در پای اهمال و امهال افتد ؛ و شاهزاده روز هفتم زبان بگشاید ، و ترهات و هذیانات من تقریر کند ، بهیچ حال مرا امید زندگانی نماند ، و بر تلخی عیش دل بیاید نهاد ، بل دل از جان شیرین بر باید گرفت . جنون بر وی غالب شد ، و سودا بر او مستولی گشت ، خویشتن را پیش تخت شاه افکند ، و اشك حسرت از دیده میریخت ، و خاک ندامت بر فرق سر می ریخت ، دم سرد بر میآورد ، و آتش سینه را

فروغ میداد، و میگفت: شعر.

وعدۀ تو زان بدرنگ اندراست کین دل مسکینت بچنگ اندراست
تو رسن کار گرفتنی فراخ کار من امروز بتنگ اندراست

و پس از تقریر مراسم خدمت، و تحریر شرایط دعا و تحیت، زبان تظلم بگشاد، و مقاسات شداید و مکاید شرح داد، و گفت: جاه پادشاه جهان، و سایه فریزدان، که عدل او ملجأ ملهوفان، و فضل وی منجای متأسفان است، همواره در مدارج علو، و معارج سمو متصاعد و مترقی باد! همیشه پادشاه که بکام نیک خواست، بحیل تقوای یقین، و عروه و ثقای دین متمسک و معتصم بوده است، و بردای عدل و حلیه انصاف متردی و متحلی! و تا این غایت هر کار که از عزم ماضی او بامضاء رسیده است، و هر رأی که از عقل کامل وی نفاذ یافته، رعایت رضای ایزد سبحانه و تعالی، و تحری مرضات او در آن مضمون و مرعی بوده است، امروز بتحریر ساعی و تحریض تمام طریق سداد و صواب فرو گذاشت، و حرمت حدود شریعت بیک سوی نهاد، و پشت پای بروی تصون و تدین زد، و خاک مذلت و اهانت در چشم صلاح و صواب افکند، و اختلال و توهین در قواعد دین و قوانین انصاف راه داد، و باغ ریاست، از گلزار سیاست خالی و عاطل گردانید؛ فردا که عرضگاه محشر، و هول و فزع اکبر باشد، این اہمال و امہال را چه حجت آرد، و بکدام معذرت پیش رود؟ و جواب این کلمت که کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیتہ چه خواهد گفت؟ شعر:

ان کان سرکم ما قال حاسدنا فما لجرح اذا أرضا کم الم
کم تطلبون لنا عیباً فتمعجز کم و یکره الله ما تأتون و الکرم

و میترسم که پادشاه را از مشورت دستوران همان حالت پیش آید که آن شیر را از مشاوره حمدونه، و بر وزرای کژ رای بد فرمای او همان داهیه نازل شود که حمدونه را باستبداد رأی. شاه گفت: چگونه است؟ بگوی!

۱۹ - داستان دزد و شیر و حمدونه

کنیزک گفت: بقا باد پادشاه دادگر، و خسرو هفت کشور را در داد فرمایی و مملکت آرائی! آورده اند که در مواضی دهور، و سوائف سنین و شهور، جماعتی کاروانیان بر در رباطی مقام کردند، و هر کس بمایحتاج وقت خویش مشغول شدند، و مالی فاخر و تجملی وافر با آن جماعت همراه بود. و در رباط صلوکوی وطن داشت. آن عدت و اہبت و مال و منال بدید، طمع بر بست، که چون عالم بردای قیری متردی

شود، خود را در کاروان افکنند، و دست ظفر بغنیمت رسانند، که چنین فرصتی در مدتی دست ندهد، و چنین حالی در حوالی روی ننماید، و اگر غفلت و تقصیری در راه آید، فرصت فایت گردد، بعد از فوات اوقات ندامت دستگیر نبود، و پشیمانی مریح نباشد. چون روی زرد و موی سپید آفاق را بدوده خضاب کردند، و طناب خیام ظلام باوتاد ثوابت و سیارات در کشیدند، و سرا پرده خسرو سیارگان از ساحت چهار ارکان فرو گشادند. شعر:

كَأَنَّ الْجَوَّ حَبَّ مُسْتَزَارٍ يراعي من دجته رقيبا
كَأَنَّ الْجَوَّ قَاسِي مَا قَاسِي فصار سواده فيه شحوبا

صعلوك استعداد راست کرد، و با سلاح تمام گام از در رباط بیرون نهاد، و آن شبی بود بغایت تیره و تاریک. شعر:

شبی چون شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
نه آوای مرغ و نه هرای دد زمانه زبان بسته از نیک و بد

و قصد آن کرد که در میان کاروان رود و چیزی بیرون آرد. باسبان دید که گرد کاروان میگشت، و در تیقظ و تحفظ شرط حراست و بیداری مرعی میداشت، صعلوك هر چند حيله کرد تا فرجه کند، و بر طرفی زند، ممکن نگشت. با خود اندیشید که اگر از تگ اندر مانم، پازی مراغه بکنم، اگر از صامت نصیب نمیشود، از ناطق چیزی بچنگ آرم، مصلحت آن بود که در طویلۀ چهار پایان روم، و ستوری نیکو بگیرم، تا رنجم ضایع، و سعی من باطل نگردد، و بفال فرخنده بازگردم. پس در میان ستوران رفت. و آن شب باتفاق شیری بزم شکار بیرون آمده بود، و در پایگاه چهار پایان، از هول و فزع باسبان میترسید، و منتظر و مترصد میبود، تا مگر مشغله باسبانان بنشیند و مشعله کاروانیان فرو میرد، ستوری بشکند، و جراحت مجاعت را شفا و مرهم سازد که. مصراع: الرجوع برضی الاسود بالجيف.

صعلوك باحتیاط تمام گام برمیداشت، و دست بر پشت ستوران مینهاد، تا کدام فربه تر یابد برنشیند، و از میان بیرون آرد. در اتنای آن جست و جوی دست بر شیر نهاد، بدست او از دیگر ستوران بهتر نمود، و فربه تر آمد، بر فور پای در پشت شیر آورد، و بر وی سوار شد، و بتعجیل از میان ستوران بیرون راند، و شیر از بیم شمشیر صعلوك روان گشت، و صعلوك آن را در جر و جوی بشتاب میراند، و شیر در نشیب و فراز از خوف جان، سهل العنان و سلس القیاد او را منقاد میبود. شعر:

حتی اذا نثر التبلج^۱ ورده _____ متدارکا فطفا علی الريحان
صبح آمد و علامت مصقول بر کشید وز آسمان شمامه کافور بر دمید
در شد بچتر ماه سنانهای آفتاب وز حیف شخص ماه سر اندر سپر کشید
صرصر عواصف سپیده بوزید ، و شکوفه‌های گلزار شام فرو ریخت ، گفתי بد بیضای کلیم
از جیب افق بر آمد ، و عصای وی حبایل سحره فرعون بیو بارید . مرد خود را بر پشت
شرزه شیری دید نشسته ، با خوبستن گفت : اگر درین صحرا پیاده کردم ، شیر قصد من کند
و مرا با او امکان مقاومت نباشد . همچنان میراند ، تا بدرختی رسید ؛ چنگ در شاخ
آن زد ، و بر دوید ؛ و شیر از رنج وی خلاص یافت ، و گفت : شعر .

ان لله بالبرية لطفاً _____ سبق الامهات والآباء
بهر حال مر بنده را شکر به _____ که بسیار بد باشد از بد بتر
و شیر از خوف اعادت صعلوک بتمجیل میرفت ؛ در میان راه بوزنه ای با او دوچار شد .
چون چشمش بر شیر افتاد ، خدمت کرد و شرط بندگی و فروتنی بجای آورد ، و گفت :
ملك را از وقایع و حوادث چیزی ظاهر شده است که اثر تغیر در هیئت و بشره همایون
توان دید ، و علامت تحیر و تفکر در ناصیه میمون توان شناخت ، و بدین موضع نامعهود
و طریق نامألوف آمدن بر سبیل تفرد و تجرد موجب چیست ؟ اگر خدمتی هست که بنده
بمباشرت آن اهلیت دارد ، مثال دهد ، تا شرایط امتثال نموده آید . شیر گفت : دوش
بطلب صید بفلان موضع رفته بودم ، و در میان ستوران ایستاده ، تا فرصتی یابم و شکاری
بگیرم ، دزدی عظیم بی باک ، و صعلوکی بغایت چست و چالاک ، در آمد و پای در پشت
من آورد ، و مرا در فراز و نشیب و جر و جوی میراند ، و من از بیم کارد و شمشیر او
میرفتم ، تا آخر الامر خدای تعالی وی را بر من رحیم گردانید ، و مرا از چنگال او
خلاص و مناص ارزانی داشت ، بر درختی رفت ، و بترك من بگفت . بوزنه گفت : ملك را
این تدبیر خطا افتاده است ، که بچنین حالی تن در داده است ، و هیچ آفریده ای از
حیوانات راقوة و قدرت آن نبود ، که با ملك این گستاخی اندیشد ، و در مقاتلت با زور
بازوی وی مقاومت کند ، اگر ملك به بیند باز گردد ، و درخت بمن نماید ، تا بنده صعلوک را
پیش آرد ، تا ملك پاداش دلیری و جرأت و تعدی و سفاهت در باب وی تقدیم دارد . شیر
چون این سخن بشنید ، بدمدمه بوزنه مغرور گردید ، و چون کفتار بگفتار در چوال شد ،
باز گشت و با بوزنه روی بدرخت نهاد . صعلوک از دور شیر و بوزنه بدید ، دانست که
قصد او دارند . در میان درخت کاواکی بود ، در کاراک رفت ، و خاموش بنشست . چندانک

بوزنه بر درخت دوید، و بسر کاواک بیرون رفت، صلوك دست از کاواک بیرون کرد، و خایهای بوزنه استوار بگرفت، و بقوة بیفشرد، چنانک بوزنه بیپوش از درخت بیفتاد و جان بخزانۀ مالک دوزخ فرستاد. شیر چون این دست برد مشاهده کرد پای برگرفت، و روی بگریز نهاد، و آن هزیمت غنیمت شمرد، و باخود گفت: الفرار فی وقته ظفر. بیت:

فولوا بین ذی زوج مفات و ذی رمق و ذی عقل مطاش

و گفت: هر که بمشورۀ نادان جاهل، و احمق غاذل کار کند، هرگز بهیچ مراد نرسد، و بر هیچ مقصود و مطلوب مظفر و منصور و مبهتج و مسرور نگردد؛ و بر مرکب هیچ امانی، صاحب عنائی نتواند کرد، و از بهر این گفته اند: مصاحبة الاحق مذموم، و مجالسة الجاهل مشثوم. بیت:

ان الجهول یضر فی أخلاقه ضرر السعال بمن به أستسقاء

این افسانه از بهر آن گفتم تا پادشاه همچون آن شیر از مشاورۀ بوزنه نادان متأسف و رنجور نگردد، و ازار تکاب این ظلم پشیمان نشود، و رجاء بفضل ایزد عزاسمه واثق است که بدستور او همان رسد که بیوزنه رسید، و همان ببند که وی دید. این کلمات تقریر کرد، و از پیش شاه خروشان بیرون رفت، و میگفت: شعر.

رفتم چو ندیدم از تو بر خورداری وز صحبت تو بسی کشیدم خواری
گر بد بدم برستی از محنت من ور نیک بدم بس که مرا یاد آری

شاه از استماع این مقدمات متوجع و متألم شد، و با خود گفت: اگر صفت پادشاه آن بودی که از فرزند و پیوند، و اولیاء و اقرباء باجترامهای قبیح، و ارتکابهای شنیع عفو و اغماض فرمودی، الملک عقیم در شأن او نیامدی، و لا ارحام بین الملوك حشو بودی، و فحواى این قضایا، و مضمون اشارات آنست که سلطنت مفسدت احتمال نکند، و ریاست مرحمت و شفقت بر نگیرد، و صلب و رحم دافع و مانع سیاست نگردد، و قرابت و خویشی حایل عدل و حاجب انصاف نشود، و اگر شاه در هر يك از اولیای دولت و مملکت بچشم رأفت و عاطفت نگردد، و مصالح ملک و دوات مهمل گذارد، کشور اختلال و انتشار پذیرد، و حاسدان و قاصدان از اطراف ممالک سر بر آرند، و دستهای تطاول و تعدی و ظلم دراز کنند، و آن غفلت مهیج فترت گردد، و فترت سبب زوال و انتقال ملک و دولت شود. ازین وساوس و هواجس، و متخیلات و متوهمات، چندان بر وی غلبه کرد، که مثال داد تا پسر را سیاست کنند، و آنرا تاریخ روزنامه عدل و انصاف گردانند.

دستور ششم که در بسیط مملکت تمکین چهار ارکان داشت ، و بر آسمان دولت تأثیر خسرو اختران ، چون این خبر بشنید که شاه فرزند را سیاست فرمود ، در وقت مسرعی بسیاف فرستاد ، که : در سیاست شاهزاده توقف کن ، تا من پیش پادشاه روم ، و در مصلحت توقف و ترك تعجیل سخن گویم ، و احقاد ترك مسارعت در آن باز نمایم .

آمدن دستور ششم بحضرت شاه

وزیر صاحب تدبیر شاه نشان که صایب رای و مصلحت دان بود ، پیش پادشاه رفت و بعد از اقامت مراسم تحیت ، و تقریر لوازم خدمت ، گفت : از رأی منیر کشور گیر ، که منبع افاضت اجرام آسمان ، و مرجع افادت آثار اخترانست ، و با فراست ایاس ، کیاست عمرو عاص ، و با دهای نعمان ، ذهن لقمان مجتعم و فراهم دارد ، و حل کننده مشکلات حوادث ، و گشاینده معضلات نوایب است ، عجب دارم که در حادثه ای بدن روشنی ، و واقعه ای بدن سهلی ، بغلط می افتد ، و اباطیل اقوال کذاب ناقص عقلی آفتاب رأی جهان آرای او را حجاب تواند کرد ؛ تا بر سیاستی بدین عظیمی ، بی وضوح دلیلی ، و ظهور یقینی ، تعجیل فرماید ، و بر اقتحام واقعه ای بدن شگرفی اقدام روا دارد ؛ و فرزندی را که از وی بدل و عوض ممکن نگردد ، در مقیاس عقل و معیار خرد ، در موازنه کسی دارد که همه عالم از وی بدل ممکن است ، و ارزیز مغشوش را بر زر خالص رجحان نهد . از کمال عقل و امعان نظر شهریار دورست ، و بفترت رویت و عظمت فکرت نزدیک . و اگر این مهم و خیم ، و حادثه جسیم بنفاز رسد ، و بر اسماع شاهان روزگار گذرد ، رأی او را بر کاکت و سخافت منسوب کنند ، و از جوانب و اطراف جهان مزاحمان و مفسدان سر بر آرند ، و بایکدیگر موافقت و مطابقت نمایند ، و در ملک و دولت چشم طمع باز کنند ، و دست تعرض دراز گردانند ، و بتقویض ابنیه عالیه دولت ، اهدام و اعدام قواعد ملک و ملت کوشند . آنگاه توجه و تنجیم و تحسیر و تأسف مؤثر و مشهر و مفید و مستفید نباشد ؛ و به پادشاه آن رسد ، که بدان زاهد نادان و عابد ابله رسید ، از استخارۀ زن و استشارة وی . شاه پرسید : چگونه است ؟ بگوی !

۴۰ - داستان زاهد و پری و مشوره با زن

دستور گفت . بقای عمر پادشاه همواره بکام نیک خواه باد ! چنین آورده اند که در ناحیت کشمیر زاهدی بود ، روزها بعبادت گذاشتی ، و شبها بطاعت زنده داشتی ؛ در زی تدین و صلاح زیستی ، و در لباس تصون و عقاف رفتی ، و یکی از مشاهیر پریان ، و جماهیر جنیان ، با او بمخالطت مصاحبت ، و بمجالست موافقت ، و باعتقاد اتحاد میداشت

و روزگار بموانست مشاهده عزیز او میگذاشت . هرگاه زاهد را داهیه ای و نازله ای حادث شدی ، و واقعه ای و عارضه ای نازل گشتی ، جنی بامکان قدرت ، و قصارای طاقت او را دران معونت و مظاهرت کردی ، و عنایت و شفقت واجب دیدی . در جمله الامر زاهد بایتلاف و اختلاط وی قوه و استظهاری تمام داشت ، و بمکان او مکننت و اعتدای وافر . روزی زاهد در متکای طاعت ، و مأوی جای عبادت خود از اوراد پرداخته بود ، و پشت بحراب نهاده ، که جنی در آمد ، و در پیش وی بزانونی حرمت بنشست ، و گفت : ای دوست مشفق ، و ای رفیق موافق ، مرا مهمی حادث شده است ، و سفری شاق بجانب عراق پیش آمده ؛ نتوان دانست که حالها بر چه جمله بود ، و مدت مقام چند باشد . بوداع آمده ام ، و از تو اجازت میخواهم ، و سه نام از نامهای بزرگ ایزد عز اسمه که زبده اسماء ، و مقدمه اجابت دعاست ، و مقلاد خیرات و مفتاح ابواب حسنات ، تعفه آورده ام ، تا اگر مهمی ترا پیش آید ، یا معضلی روی نماید ، بدین نامها دفع و رفع آن کنی . شعر :

رفتم که مباد بی تو خوش يك نفسم
وز گردش روزگار این داغ بسم
گر مرگ نخیزد و نیاید سپسم
آخر روزی بخدمتت باز رسم
زاهد بر مفارقت او تأسفها نمود ، و گفت : آری عادت روزگار غدار همین است ، دوستان مخلص را از هم جدا کند ، و یاران مشفق را در مهمه اشتیاق درد فراق چشانند . بیت :

كذاك الیالی و أحداثها یجددن للمرء حالا فحالاً
لکن بنای عقیدت دوستان خالص بر عقاید ضمائر ، و قواعد سرایر باشد ، نه بر شواهد ظاهر ؛ و اگر چند مسافت میان ایشان بعد الخاقین باشد ، صحایف ضمائر ، از جراید سرایر یکدیگر بنور صفوت عقل و قرب مودت و اتحاد ارواح بر خوانند ، و مکنونات درج ضمیر ، و مضمونات درج خاطر یکدیگر به بینند و بدانند ، و بگویند . شعر :

روحه روحی و روحی روحه _____ من رأی روحین عاشا فی بدن
اوهام مصافیان چو گردد صافی بینند بدل هر آنچه بینند بچشم
پس آن سه نام بزرگ یاد گرفت ، و جنی را وداع کرد . زاهد آن روز از غره صباح ، تا طره رواح ، اشک حسرت میبارید ، و بر بستر تأسف و ندامت می غلتید ، و با خود میگفت : شعر .

استودع الله الفأ كان لی ظفناً _____ لم تألف العین مذقارقه و سنأ (۱)
در جهان چیست کز جهان بترست جز غم من که هر زمان بترست

دست بازی اخترانم کشت پای بازی آسمان بترست
زان ستمها که دهر با من کرد فرقت یار مهربان بترست
زن چون دلتنگی و شکستگی زاهد بدید ، با او در آن باب بر سبیل موافقت مشارکت
و مساهمت کرد ، و شرایط مصاحبت را مطابقت و مظاهرت لازم داشت ، و از مرد بلطفی
پرسید : سبب چیست که قلق و اضطراب ، و حرق و التهاب ، و آثار ضجرت و حسرت ،
بر جبین تو مبین است ؟ گفت : شعر .

و کانت بالعراق لنا لیل
سرقتان من ریب الزمان
جعلناهن تاریخ اللیالی و عنوان التذکر و الامانی
گرد آمده بودیم چو پروین یکچند ایمن شده از بلا واز بیم گزند
مانا که نبودیم ز وصلت خرسند کایزد چو بنات نعش مان پیراگند

دوستی که بمکان او اعتماد ها داشتم از جماعت جنیان ، و رفیقی که بمحبت و اخلاص وی
مستظهر بودم از طوایف پریان ، زندگانی بموانست او میگذاشتم ، و ایام مواسلت وی
از نفایس اعلاق و ذخایر مواهب میداشتم ، امروز بسفیری دور دست رفت ، و مرا چنین
مدخری گذاشت ، که در عوایق ایام و علایق احداث بدان اعتضاد و اعتداد توانم گرفت .
اکنون بگوی که ما را بکدام مهم احتیاج زیادت توان بود ، تا این سه نام ، که ذخیره
عمر ماست ، بدان مراد صرف شود ؛ و از حضرت عزت باجابت دعوت التماس کنیم ،
و حوایج و مصالح بسرادقات جلال ذوالجلال عرضه داریم ، تا ما را در مستقبل ایام ادخار
و استظهاری حاصل آید ، و در باقی عمر سبب راحت و رفاهت ما باشد ؛ که این موهبت
از خداوند ما را به از گنج شایگانی است . زن گفت : ای مرد ، حاجت زنان ، و همت
و نهمت ایشان بهیچ چیز از ان مایل تر و راغب تر نباشد ، که آلت مباشرت مردان زیادت
بود ، و خاطر و دل ایشان از ان نوع آمن و ساکن و مرفه و فارغ باشد ؛ و چشم زنان
بشہوت نگران گیری نبود ، و ضمیر ایشان مایل و مرید دیگری نباشد . صواب آنست که
دعا کنی ، و یک نام را شفیع آری ، تا خدای تعالی آلت وقاع ، و اهبت دفاع ترا بیشتر
گرداند . زاهد چون همه ابلهان ابن عشوه ها بخرید ، و چون همه نادانان گول خورد .
دروقت بر پای خاست ، و طهارتی بکرد ، و دو رکعت نماز بنیاز بگزارد ، و قصه راز
بحضرت پی نیاز رفع کرد ، و دست تضرع بر گرفت ، و بابتهاال و تذلل گفت : اللهم اجب
دعوتی انک مجیب الدعوات ، و اقض حاجتی انک قاضی الحاجات ، سر دل و راز درون من
بنده میدانی ، بحرمت این نام بزرگ تو که حاجت من باجابت مقرون گردانی ! هنوز

این مناجات تمام نشده بود که مخایل اجابت ، و علامات قبول ظاهر شد ، از هر جزوی از اجزای او آلتی دیگر پدید آمد . زاهد چون خود را بر آن صفت بدید بترسید ، روی سوی زن آورد ، و گفت : ای نفرین و لعنت بر تو و بر حاجت باد که مرا معیوب و مسخ گردانیدی ! و زیرکان راست گفته اند که هر که بمشوره و تدبیر جاهلان کار کند ، هرگز روی مطلوب نبیند ، و چشم او بر جمال مقصود نیفتد . بیت :

من ار از تو سخن خوردم عجب نیست
نخست آدم سخن خوردست از ابلیس
این چه رای بود که نهادی ، و این چه آرزوی بود که خواستی ! زن گفت : ای مرد ! غم مخور ، و دل از جای مبر ! که هنوز دو نام بزرگ که قاید دعا و اعظم اسماست با ماست . دیگر بار حاجت خواه ، تا خدای تعالی جمله را باز برد ، و بصورت خویش باز آورد ! زاهد دیگر بار دست برداشت ، و بزبان تضرع و تخشع گفت : اللهم یا مجیب دعوة المضطربین ! بارخدایا ! آنچه دادی باز بر ، و مرا بدین دلیری معفو و مغفور گردان . این سخن تمام نگفته بود ، و این قصه غصه شرح نداده که هر چه بر اعضای او آلت مردی بود با آلت اصلی جمله منفی و منعدم و نا پدید گشت ، و زاهد چون مجبوب و مسلوب بماند بی هیچ آلت . روی بزین آورد ، و گفت : ای نا پاک بی پاک ! مرا در هلاک افکندی ، بموجب ارادتت یکبار جنان مسخ گشتم ، و هم بمقتضای اشارت و دلالت تو چنین بی آلت و مردی بماندم ! عضوی که واسطه توالد ، و جزوی که وسیلت تناسل بود ، از من برفت ، عیب این از کیست ؟ و تدبیر تحصیل آنچه از من رفتست چیست ؟ زن گفت : ای مرد ، یک نام بزرگ دیگر میداننی بگویی ، و نیاز عرضه کن ، تا همان آلت بتو باز دهد ! زاهد سه دیگر بار دعا کرد ، و نام سوم شفیع آورد ، تا خدای تعالی آلت اصلی بدو باز داد ، و بصورت اول باز برد . زاهد را هر سه نام بزرگ از دست برفت ، و بهیچ حاجت و آرزو نرسید ، گفت : سزای آنک باستصواب و استعلام زنان رود ، و باستشارت و استخارت ایشان کار کند ، همین است . شعر :

ازان کرده بی شك بشیمان شوی
که در وی بگفتار نادان شوی
چنین دان که نادان ترین کس توئی
اگر پند داندگان نشنوی
و سه نام بزرگ که ببرکات آن مرا سه کار معظم ، و سه مهم خطیر بکفایت رسیدی ، و تا دامن عمرم سر از گریبان فراغت بر آوردمی ، از دست رفت ، و چشم من روی هیچ آرزو ندید ، و هیچ داهیه بدان مدفوع ، و هیچ نازله بدان مرفوع نگشت ، که در ایام مستقبل ذخیره تواند بود ، و در اوقات محنت از وی راحتی توان گرفت . بیت :

لو كان هذا العلم يدرك بالمنى^۱ ما كان يبقى في البرية جاهل
این افسانه از بهر آن گفتم ، تا پادشاه داند که تدبیرهای زنان بی فایده ، و مشورت‌های
ایشان بی منفعت بود ، و اکاذیب اقوال ، و اباطیل افعال زنان ، بی ضرر و زیان نباشد ،
و هر که قدم در بادیه‌ی هوای ایشان نهاد ، هرگز بکعبهٔ نجات نرسد و جمال فلاح نبیند ،
و چهرهٔ مطلوب در آینهٔ نجات مشاهده نکند ؛ و شاه داند که نصایح بنده از سر اخلاص
و اختصاص می‌رود ، و مواعظ او از کمال صفوت عقیدت روی مینماید ، چه مر بندگان
مخلص را تقریر نصیحت از لوازم شریعت مروست ، تا پادشاه فرزندی که در صدف لطف
و شرف قصر شرف شاه است ، بدست نهنگ تلف ندهد ، و خود را در چنگ عقاب
اسف ننهد . شعر :

دع جهن فان الحب اشراك و انهن لقلب الصب اشراك
اذا تأملت ما فيهن من خلق فليس يجمعها حدس و ادراك
و زنان را خدیعت و حیلت بسیارست ، که احصاء بااستقصای آن نرسد ، و ذرات ریگ
بیابان شمردن آسان تر ازان که مکر ایشان . شعر :

بر زنان دل منه از انك زنان مرد را كوزهٔ فقع سازند
تا بود پر زنتد بوسه برو چون تهی شد ز دست اندازند
و اگر اجازت باشد ، از مکر ایشان داستانی بگوئیم ؟ شاه فرمود بگوی !

۴۱ - داستان گنده پیر و مرد جوان با زن بزاز

دستور صایب رأی ناقب تدبیر ، که با بخت جوان و رأی پیر بود ، گفت : چنین
آورده‌اند که روزگار قدیم ، در شهر زاول جوانی بود ، چون نگارستانی ، ازین جمع موئی ،
سمن بوئی ، ماه روئی ، مشتری عذاری ، گل رخساری ، که چهرهٔ او زلف و خال عروس
کمال ، و قدوی سرو باغ حسن و جمال بود . شعر :

وجه كضوء الفجر أظلم حوله من شعرها المفتول عشر ليال
فكأنما صبغ الدجى من صدغها او عینها او خالها أو حالی

در اطراف شهر بر طریق طواف میگشت ، و مسالك طرق و زقاق ، بقدم اشتیاق مینوشت ؛
و نفس مهجور و قالب رنجور را موانست و استیناسی میبجست ، و دل حزین و جان
اندوهگین را تسلی میداد . در اثنای آن تگ و پوی و جست و جوی ، بر در وثاق ماه
روئی گذشت ؛ سروی دید خرامان در بستان ، بقامت رشك چنار ، و برخساره غیرت گلنار ؛
زلفش کمند دل‌بند ، و غمزه اش ناوک جان شکار ، با سد هزار رنگ چون نو بهار ، و با

هزاران نیرنگ چون روزگار ؛ جمال او غیرت آفتاب ، و چهره اش رشک ماهتاب ؛ ازین کشیده قدی ، گشاده خدی ، لاغر میانی ، فربه سرینی ، غزال چشمی . شعر :

فی خده التلاؤ فی ثغره الشنب _____ فی عینه التلفت فی خصره الهیف
رخساره و دوزلفش کالبدروالدجی خط خد و دو لعلش کالتمروالسعف

چون چشم جوان بر جمال وی افتاد ، بیک نظر دل بیاد داد ؛ آتش حیرت در آمد ، و خانه عافیت بسوخت ؛ دست غیرت در آمد ، و خرمن صبر بیاد داد ؛ سلطان عشق در منزل دل محمل نهاد ، و شحنة هجر مایه صبر باحداث سپرد ، شرارت شوق در دلش زبانه زدن گرفت ، و مادت اصطبار بعد اضطرار کشیدن ساخت ، با خود گفت : شعر .

کم قتیل کما قتلت شهید _____ بیاض الطلی و ورد الخدود
آن شد که دلم بهر دری شد هر لحظه اسیر دلبری شد
دل بر تو نهادم و برین قول رویم ز سرشک محضری شد

دم سرد از سینه بر میآورد ، و اشک گرم از دیده میریخت ، و آن شب با سد هزار ارق و قلق بروز آورد ، و با خود میگفت : شعر .

أرق علی ارق و مثلی یأرق _____ و جوی یزید و عبرة تترقرق
جهد الصبابة ان تکون کما اری عین مسهدة و قلب یخفق

و درجوار او پیرزنی بود ، که روز عمرش بشام رسیده بود ، و صبح حیاتش تمام برآمده ، ازین مکاری غداری ، رابعه صورتی ، زوبعه سیرتی ، که بتلبیس دست ابلیس فروبستی ، و بترفند پای دیو در بند کردی ؛ معجون قیادت آمیختی ، و تعوید عاشقی فروختی ، بامداد جوان بنزدیک وی آمد ، و از ماجرای خود شمه ای با او بگفت ، تفسره دل بدو نمود ، و نبض عشق پیش وی داشت ، و گفت : بیت .

نبض دل من ببین و آنکه بدلیل _____ بیماری عشق را علاجی فرمای

کنده پیر مزاج او بدید ، و علاج وی معلوم کرد ، گفت : شوی این زن بزازی است بفلان موضع ، فردا که اشهب صبح پرواز کند ، و غراب شام از نهیب او در آشیان عدم پنهان شود ، تو آنجا آی ، و ازان بزازی ای اطلس قیمتی بهر بها که گوید بخر ، و چنین گوی که از برای دوستی میخرم ، پس جامه بمن ده و بگویی : این جامه بدوست ما رسان ، و عذر بسیار تمهید کن تا پس ازان مرا چه فراز آید ، تا تدبیر آن ، چنانک وقت اقتضا کند و مصلحت روی نماید ، تقدیم کنم . جوان روز دیگر بر مقتضی رأی کننده پیر و مشاوره و استصواب او آن عزیمت بامضاء رسانید ، و پاره ای جامه قیمتی از مرد بزازی بخرید ،

پس بگنده پیر داد، و وصیتی که در آن باب واجب آمد، تقدیم داشت، و گفت: این محقر بدیشان رسان و عذر تقصیر تمهید کن. پس هر دو برفسند. گنده پیر ساعتی توقف کرد، چندانگ خسرو سیارگان از سمت رؤس مایل شد، جامه برگرفت، و بخانه خواجه بزاز رفت، و بر زن او سلام گفت، و کرم بپرسید، و تأسیس قواعد محبت، و تأکید بنیان مودت محکم و مستحکم گردانید، و گفت: بیت.

گر خدمت ما ترا فراموش شدست ما را حق نعمت تو یادست هنوز

و دمدمه و افسون برو میدمید، و در میان آن خوردنی خواست؛ زن بتکلف آن مشغول شد، و زمانی توقف در میان افتاد. گنده پیر تای جامه در زیر بالش نهاد، و چون چیزی بخورد بیرون رفت. زن بزاز از مکر و غدر او غافل و بی خبر بود. شبانگاه بزاز چون از سته و داد، و برگرفت و نهاد فارغ شد، بخانه باز آمد، چشم او برطرف بالش افتاد؛ اطراف بالش بنظر متفاوت مینمود، نگه کرد، جامه ای که بامداد فروخته بود شبانگاه در خانه خود یافت. خیالات محال در خاطرش مجال یافت، و ظنون فاسده در باطنش متداخل شد، و وسوس و هواجس بر دماغ و دلش مستولی گشت، با خود گفت: جامه از برای خانه من خریده اند، و آن جوان معشوق زخم نموده. ازین تخیلات و توهمات بر خاطرش میگذشت، چندانگ مرد را صفرا بشولید، و سودا غلبه کرد، چوبی برگرفت، پشت و پهلوئی زن در هم شکست؛ و تعریک و تأدیبی بلیغ بجای آورد؛ و زن از موجب این تأدیب بی خبر از خانه بیرون آمد، و بسرای پدر و مادر خویش رفت. روز دیگر گنده پیر بتفحص آن بدر سرای بزاز رفت، و چون از ماجرای اعلامی یافت، بنزدیک زن آمد و بوجه محبت گفت: بیت.

دوری نه از آن روی چو مه میدارم جان تو که تخفیف نگه میدارم

پس پرسید: موجب این مکازحت، و اسباب این مکاشفت چیست؟ و این تعذیب و تشدید از برای کیست؟ زن بزاز زبان شکایت بگشاد، و از ماجرای گذشته شرح داد، و گفت: ای مادر! هر چند خاطر برگماشتم، هیچ معلوم نمیگردد، که باعث و داعی او درین بی خویشتنی چه بوده است که بی جرمی ظاهر و جنایتی معلوم در باب من این فرمود، و مرا چندین رنجها داد، و مطالبتها کرد، و من خود را مقدمه تهمت، و موجب خیانتی و ظنتی نمیشناسم، که این عتاب و عقاب و تهدید و تشدید واجب کند، بر خاطر من از هر گونه تصورات و توهمات میگردد، فاما محقق و مصحح نمیشود. گنده پیر گفت: هر کاری را پایانی، و هر دردی را درمانی هست، بفلان جای حکیمی است دانا، و منجمی

است استاد که علم تنجیم و معرفت تقویم نیکو داند، و از مکنونات ضمیر، و مضمونات باطن کسان خیر دهد، نا دیده بداند، و ناشنیده برخواند، در مغیبات سخن گوید، و از سرایر و ضمایر نشان دهد، هر کرا درین شهر واقعه ای مبهم، و حادثه ای معظم پیش آید، وی بصفای رأی روشن آن عقده بگشاید، و مشکل معضل را حل کند، و در حب و بغض و حل و عقد و افسون و نیرنج ید بیضا و دم مسیحا دارد، چنانک بافسون ماهی از دریا بر آرد، و مرغ از هوا فرود آرد. ازین ترهات مموه، و مزخرفات مزور چندان ایراد کرد، که زن بدان راضی شد که در وقت برود و او را دیدار کند. گنده پیر گفت که تا من مطالعه کنم، و ببینم که در خانه حاضر هست یا نه، توقف کن! پس بنزدیک جوان رفت، و گفت: مهیا باش، وصول مقصود و ورود مطلوب را. شعر:

طلع الصبح علی اسمعذ فال فاشرب الراح علی أحسن حال

صبح بنمود در آفاق جمال خیز بر کن قدحی مالا مال

آنگاه نزدیک زن بزاز رفت، و گفت: خیز تا بطالع سعد، و فال فرخنده، نزد حکیم رویم. پس بر میعادى که نهاده بود، بخانه جوان آمدند، و زمانی غم و شادی گفتند، و بساط مباحثت بگسترده و حجاب مجانبت از میان برداشتند. و چون ساعتی بر آمد گنده پیر ببهانه از سرای بیرون آمد، و هر دو را در خانه بسوت و خلوت بگذاشت. آن روز از بام تا شام ب معاشرت و مباشرت مشغول بودند، و با یکدیگر بفرغت و رفاهت بیاسودند، و نصیب لذت و تمتع برداشتند، و شبانگاه که سیمرخ مشرق بنشینم مغرب رسید، زن بخانه تحویل کرد. جوان از پیر زن عندها خواست، و کرهما کرد، و گفت: ای مادر! مرا غریق انعام، و رهین اکرام خود گردانیدی، و شرایط اشفاق بر لوازم کرم الحاق کردی، و اکنون يك التماس دیگر باقی است، اگر با اجابت مقرون گردد، این منت طراز منتهای گذشته شود. پیر زن پرسید: حاجت چیست، و التماس کدامست؟ جوان گفت: آنک میان زن و شوی التیامی کنی، و اصلاح ذات البین واجب داری، چنانک مناقشت زایل گردد، و مکاشفت باطل شود، طریق مصالحت معمور، و عوارض منازعت مرفوع گردد. پیر زن گفت: أعطیت القوس باریها و أسكنت الدار بانیهها! بامداد بد که بزاز حاضر شو، و چون من بیایم، گوی: جامه چه کردی، و حال چیست؟ روز دیگر برین میعاد هر دو بدر دکان بزاز حاضر شدند. جوان پرسید: ای مادر جامه که بتو دادم رسانیدی، و دل من فارغ گردانیدی؟ گنده پیر گفت: جامه قبول نکرد و بمن باز داد، من برگرفتم، و بسرای خواجه بزاز آوردم، چون خواجه بخانه نبود،

جامه هم آنجا رها کردم ، تا بها باز رساند . مرد بزاز چون سخن برین منوال شنید ،
و آثار خطائی که رفته بود بر صفحات احوال بدید ، بر ارتکابی که کرده بود ، بشیمانی
ظاهر گردانید ، و خود را ملامتها کرد ، و گفت : بیت .

و کلّ نعیم بالفراق مکدرّ و آیّ نعیم دام غیر مکدرّ

در وقت بهای جامه بر سنجید ، و باکنده پیر عتابها کرد ، و گفت : بیت .

ان الامور اذا انسدت مسالكها فالصبر يفتق منها كل ما ارتجأ

پس بخانه مادر زن آمد ، و از کرده عذرها خواست ، و زن خویش را باعزاز و اکرام
بخانه آورد ، و گفت : شعر .

ألا قبّح الله الضرورة أنّها تكلف أعلى الخلق أدنى الخلاق

تو آن کن که از تو سزد ای نگار من آن کرده بودم که از من سزید

این افسانه از بهر آن گفتم تا رأی پادشاه را مقرر گردد ، که فنون مکر و صنوف
غدر زنان بی اندازه است ، و در حد حزر و حصر ننگنجد ، و عاقل روشن رای بترهات
ایشان التفات ننماید ، و غث و سمین ، و معین و مهین آنها وزنی نهند ، و بمشاورة
و مفاوضت نا مفید ایشان در هیچ مهم خوض و شروع نپيوندند ، که عواقبش وخیم ،
و خواتیم آن ذمیم باشد . پس بر مقتضای این مقدمات از عقل و شرع ، و مروت و فتوت
لایق نباشد بتزویر و تمویه کسی که اوصاف ذات او نقصان عقل ، و خسران خرد باشد ،
فرزندی را که آثار رشد از ناصیه اش لایح ، و مخایل نجابت ، و تباشیر شهامت ، بر جبین
او لامح است ، و استعدادش مناصب ملك را معین ، و استقلال وی مثبت شاهی را مبین ،
سیاست فرماید ، و مکان دولت را از زینت و زیب او خالی و عاطل گرداند ؛ چه فردا که
شب شبهت ، از حجاب رییت ، چون روز جهان افروز روی بنماید ، و آفتاب یقین از برده
سحاب غفلت بیرون آید ، و صورت این حادثه شنیع از جلباب تعجیل چهره بگشاید ،
ندامت نافع نیاید ، و حسرت ناجع نباشد ، و پای نلافی از عرصه مراد قاصیر گردد ، و دست
تدارک از ادراک مطلوب کوتاه ماند ، و عقل گوید : ترک الرأی بالرئ . بیت :

چو بنهاد عقل تو رای صواب ز رای صواب خرد سر متاب

شاه چون این مقدمات بشنید ، و این کلمات استماع کرد ، مثال داد ، تا شاهزاده را بحبس
بردند ، و سیاست در تأخیر و توقف داشتند .

چون این خبر بسمع کنیزك رسید ، همه شب بسان مرغ زنده بر آتش می تپید ،
و مانند سیماب بر خود می لرزید ، خواب را وداع کرده ، و سکون و آرام را طلاق داده

آتش سینه افروخته ، و دیده بر آسمان دوخته ، و میگفت : شعر .
و لو حَمَلت صَمَّ الْجِبَالِ الَّذِي بَنَى _____ غَدَاةً افترقنا اوشكت تتصدع
آنچ از غم هجران تو بر جان منست _____ من دانم و آنک آفریدست مرا
همه شب چون مادر کشتگان بیدار ، و چون پدر رفتگان بی خواب و قرار ، سر بر بالین
حسرت ، و پهلو بر بستر حیرت و ضجرت ، سلوت از او دور ، و صبر و قرار از وی نفور
اشک حسرت میراند ، و این غزل میخواند . شعر :

فکیف برجون لی سلواً _____ و عندی المقمد المقیم
ندیمی النجم طول لیلی _____ حتی اذا غارت النجوم
اسلمنی الصبح للبلایا _____ فلا حیب و لا ندیم

آمدن کنیزك روز هفتم بحضرت شاه

چون علامات چتر زرین خورشید از افق خاور سر بر آورد ، و رایات اعلام تیر
و ناهید در افق باختر سر فرو کشید ، مواکب نجوم ، و کواکب رجوم ، از هیبت ضربت
شمشیر آفتاب سپر بجز بیفکنند ، و انجم سپهر جاری از خجالت رخسار مهر رخشان سر
در نقاب تواری کشیدند ، و طناب خیام ظلام از ساحت حدیقه مینا رنگ فرو گشادند . شعر :
و حلق باز الصبح فی الشرق صاعداً _____ فخباب غراب اللیل فی الغرب کاسرا
چو از حدیقه مینای چرخ سقلاطون _____ نهفته گشت علامات چتر آینه گون
کنیزك شیشه نفت بر گرفت ، و با ناله و نفیر پیش تخت شاه رفت ، و پس از تقدیم ثنا ،
و اقامت مراسم تعجیت و دعا ، گفت : بیت .

أمن القضية أن أخلی صادقاً _____ و الحوض رجاف الغوارب مغمم

اکنون که عدل شامل ، و فضل کامل پادشاه ، انصاف من بنده نمیدهد ، و این واقعه شنیع
که بدین خدمتگار رفت وزنی نمی نهد ، بر مظلومان نمی بخشاید ، و انصاف مرحمت
متظلمان نمیفرماید ، و فرزند شاه که در حریم حرمت او که چون حریم حرم محترم
و مکرم است ، چنین اکتحامی کرد ، و عدل شاه بادافره کردار نا محمود او در تأخیر
می افکند ، و چنین شین و عار ، و وزر و وبال ، که سبب عقاب عقبی و نکال دنیا تواند
بود ، روا میدارد ، خویشان را بآتش بسوزم ، و این داوری بمحشر اکبر حوالت کنم ،
و قصه حال خویش ، و شرح ظلم و اقدام که از شاه و فرزند و دستوران او بر من می رود
بسر ادق جلال ذوالجلال عرضه دارم ، در روزی که صفت این دارد : یوم لا ینفع مال و لا
بنون الا من اتى الله بقلب سلیم (۲۲ / ۸۸ - ۸۹) ، روزی که حاکم عدل و قاضی فصل

آن کسی است که بر وی سہو و زلت روا نیست؛ روزی که عقوبت خشم خدای، و زندان درک اسفل، و زندان بان مالک دوزخ، و بادافراه آتش جهنم، روزی که انصاف مظلومان عاجز از ظالمان جائز طلب کنند، و مجازات اعمال خیر، و مکافات افعال شر بمفسد و مصلح، و ظالم و مظلوم برسانند؛ و بر من چون روز روشن است که وزرای و زر سگال پادشاه را در عقوبت و نکال می افکنند، و از اجر و ثواب حایل و مانع میشوند، و آفتاب رای وی را که از افق عدل طالع است، بنقاب سحاب ظلم حجاب میکنند؛ و بحکم تخیلات و مضمونات گفتار ایشان، پادشاه بر بنده بدگمان میشود، و گفتارم را که از محض صدق میرود، کذب و بہتان می پندارد، و جمال چہرہ عدل و نصفت را بیای ظلم و جور میسپرد، و ندانم که روز رستاخیز چه معذرت و حجت آرد، و میترسم که اگر ہم بدین منوال رود، بران انکار اصرار ورزد، و برگفتار وزیران خائن اعتماد و تعویل فرماید، بدو و وزیرانش همان رسد که ازان پادشاه بر وزیران وی رسید، که در امور او خیانت کردند. شاه برسید: چگونه است؟ بگوی!

۴۲ - داستان شہزادہ با وزیران

کنیزک گفت: در ساعات ماضی، و اوقات سالف، و شہور غابر، و سنون دابر، پادشاهی بوده است در کابل، مسعود سیرت، محمود سریرت، بامنظر رایق و مخبر صادق؛ سنت او عدل فرمائی، و سیرتش مملکت آرائی، مذکور باخلاق حمیدہ، و موصوف بآثار پسندیدہ، متحابی بحلیت فتوت، و متدبر بلباس مروت، و او را در ہمہ عالم فرزندی خلف سلف، و شرف شرف، با جمالی باہر، و عرضی طاہر، مسعود الجد و محمود الحظ نقی الجیب و تقی العرض، مزین بمناقب شہرباری، و معلی بمآثر پادشاهی، آثار کیاست از ناصیہ وی لامح، و انوار فراست در غرہ اش لایح. پدر از جهت او کریمہ خاقان چین در حبالہ عقد آورده بود، و کفاف زفاف رسانیدہ؛ و ایام اجتماع، و میعاد اتصال بانقضا رسیدہ، و بران جملہ اتفاق افتاد کہ شہزادہ بولایت خاقان رود. چون مہلت میعاد باستیعاد رسید، و مواعدہ مواصلت و مصاہرت بانجاز انجامید، پادشاه اسباب سفر پسر راست کرد، و گفت: بیت.

علی اللہ اتمام المنیٰ فیک کلہا و لکن علینا الحمد للہ والشکر

پس فرزند را بوزیران خود سپرد، تا جانب رفیع او را محافظت کنند، و در خدمت رکابش بمراقبت مراققت نمایند، و با جوقی از خواص خدم، و فوجی از ارکان حشم، بصرف چین روانہ شدند. و در مر آن سفر چشمہ ای بود، معروف بچشمہ خان، بر طرف

وادی از شارع بر کران، و آبش را خاصیتی بود، که هر مرد که شربتی ازان آشامیدی ظاهر صورت او منمکس شدی، ذکورث بانوئث بدل گشتی. وزیران آن معنی دانسته بودند، و خاصیت چشمه معلوم کرده، فاما کشف آن سر و هتک آن ستر از شاهزاده پوشیده داشتندی، و برای او اعلامی نکردند. و شاهزاده بر شکار عظیم مولع بود، و بر صید کردن بغایت حربص. چون منزلی چند از آن پیدا قطع کردند، و مرحله ای چند پیریدند، شاهزاده عزم کرد که روزی شکار کند، و در زیر ران آورد اغری محجلی عقیلی نژاد، از نسل اعوج و لاحق، ماه جبهتی، مشتری طلعتی، صخره گذاری، صحرا نوردی، کوه پیکری، زمین هیکلی، ابر رفتاری، رعد آوازی، برق هیثی، صاعقه هیثی، گور سرینبی، غزال چشمی. شعر:

قلق العنان كأن فوق تلیله
نمل و بین سمیعته ضفیر
هو جنة للناظرین اذا مشی
اما اذا ما جاش فهو سعیر

آهن سم، فولاد رگ، صاعقه انگیز، باد تگ، عفریت دل، کوه محمل؛ صرصر عنان از مسایقت وی بر تافتی، و برق خاطف، دو اسبه غبار او را در نیافتی. شعر:

مکر مفر مقبل مدبر معاً
کجلمود صخر حطه السیل من عل

جهان گذاری کامروزش ار برانگیزی
بعالمیت رساند که اندرو فرداست
شاهزاده بر مقدمه لشکر همی راند، و صید میکرد. و باتفاق از پیش او گوری برخاست، براق سیرت، برق صورت، باد رفتار، آتش کردار، آب گردش، خاک توانش. شعر:

مهره زده پشت و گاه جستن
باشد فلکش چو مهره بر دم
کز زلزله سمش بریزد
از سنبله سپهر گندم

شاهزاده اسب برانگیخت، و گور خر از پیش او بگریخت؛ چندان بتاخت که از مطرح ابصار و مطمح احداق غایب شد، و شاهزاده از جست و جری، و اسب از تگ و پوی فروماند؛ و حرارت تموز از چهره هاجره شرار میانداخت، و لهیب التهابش زبانه میزد. چون گور خر از مدرک بصر غایب شد، و شاهزاده را عطش نیرو گرفت، و حرارت مستولی گشت، و باتفاق آسمانی، و قضای یزدانی بلب چشمه خان رسید، و تأثیر آب آن چشمه بر وی پوشیده بود، پای از اسب یگردانید، و بلب چشمه فرود آمد، و اسب را آسایش داد، و خود ازان آب شربتی تجرع کرد. چندانک از گلویش فرورفت و آب در معده او قرار گرفت، صورت ذکورثش بانوئث بدل شد. چون شاهزاده آن حال بدید، در حیرت و دهشت افتاد، و سر برزانوی فکرت نهاد. اشک حسرت از فواره

دیده بگشاد، و قطرات عبرات بر صفحات و جنات فرو بارید. دستوران پادشاه چون شاهزاده را بر آن حال دیدند، عنان باز کشیدند، و او را بر همان جایگه رها کردند؛ و پیش شاه که رسیدند، چنان تقریر کردند که شاهزاده را شیری در ربود و هلاک کرد. پادشاه بر فوات فرزند توجعها کرد، و تحسرها خورد، و هفت روز متواتر بر رسم تعزیت بنشست، و دامن غم بر گریبان ماتم بست، و میگفت: شعر.

رفت آن سخنان که باز گفتیم بهم وان وصل کزو چو گل شکفتیم بهم
اکنون باری ز یکدیگر دور شدیم تا باز چنان کجا کی افتیم بهم

شاهزاده قصه نیاز بحضرت ذوالجلال عرضه کرد، و از سر دردی، و نفس وجدی بر آورد و گفت: ای قادری که از نیش پشه ای تیغ قهر نمرود کردی، و از پاره مدر و سیلت نصرة و ظفر داود ساختی، و از حانوت سینه حوت مجلس یونس پرداختی، و از گنجینه صخره صفا نافع صالح بیرون آوردی، بقدرت تو که بر من بخشائی، و این بند بسته بگشائی، و مرا از مذلت این حالت برهانی، و کسوت انوثت که در من پوشانیدی، بذکورت بدل گردانی. شعر:

یا رب انک راحم و غفور و بما فعلت من الذنوب خبیر
فلئن غفرت فان فضلك واسع ولئن أخذت فاننی لجدیر

حق تعالی بر وی بیخشود، و بملکی که بر آن آب موکل بود، فرمان داد تا شهپر خویش بر او مالید، و بصورت اصلی باز رفت. شاهزاده خدای را سجده شکر و حمد آورد، و صدقات و صلوات و ندور و عبادات و نوافل طاعات قبول کرد، و پای در پشت مرکب آورد، و روی بحضرت نهاد، در بیابانی بی پایان. بیت:

نه هیچ ساکن و جنبان درو مگر انجم نه هیچ طایر و سایر درو مگر صرصر
و پس از ده روز پیش تخت پدر رسید، و دیده را بخاک بارگاه وی تکحیل داد، و ماجرای رفته شرح کرد، و قصد و اهمالی که وزیران در جانب او جایز دیده بودند، و روا داشته، بگفت: که آن سر از وی مستوو داشتند، و او را در مقام مذلت و حیرت فرو گذاشتند. شاه ازان سخن متألم شد، و - بحکم جنایت بشریعت - سیاست بر ایشان اقامت فرمود.

و مزاج کار این وزیران همانست، و از ایزد تعالی امید میدارم که بدیشان همان رسد. بیت:

و مکاید السفهاء واقمة بهم و عداوة الکبراء بس المقتنی

این کلمات تقریر کرد، و از پیش تخت پادشاه با ناله و نفیر، و نوحه و زفیر بیرون آمد. شاه از سخط بزدان، و بادافراه آن جهان اندیشه کرد، و مثال داد تا شاهزاده را سیاست کنند، و آن را تاریخ ایام عدل، و فهرست قانون جهاننداری گردانند. وزیر هفتم که زحل همت، و مشتری سعادت بود، چون این خبر بشنید، کس بسیاف فرستاد، و بتوقف اشارت فرمود، و گفت: شتاب مکن، تا من پیش تخت پادشاه روم، و از مذمت استعجال، در تقریب آجال سخن گویم.

آمدن وزیر هفتم بحضرت شاه

دستور عالی رای، که با فرهای بود، پیش تخت شاه رفت، و گفت: بنیت شهریار که سرمایه غنیت آفریدگان، و گوهر ذات او که با صفات فریشتگان است، در ترقی درجات معالی، و استجماع مآثر حمیده مؤبد و مغلد باد! رأی جهان آرای پادشاه که جام جهان نمای از خجالت او صدا پذیرفته است، و آینه خورشید گنبد گردان از غیرت او رنگ ژنگ گرفته، داند که در امور معضل، و خطوب مشکل، هیچ خصلت پسندیده تر از تدبیر و تفکر نیست، و هیچ عادت مذموم تر از سرعت و عجلت نه، و از حصافت عقل و شهامت خرد، آن لایق تر که بامضای عزایم در امور مبهم، و مهمات معظم، تمجیل فرموده نشود؛ و ناستوده است نزدیک ارباب الباب، و اصحاب احساب، و اعیان اذهان، تدبیر زنان و استصواب ایشان را منقاد و ممثل بودن. و مظهر شرع، و مفتی عقل میفرماید که النساء جنات الشیطان، معنی آنست که زن بخوی و عادت شیطانست، و چون طبیعت و شهوت او بچیزی مایل شود، و شره نفس پیش عقل و خردش حجاب غفلت بدارد، و هوای دل و نهمت تن در مقابله دین و دیانت وی حایل و مانع گردد، شرم و آزرم فرو کندارد، و هوا و نهمت بردارد، روی در کف پای شهوت مالد، و پشت پای بر روی مروت زنند. شعر:

گر چه ناهید ورچه پروین اند از در ذم و اهل نفرین اند
سبب جنگ و تنگ و آزارند علت رنج و خرج کابین اند

بوسیلت صحبت و الفت ایشان بوده است که چندین عقلای کامل، و انبیای فاضل، در بلا و عنا و زلت و محنت افتاده اند، و صبر و وقار، و ضیاع و عقار، در معرض تضحیم و تلف نهاده. حدیث هابیل و قابیل، و هاروت و ماروت، و یوسف و داود، در قصص و تواریخ مذکور و مشهور است، و در آثار و اخبار مکتوب و مسطور. بیت:

هر که با یوسف صدیق چنان داند ساخت هیچ دانی چکنند صحبت او با دگران؟

و اگر پادشاه بتمویه صاحب غرضی ، و تزویر ناقص عرضی ، که در عهد او جز نقض ، و در عقل وی جز نقص صورت نبندد ، در یتیم صدف وجود خود را بتعجیل در کام نهنگ اجل نهد ، لابد از امضای این عزیمت پشیمان شود ، چنانک آن پادشاه زن دوست . چون مثال نفاذ یافته بود ، پشیمانی و تلهف دست گیر ، و ندامت پای مرد و دل پذیر نبود . شاه برسید : چگونه بود آن ؟ بگوی !

۴۴ - داستان شهریار زن دوست

دستور گفت : در مواضی ایام ، و سوائف اعوام ، پادشاهی بوده است پیروز نام ، با مهابت تمام و سیاست بکمال ، متدروع بلباس جلال ، و متحلی بحلیت کمال . بیت :

مرجو منعمه مخوف اذیه مغبوق کأس محامد مصبوح

و با این مهابت و سیاست ، و شهامت و کیاست ، مفرور عشوه زنان ، و مقتون طره و زلف ایشان . پیوسته بسته گل رخساره ماه روئی ، و خسته خار هجر سلسله موئی بودی ، و شبی بی معاشرت و مباشرت نغودی . روزی بر بالای کوشک شاهین نظر را پرواز داده ، و چشم بر هر بام و در می افکند ، ناغزالی صید کند ، یا طاوس جمالی در قید آرد ؛ و در انتظار سانج و بارح ، و نازح و سارح مانده ، و مرکب شهوت در میدان طلب گرم کرده ، و یکران جست و جوی در جولان آورده . در اتنای این حالات مقدمه نظر ، و طلیمه بصر او بر چهره ماهروئی افتاد ، که مهر منیر در شعله مشعله جمالش چون پروانه سوخته بود ، و در آتش غیرت چون شمع افروخته ؛ خوب منظر ، ماه بیکر ، آفتاب مخبر ، مشتری عذاری ، زهره دیداری ، که آتش عشق وی آب حیاة جانها بود ، و خاک در گاهش بوسه جای دلها . ازین کش خرامی ، لطیف اندامی ، ماه روئی ، سلسله موئی ، عنبر جمعی سمن خدی . بیت :

کثیر الدلال قلیل النوال مفدی الجمال بحور الجنان

شاه چون غنچ و دلال و حسن و جمالش بدید ، عاشق صحبت و وصلت او شد ، و در وقت منهی فرمان داد ، تا خانه و مسکن و آشیانه و وطن آن حور جوزا منظر حورا مخبر کجاست ، و کدخدای وی کیست ؟ گفتند : بازرگانی است متمول و صاحب ثروت ، و حالی بتجارتی رفته است بسفری شاق ، در طرف عراق . پادشاه دل بر وصال او بنهاد و در تمنای جمالش میگفت : بیت .

کی باشد کی که در تو آویزم چون در زر و سیم مرد نو کیسه

چون شب شبه گون ، ردای سیمگون از کتف بنهاد ، و جلباب قیری در سر آورد ، و آسمان

قبای کجلی بمقدّ های لالی مزین گردانید . شعر :

فکأنا الشفق المورد و الدجی فوقی غراب احمر المنقار
و البدر فی کبد السماء كأنه خد یلوح علیه خط عذار

شاه با یکی از خواص خویش متنکروار از کوشک بیرون آمد ، و بخانه بازرگان رفت . مستوره چون دید که پادشاه عقد عهد او بسته است ، و بصحبت و محبت وی اتصال جسته ، قدمش را استقبال کرد ، و بحضور او استبشاری نمود ، و گفت : بیت .

بی رهبر و بی نشان و بی هیچ دلیل ناگاه بخانه عنکبوت آمد پیل
و اعداری رایق که لایق چنان حال باشد تمهید کرد ، و بتکلف ترتیبی مشغول شد . و در خانه کتابی بود ازان مرد بازرگان ، زن بیاورد ، و پیش شاه بنهاد ، و گفت : پادشاه در این کتاب مطالعه میکند ، تا بنده بخدمتی پردازد ، و ما حضر خوردنی سازد . شاه کتاب برگرفت ، و در آن نگرست ، تا بجائی رسید که نبشته دید که هر که بانگشت در مردمان بگوید ، دیگران در او بمشت بکوبند . بیت :

هر چیز که بر جان و تن خود نپسندی برهمچو خودی کو تن و جان دارد میسند
این سخن در دل شاه تأثیری تمام کرد ، و عروس این معنی نقاب حروف و سراقق الفاظ چهره بنمود ، دانست که قدم در خطه خطا نهاده است ، و در وزر و وبال ، و عقوبت و نکال بر خود گشاده ، و ارتکاب محظورات شرع و منهیات عقل از کرم و مروت دور است ، و بمنصب اصحاب فتوت لایق نیست ، و طریق مطابعت هوی جز بهاویه راه نبرد ، و مرد کپس عاقل و صاحب همت کامل از ملازمت دنیا بمواخذت عقبی پرهیز کند . شعر :

نون الهوان من الهوی مسروقة فصریع کل هوی صریع هوان

چه گویم که خوادم ز عشق تو گوئی هم از مادر عشق زادست خواری
در وقت بر پای خاست ، و از مستوره عندها خواست ، و با خود نذر کرد که بعد ازین قدم در حرم هیچ آفریده بشهوت نهد ، و جز بچشم حفاظ و حرمت ننگرد . و بهنگام بیرون آمدن از غایت تعجیل پای تابه بسپورها کرد . روز دیگر بازرگان از سفر باز رسید ، و آن پای تابه بدید ، دانست که ازان کیست . بر عروس بدگمان شد ، و بدان تهمت او را از خانه بیرون کرد ، و مدتی در خانه مادر و پدر بگذاشت ، و پیرامن وی نگشت ، تا برادران زن مرد را پیش پادشاه آوردند ، و بروی دعوی کردند که زمین معمور نا کاشته بدین مرد باجاریه دادیم ، و مدتی مدید در وی عمارت و زراعت کرده است ، اکنون بی اجاره مانده است و مال اجاره نرسانیده است . شاه روی بیازرگان کرد ،

و از موجب ترك اجارة و تضييع عمارت زمين بى علتى پرسيد . بازرگان گفت : بقاى پادشاه زمان ، و خداوندگار زمين و صاحب جهان ، در مزيد رفت و دوام سلطنت باد ! بنده را از آن زمين شكايى نبوده است ، اما چون از اين سفر بازرسيدم ، و در وى نشان پاى شير ديدم ، بترسيدم كه مرا امكان مقاومت شير نبود . شاه دانست كه شوهر آن زن است ، گفت : بلى گذار شير بآن زمين افتاد ، اما هيچ زيان نكرد ، و تعرض نرسانيد ، دل از اين معنى فارغ دار ، و زمين ضايع مگذار ! بازرگان چون سخن پادشاه بران نسق شنيد ، شادمان شد و نزد زن رفت ، و عذر از او خواست ، و استمالت و دل گرمى داد ، و بخانه باز آورد . بيت :

لكل ولاية لا بُدُ عزل و صرف الدهر عقد تم حلّ

و اين افسانه از بهر آن گفتم تا شهر يار بر چنين سياستى تعجيل نكند ، تا در عواقب متأسف ورنجور نگرود ، و خردمندان - خاصه در حادثه اى كه تعلق باراقت دماء دارد ، و ابطال شخص و ريختن خون جانورى ، و اگر بامضاء رسد نيز تدارك ممكن و متصور نبود - تأنى و تثبيت واجب دارند ، و قدوة خويش اين خبر شناسند كه العجلة من الشيطان و اقتدا بدى آيت كنند : يا ايها الذين آمنوا ان جاءكم فاسق ببناء فتبينوا ان تصيبوا قوماً بجهالة فتصبخوا على ما فعلتم نادمين (۶/۴۹) ، و بزرگان گفته اند : التدبير فى المعاش ، اگر عقل دارى برگفت زنان اعتماد مكن و احتياط بكن ، كه غدر و مكر ايشان بى نهايت است ، و عقل و خرد از احصاء و استقصاى آن عاجز و قاصر ، و گر كسى همه عمر خويش صرف كند ، هنوز جزئى از اجزاي آن حصر نكرده باشد . اگر پادشاه اجازت فرمايد ، حكايى از بدايع مكر و غدر ايشان روايت كنم . شاه فرمود : بگوى !

۲۴ - داستان آن مرد كه حيلتهاي زنان جمع كرد

دستور گفت : در روزگار ماضى و ايام سالف ، يكي از ابنای دهر و دهات عصر ، با خود عهدهى كرد كه گرد جهان بگردد ، و حيلتهاي زنان و نوادر خواطر ايشان جمع كند ، تا چون زنى خواهد ، از حيلت و تلبيس وى در پناه صون و امان حفظ باشد ، با خود قرارداد كه اگر تمامت عمر اندر آن صرف شود ، مبدول دارد . پس بر مطية سفر نشست ، و بر بار گير غربت سوار شد ، و يكران سياحت زير ران آورد ، و خويشان و پيوستگان را وداع كرد . شعر :

سلام على تلك المنازل انّها شريعة ورد او مهيب شمال

لیالی لم نخذر حزون قطیعة و لم نمش الا فی سهول وصال
و چون صرصر نکبا از بیدا بیدا میردت ، و مسافت بقدم مساحت میبیرید : بیت :
ز راود براود ز بیدا بیدا ز وادی بوادی ز گردد بگردر

و بهر شهری که میرسید ، اکیاس الناس را میدید ، و طلسمکار آن کار میبود . تا روزی در خاتمت مطاف ، وفاتحت الطاف مردی را نشان یافت ، که وی را همین معنی دامن گیر شده و از غره شباب تا وفور شیب بطلب این بضاعت سرمایه عمر درین صناعت بکار کرده ، و تصنیفات مکر و تألیفات و نلییسات غدر زنان جمله نبشته . جوانمرد نزدیک او رفت . پس قصه حال خویش با وی بگفت ، سی و سه سال بنشست ، علی الدوام دامن شب بگریبان روز بست ، و تصانیف مکر و حیل زنان نبشت . و چون اوایل آن بعواقب انجامید ، و مبادی باو آخر رسید ، قصد وطن خود کرد ، و روی بسمت مألوف و معهود آورد . برشارع راه بر در دیهی که ممر کاروان بود مقام کرد . یکی از مقیمان آن موضع جوان مرد را بخانه برد ، و کمر حسن ضیافت وی بر میان بست ، و اهل خانه را بر رعایت جانب او وصیت کرد ، و گفت : بیت .

منزلنا منزل اضیافنا و دارنادار لابن السبیل

و خود بشغلی بیرون رفت . جوانمرد صندوق کتاب در میان آورد ، و بر طرفی نهاد . زن میزبان از وی پرسید که درین صندوق چه داری ، و این بضاعتها از کجایم آری؟ جوانمرد گفت : درین صندوق کتب و دفترهاست . کدبانو پرسید : در آن کتب چه دا شهاست ؟ مرد گفت : حیل و مکر زنان ، و رنگ و نیرنگ ایشان . بانو را شکمت آمد ، و باستقصان پرسید ، مرد احوال را شرح داد . بانو پرسید : هر حیلتی که در اوهام گنجد ، و در خاطر زنان آید نبشته و آموخته ای ؟ مرد گفت : آری . بانو تبسمی کرد ، و از سر آن سخن در گذشت ، و آغاز نهاد بدنبال چشم نگرستن و کرشمه و غمزه کردن . و باتفاق ، زن دلالی و جمالی داشت . جوان هوس او در ربود ، و هر دو خرده در میان نهادند ، و حجاب شرم از پیش برداشتند ، و زمانی عشق باختمند ؛ و چون وثاق خالی ماند ، تنگ خانه در ساختند ، و خلوتی کردند ؛ چون جماع بانجام رسید ، و کار مباشرت تمام شد ، بانو خروشی صعب کرد ، و گفت : ای مردمان فریاد رسید مرا از بن ستمگارتن خویش ! جوانمرد ، ازدهشت آن حالت و خوف آن مخالفت ، بی هوش بیفتاد . مردمان در آمدند ، و از وی پرسیدند که ترا چه رسید ، و موجب خروش و فریاد چه بود ؟ گفت : شوهر من هر روز غریبی گرسنه را میهمان آرد ، و بر من و خود گمارد ، تا از کمال مجاعت بالتقام طعام اقتحامی

کند ، و لقمهٔ زیادت از اندازه برگیرد تا در گلویش ماند ، قوله تعالی : يتجرعه و لا یکاد یسغه و یأتیہ الموت من کل مکان و ما هو بمیت (۱۷/۱۴) در حق او راست شود ، و این مرد را این ساعت استخوانی در مجرای حلق بماند ، و خواست که هلاک شود ، من بترسیدم که نباید که از غصه بمیرد ، و ما را چاکر شخنه و سلطان بگیرد ، بدین سبب بانگ کردم . و میهمان بهوش آمده بود ، و این مقاتل میشنود ، و صموت کالحوث میبود ، تا مردمان آب بر رویش زدند و باز نشانند ، و گفتند : ای جوان نان آهسته تر خور ، و لقمه باندازه و قدر حاجت بکار بر ، تا بچنین خطر مبتلی نشوی ، و تیر مرگ را سپر ، و ناوک بلا را هدف نگردی ، و خود را در بلا ، و مردم را در عنا نیفکنی . بیت :

و ما هی الا شعبة بعد جوعه و کل طعام بین جنیئک واحد
جوانمرد گفت : پس ازین بر شارع این تدبیر بروم ، و از خطهٔ امر شما قدم بر نگیرم .
و چون مردمان بیرون رفتند ، بانو گفت : بیت .

اذا ما قضیت الدین بالدين لم یکن قضاء و لکن کان غراماً علی الغرم
این حیلت نبشته ای ، و این تدبیر دانسته ای ؟ جوانمرد گفت : بیت .

و ما هی الا لیلة بعد لیلة و یوم الی یوم و شهر الی شهر
و دانست که دربارا بیمانه پیمودن ، و ریگ بیابان را بدانه شمردن ، آسانتر از مکر زنان دانستن ، و در حد و حصر آوردن آن ، و در حال دخترها بیرون آورد ، و جمله بسوزانید ، و با خود گفت : شعر .

لا تستبین ابدأ ما لا تقوم به ولا تهیجن فی العرینة الاسدا
ان الزنا بیر ان حرکتها سفهاً من کورها اوجعت من لسعها الجسدا
هر آن کو کند کار نا کردنی غمی بایدش خورد نا خوردنی
توبه کردم که نیز درین دریا خوض نکنم ، و درین گرداب غوطه نخورم ، و دانستم که هیچ آفریده را با شما مجال دعوی نیست . شعر :

لقد طوفت فی الافاق حتی رضیت من الغنیمه بالایاب
بسیار بگشتم بجهان از پی سود شد مایه زدست و سود خود هیچ نبود
و این حکایت از بهر آن گفتم تا پادشاه را مقرر شود که زنان را مکر و حیلت بی شمار است ، چنانکه دست تدارک عقل بدان نرسد ، و پای خرد از ادراکش قاصر ماند .
و نیز بر خاطر منیر پادشاه پوشیده نگردد : احکام ولادت شاهزاده که حکماء در طالع او دیده اند ، و هفت روز پیوسته خطر گفته ، بحکم نظر تربیع زحل بطالع وی ، و بعد از هفت روز سهل گشتن این حادثه بحکم انقطاع نحوس و اتصال سعود ، و اینک

بشارت که آن هفت روز گذشت، و اوقات محنت و ساعات قنوت منتهی شد. شاه چون این مقدمات بشنود، و مقالات استماع کرد، مثال داد تا شاهزاده را بحبس بردند، و دستور بازگشت و سخنی نماند.

زبان گشادن شاهزاده روز هفتم

چون هفت روز که مدت عاهات، و مهلت آفات بود، و ایام بؤس و اوقات نحوس منقضی شد، و اوتاد طالع شاهزاده از درجات هبوط بمرات صعود ارتفاع گرفت و اشکال طالع با کواکب سعد قران کرد، و احوال شاهزاده با سعادت قرین گشت، زبان بگشاد، و بوزیر کبیر پیغام فرستاد. بیت:

برخیز و بیا که حجره آراسته ایم امروز بران نشست بر خاسته ایم
نوبت مشقت و محنت گذشت، و مدت محبت و مسرت رسید، رنج برگیر، و حجره را
جمالی ده که گفته اند: بیت.

إذا بلغ الرأي المشورة فاستعن بحزم نصيح او نصحية حازم

چون معتمد برسید، و رسالت بر وجه داء کرد، وزیر بدان تبجح و ابتهاج نمود، و در حال بخدمت حضرت شد. شاهزاده او را شرف تقبیل بساط ارزانی داشت، و ثنا و آفرین فراوان گفت، و اعدار بسیار تمهید کرد؛ و از عنایت و کفایت که وزیران شایسته تقدیم کرده بودند، و لطایف بدایع، و غرایب صنایع، که در اثنای مواعظ و نصایح درج افتاده بود، و هر يك منزلتی شریف، و رتبتی منیف، و موقعی عظیم، و محلی رفیع یافته بر آن احامد فرمود؛ شکرها پیوست، و بمنتی هرچه تمامتر مقابل کرد، و گفت: نفس نفیس و ذات شریف ما در معرض تلف و تفرقه بود، اگر نه کفایت و شهامت وزراء دست گیر و بای مرد دولت ما بودی، و چون ساعات سمادت مساعدت نماید، و اوقات مسرت مسامحت کند، بادای حقوق هر يك چنانك لایق همت و مروت ما باشد، و کرم عرف ما اقتضا دارد، قیام خواهیم کرد. خاصه وزیر بزرگ که مساعی حمید، و مآثر مرضی او موقع مشکور یافت. شعر:

لعمرك ما المعروف في غير اهله وفي اهله الا كبعض الودائع

فمستودع قد ضاع ما كان عنده و مستودع ما عنده غير ضائع

پس گفت: پیش تخت پادشاه رو، و خدمت بنده و بنده زاده بوجه نیابت اقامت کن، و بگوی تا اکابر حضرت، و امثال اعیان مملکت محفلی کنند، و درجات من در صنوف علم که درین مدت تحصیل کرده ام بدانند، و از حکمت و حصول منقبت و محصلات

و مُتعلّمات من با خیر شوئند . وزیر بیش تخت شاه رفت ، و گفت : مصراع .

ابشر بیوم قائم و اسعد بعز دائم

پیغام شاهزاده بگزارد ، و التماس که کرده بود باز نمود که پادشاه محفل فرماید و مثال دهد تا حکماء و وزراء حاضر آیند ، و در مناظره علمی مفاصلت کنند ، و در معرکه دانش مشاوره نمایند ، سؤالها گویند و جوابها شنوند ، و مزیت من در اجتماع معالی ، و استیفای معانی بدانند . شاه از استماع این مقدمات متبجح گشت ، و در باغ مشاهدت گلزار مسرتش بشگفت ، فرمود تا اعیان و ارکان ، و مشاهیر و جماهیر حاضر آمدند ، و محفل عقد کردند ، و سند باد نیز بیامد . شاهزاده ملک را خدمت کرد ، و در موقف بارگاه بایستاد ، و بساط زمین بیوسید ، و گفت : شعر .

نعمت بما تهوی و نلت الذی ترضی و لقیّت ما ترجو و وقیت ما تخشی
و یعلم علام الخفیات انّی اعدک ذخراً للممات و للمحیا
مبارک آمد روز و مساعد آمد یار سلاح کینه بیفکنند چرخ کینه گزار

مدت عمر پادشاه در کمال امنیت ، و مزید معالی و بسطت هزار سال باد ! مناشیر تقدیر بموافقت تدبیر وی موقع ، و امثله قضا بر موجب رضای او موشح ! برأی انور ملک پرور عدل گستر ، که آفتاب در جنب او چون سایه تیره نماید ، و ماه با عزمش چون سپها خیره بود . شعر :

یجلو بضوء العزم داجیه المنی _____ و له مع العزم المضى ، مضاء

بر رای تو که روی ماه را خیره کند رخساره آفتاب را تیره کند (۱)
پوشیده نماید که همیشه مقامات تقدیر ، مخالف مقامات تدبیر است ، و هر موجودی که از مزاج جواهر اسطقسات ترکیب یابد ، و در دایره حدود و امکان در آید ، روزگار در مجال مقادیر جولان کند ، و گنبد دوار بنیک و بد بگردد . شعر :

اف من الدنيا و ايامها فانها للحزن مخلوقه
همومها لا تنفضی ساعة عن ملک فیها و عن سوته
یا عجباً منها و من شأنها عدوة للناس معشوقه

حال بنده همین مزاج داشت ، که چند روز جوهر طینت او در بوتّه ابتلی و امتحان نهادند و بآتش قهر و سطوت صفوت داند ، و زمانه جانی در پایگاه حوادث دست بردی نمود ، و سپهر شوخ چشم غدار چشم زخمی رسانید . امارای وزرای دولت ، و خرد و حزم پادشاه ، پیش ضرر مکیدت دشمن ، بدفع اذیت و رفع بلیت ، حصنی حصین ، و جوشنی

(۱) نسخه استانبول شعر دیگری هم دارد که سست و مغلوپ است .

استوار بود ، لاجرم کارگر نیامد ؛ جف القلم بما هو كائن الى يوم القيامة . و خاتمت مرضی و عاقبت محمود روی نمود ، و بسد حزم و احتیاط خللی راه نیافت ، و بقوة رای پیر و بخت جوان ملك عزیمت دشمن بامضاء نرسید ، و روی نجح طلب در سطح آینه مراد خود ندید ، و ارادت وی بنفاد نینجامید ، و ضجرت و حدت بر طبع پادشاه مستولی نگشت ، و فرصت او فوت شد . شعر :

فان حلمك حلم لا تكلفه ليس التكلل في العينين كالكلل
گر بسنجد سپهر حلم ترا بشکنند خرد پله و شاهین

و کیفیت آنچه میان وی و کنیزك رفته بود ، برآی پدر عرض داد ، و بحجج واضح ، و دلایل لایح مبرهن گردانید ، چنانك غبار نفرت از صحیفه آینه خاطر عاطر شاه بصیقل محبت و مودت برخاست . بیت :

رقاب الانام وقد اصحبت مثقلة بالایادی الكبار

پس گفت : مانند این واقعه ، و نظیر چنین حادثه حکایتی است ؛ اگر رای عالم آرای ملك اشاره فرماید بگویم . فرمود : بگوی !

۴۵ - داستان کدخدای با مهمان و زن و گربه

گفت : جاوید باد ذات بزرگوار ملك در همیشگی تأیید نصرة و تمکین قدرة ؛ آورده اند که در قرون ماضیه ، و امم سالفه مردی خواست که جماعتی را ضیافتی کند ، چنانك لایق دوستان موافق ، و رفیقان صادق باشد ؛ و اندر آن دعوت هر تکلف و تنوق که مرسوم و موسومست بجای آرد ، چه صفت سخی آنست که . بیت :

فطریفه نقل لاؤل راغب و تلیده نهب لاؤل راج

پس کنیزك را بطلب شیر بمآزار فرستاد ؛ کنیزك زر بداد ، و شیر بخرید ، و وعاء و انائی که شیر در وی بود سرگشاده بر سر نهاد ، و روی بخانه آورد . تقدیر ایزدی چنان اقتضا کرد ، و قضای آسمانی چنین خواست که لگستگی ماری در دهن گرفته ، درفضی هوا بر بالای اناء بر سمت شیر بگذشت ، و قطره ای چند زهر هلاهل از لعاب افعی در شیر افتاد ، و هیچ کس بر آن اطلاع و وقوف نیافت ، و راست گفته اند . بیت :

قضا قضاست ، قضا را بحیله نیست مرد چه پرنیان بسوی تیر او چه زاهن سد کنیزك شیر بمطبخ آورد ، و ازان پرنج ساختند ؛ و چون انواع اطعمه ، و اصناف اغذیه پیش مهمان بردند ، و از هر يك تناولی کردند ، چو نوبت پرنج رسید ، هر که يك لقمه بکار برد ، بر جای سرد شد .

اکنون درین کار جنایت که را بُود، و جرم از جانب که افتاد، و مستحق تعنیف و تکلیف که باشد؟ بیت:

الا ربما ضاق الغناء بأهله و امکن من بین الایسته مخرج
یکی گفت: گناه کنیزک را بود، که شرایط احتیاط بجای نیارود، و شیر سرگشاده بر سر نهاد، تا لعاب افعی در وی افتاد. دیگری گفت: این جنایت لگلك ارتکاب کرده است، و هلاک ایشان را سبب او بوده است، که افعی را بر سمت شیر گذرانید، تا زهر در وی چکید، و واسطه هلاک قومی گشت. دیگری گفت: مادت افتاء واصل اعدام زهر افعی است، که بر اماتت اشباح، و تفرقه ارواح مجبول و مطبوعست، و مضرت و معرفت خلق در وی مرکب. دیگری گفت: گناه از صاحب ضیافت است، که چاشنی نفرمود، و میان مضر و نافع فرق نکرد. شاهزاده گفت: درین واقعه هیچ کس مخطی نیست، که تقادیر مخالف تدابیر است، و دست تدارک آفریدگان ازان کوتاه. بیت:

وفي كل يوم نوبة بعد نوبة كأنا خلقنا للنوی والنواب
و حوادث آسمانی، و وقایع فلکی را بهانه ای بس بود، و تعلقی کفایت باشد، و خود از قضایای آسمانی چنین اقتضا کند، که عالم اجسام و اعراض، بی حوادث و وقایع صورت نبندد، و بی تبدیل احوال و تغییر افعال ممکن نگردد؛ و حوادث و وقایع را اسبابست، و آن اسباب از دو قسم خالی نبود: یا جسمانیست یا روحانی. جسمانی آنست که مدرک حواس ظاهر بود، و روحانی آنکه مدرک حواس باطن باشد، و هر دو قسم حادث آیند، و حادث را از محدث چاره ای نیست، چنانکه متحرك را از محرك، تا در وجود آید؛ و حادث را معلول و مسبب خوانند، و مفعول و مصنوع گویند؛ و وجود این جمله را علل و اسباب است متسلسل بسببی که مسبب الاسباب و واجب الوجود خوانند، و آن باری تعالی است، و الله غالب علی امره. و هر گاه که چیزی را زمانه فراز آید، بهانه ظاهر گردد. و اینجا بهانه هلاک و فناء ایشان، آن اسباب و وقایع و امور و حوادث است، و قضای ایزدی را هیچ رأی روشن، و زره و جوشن، دافع و مانع نه، اذا جاء القضاء عمی البصر. شعر:

ان مفتاح الذی تطلبه بيد المقدور فأصبر و اتكل

فرغ الله من الرزق و من مدة العمر و من وقت الاجل

و چون مدد عمر، و مدت حیاة منقضی نشده بود، و زمانه بآخر نیامده، اسبابی پدید آمد که دافع ابطال تن و موجب ابقای حیاة بنده شد، تا از گرداب خطر بر ساحل ظفر افتاد، و از مهلك و اخطار بنجح اوطار رسید، و آن از جمله شمول خرد و کیاست، و وفور دانش

و فراست پادشاه، و رزانت رأی صایب، و فطنت و تدبیر وزیرای دولت بود. بیت:

صرائم کُلِّما امضی صوارمها کَلَّ السنان و فُلَّ الصارم الذکر

شاه چون این فصول و متمدنات بشنود، و جرأت جنان، و عنوت بیان او بدید، و استقلال وی در درجت شریف و رتبت منیف منصب ملک و دولت را معلوم شد، تبجح و ابتهاج نمود، و امثله و رموز و اشارات او پسندیده داشت، و باری تعالی را سجده حمد و شکر گزارد، و صدقات و صلوات بمستحقان فرستاد، و بایفای ندور و نوافل قیام کرد. و سند باد بلباس اختصاص و تشریف مشرف گردانید، و مساعی حمیده او را، که در ابواب تعلیم و تلقین شاهزاده نموده بود، با بجا و انعام مقابله کرد؛ و تقریب و ترحیب ارزانی فرمود، و گفت: توزیع فکر و تقسیم خاطر که ما را از جهت این فرزند میبود، تا این غایت، بیرکت صحبت و یمن نصیحت سند باد آن شواغل زایل، و عوایق باطل گشت؛ و فراغ خاطر هرچ تمامتر دست داد، و سکون و استقامت هرچ زیبا تر روی نمود؛ و فرزند من بوساطت اکتساب علم و تحصیل حکمت، مستقل سریر مملکت، و مستعد افسر و دولت گشت، و مرا بر تخت و تاج هیچ مراد و نهمت نماند. بیت:

فحمداً ثم حمداً ثم حمداً لمن يعطی اذا شکر المزیایا

سند باد برپای خاست، و زبان بدعا و ثنا بیاراست، و گفت: هرچ بنده را درحیز امکان تسیر پذیرفت، و در وطای قدرت گنجید، مبدول داشت، و هیچ مدخر نگردانید در باب تعلیم و تفهیم؛ و اگر پادشاه - که همیشه بکام نیکخواه باد! - خواهد که این دعوی مصحح گردد، و این معنی محقق شود، مثال دهد تا حکماء و فضلاء از نکات علمی و دقایق حکمی سؤال کنند، تا معین و مهین، و غث و سمین، معلوم رأی عالی گردد؛ و صبح یقین از شب شبهت روی نماید، و حق از باطل ظاهر، و صدق از کذب جدا شود؛ و بر رأی اشرف انور مصور گردد، که من بنده در مراسم خدمتگاری، و لوازم حق گزاری، تقصیر و غفلت جایز نداشته ام؛ و آنچه درین مدت سعی من ضایع، و اجتهاد نامؤثر بود، بحکم آنک اسباب را اوقات هست، و ممکنات و محدثات بدان منوط و مربوط اند. مثال آن اشجار و نبات زمین است، که اثمار و ازهار ایشان بوقت اعتدال ربیعی و خریفی متعلق است؛ زمستان ایام عطلت و اوقات فترت است، و اگر کسی خواهد که در صمیم زمستان از درختان برگ و شکوفه بیرون آید، هرچند بعضی از اسباب موجود و ممکن است، اما چون اوقات درحیز تعذر و مقام استعالتست؛ رنج و مشقت سودمند نبود، و تصنع و تکلف مریح و منجیح نباشد؛ و اگر کسی درین باب تدبیرها

سازد، و رنجها تحمل کند، البته مفید نبود. و حالت شاهزاده همین مزاج داشت، که بعضی اسباب در محل امکان، و برخی در حیز تعذر و استحالت بود، بحکم این معانی، ادراک این امانی، میسر و مهیا نمیشد؛ و اکنون چون بقایای اسباب، و شرایط و لوازم اوقات خادم فراهم آمد، جمال مقصود هرچ زیبا تر و آراسته تر از حجاب طلب چهره گشاد، و اسباب تیسیر، بوسایل تیسیر بدل شد؛ قوله تعالی: فان مع العسر یسراً، ان مع العسر یسرا (۶-۵/۹۴). بیت:

اذا اشتدت بك العسری ففكر فی ألم نشرح فعر بین یسرین اذا فکرتھا فافرح
و این جمله خود بهانه و نشانه است؛ و عمده این ابواب، و زبده این اسباب، صدق همت و نظر همایون پادشاه میمون رأی است؛ و فر سعادت، و بمن اقبال و دولت او، که دشوارها آسان میکنند، و نا ممکنات را در حیز امکان و تیسیر می آرد. شعر:

فالسائرات السبع فی افلاکھا عادت ثوابت لو یقول توقفی
لو غاضب الفلک المعلى لم یدر او نابذ الایام لم تتصرف

شاه چون این فصول استماع کرد، اثر ارتیاح و ابتهاج بر ناصیه میمون او ظاهر شد، سند باد را تشریفهای فاخر، و خلعتهای وافر، که لایق همت و عاطفت چنان پادشاه باشد، ارزانی فرمود؛ و از شاهزاده پرسید: مثال آن احوال و کیفیت آن باز گوی، در ابتدا ابای خاطر و در انتها ایفای علم، و موجب اوایل نا مرجو، و مظهر عواقب محمود چگونه است؟

شاهزاده گفت: بقا باد پادشاه زمین، و شهریار زمان را، در سر سبزی و نصره و پیروزی، فیض سعادت الهی متواتر، و اقبال و دولت بر مدارج معالی مترقی! چندانک اقتضای رأی جهان آرای اوست، بر خاطر الهام مظاهر اشرف شهه‌شاهی، که مدد دهنده شعله شمع آفتاب، و فروزنده مشعله ماهتاب است، پوشیده نماند که جوانی شعبه ایست از جنون و دیوانگی؛ و اختلال احوال عقل در وی ظاهرست، و نقصان آلات و اسباب ادراک پیدا و روشن، و میل طبیعت در اوقات صبوت بملاعب و ملامی، زیادت اسباب تأخیر ادراک امانی است در ابتدای جوانی، و ازینجا گفته است: شعر.

ورکضت افراس الصمی فجرت الی _____ غایاتھا شوساً بغیر عذار
جوانی که پیوسته عاشق نباشد دریغست ورا روزگار جوانی

باز ظهور صبح صادق، و قبول تأثیر در عواقب، حصول استعداد و تهیو اسباب، و استکمال حواس و استجماع خرد. و این مقدمات را نظیری است، و این وایمه را داستانی. اگر

از رأی شهنشاهی اجازت باشد تقریر کنم . شاه فرمود : بگوی !

۲۶ - داستان زن و كودك و چاه و رسن و معشوق

شاهزاده گفت : در شهور دابر ، و سنین غابر ، زنی بوده است ، که متابعت شهوات شیطانی ، و موافقت لذات حیوانی کردی ، و بر اسباب معاشرت حرصی غالب ، و شرهی طالب ، و نهمتی راغب داشت ؛ و اوقات و ساعات ، بر تحصیل لذات ، و ادراك نهمات ، مقصور کرده بود ، و این معنی ورد خود ساخته . شعر :

بردار پیانه و سبوی ، ای دل جوی فارغ بنشین تو بر لب سبزه و جوی
بس شخص عزیزا که دهر ، ای مهروی سد بار پیاله کرد و سد بار سبوی
روزی سبوی و رسن بر گرفت ، و بطلب آب بسوی چاه رفت ، و کودکی در بر داشت .
چون بسر چاه رسید ، معشوق خود را دید ، در آنجا ایستاده ، چشم انتظار گشاده ، و با خود میگفت : بیت .

انتظارم مده که آتش و آب نکنند آنچه انتظار کند
حاصل الحال ، بعد طول المقال ، آن بود که چون نظر زن بر محبوب و مطلوب افتاد ، حالت بروی چنان متبدل شد ، و متغیر گشت ، که روز روشن پیش چشم او چون شب تیره نمود ، مرکب شهوت لگام صبر و وقار از دستش بستند ، عنان سبک ، و رکاب گران کرده ، در میدان بی خودی جولان کردن ساخت ، و در وادی مغالزت و معاشرت مبارزت نمودن گرفت . بیت :

ای عشق چه چیزی و کجاخیزی تو کز آب روان گرد بر انگیزی تو
چون زمانی بر آمد ، و خاطرش بخانه التفاتی داشت ، خواست که رسن در گردن سبوی بندد ، بخار شهوت حجاب غفلت پیش چشم او چنان بداشته بود ، که سبوی را از کودک فرق نتوانست کرد ؛ و از غایت شره ، و نهایت شبق ، رسن در گردن کودک بست ، و بچاه فرو گذاشت . هر چند کودک فریاد میکرد ، البته سود نداشت ، که در خواب غفلت خیال محال میدید ، و از پیمانۀ عطلت خرمن شهوت می پیمود ، و با خود این معنی میگفت : شعر .

یا عاذل العاشقین دع فنة اضلها الله كيف ترشدها

لیس یحیک الملام فی همم اقر بها منك عنك ابعدها

تا مردی برسید ، و کودک بران صفت بدید ، رسن بر گرفت ، و از چاه بر آوردش .
حال بنده همین بود ، که در ساحت صبوت ، بمیدان مسابقت ، بر مرکب نهمت ، بچوگان غفلت ، گوی شهوت ربوده بود ، و عنان عقل و خرد بشیطان موسوس هوس

داده ، و در هاویۀ هوی زمام خود کامی بدست غول غفلت سپرده ، و متابعت لعب و لهو بر خود لازم شمرده ؛ و چون موسم صبا گذشت ، و هنگام عقل و تجربت رسید ، از اخلاق جاهلان اعراض کردم ، و بر کسب علم ، و تحصیل دانش ، و ادخار حکمت اقبال نمودم ، و بدانستم که عالم جهل ظلما نیست ، و عالم علم نورانی ؛ و دانش در وی چون آب حیاة ، و جملة موجودات چون سنگ ، و سفال ، و خزف و صدف اند ؛ و لعل و گوهر در وی علم و عرفان است ، تا خردمندان در ظلام ضلال آب حیاة حکمت طلب کنند ، و از خزف و صدف پر حجر و مدر او زر و گوهر بیرون آرند ، و بدان استکمال نفس یابند . شعر :

العلم فيه جلاله و مهابة و العلم انفع من كنوز الجواهر
تفنى الكنوز على الزمان وعصره و العلم يبقى باقيات الادر

و چون همت و عقیدت ، با صحت عزیمت مقارن افتاد ، روی بتهدیب اخلاق آوردم ؛ و از متابعت شهوات مجانبت کردم ، و همت و نهمت بر تحصیل علم و حکمت مقصور گردانیدم ، و با خود گفتم : شعر .

رضينا قسمة الجبار فينا لنا علم و للاعداء مال
فان المال يفنى عن قريب و ان العلم باق لا يزال

شاه از وی پرسید : ای قره باصره سیادت ، و ای ثمره شجره سعادت ، هیچ کس از خود داناتر دیده ای ، و یا شنیده ای ؟ گفت : آری ، سه کس از من در وجوه تجارب زیادت بوده ، و در شهامت و کیاست بر من راجح آمده اند ، یکی طفلی دو ساله ، دوم کودکی پنج ساله ، سوم پیری نا بینا . شاه پرسید : چگونه است داستان کودک دو ساله ، باز گوی ، تا مستمع باشم !

۴۷ - داستان کودک دو ساله

شاهزاده گفت : در روزگار ماضی ، مردی لشکری برزنی شهری عاشق بود ، و در مودت و محبت وی بیان و برهان همی نمود ، روزی معشوقه نزدیک او پیغام فرستاد . شعر :
بیا ای راحت جانم که تا جان برتوافشانم زمانی باتو بنشینم ز دل این جوش بنشانم
سلام و تفسیر السلام سلامة تحية مشتاق و تحفة زائر

لشکری چون پیام و سلام زن برین منوال شنید ، آنرا از مواهب ایام ، و نفایس ذخایر روزگار شمرد ، و گفت : شعر .

من که باشم که تمنای وصال تو کنم یا کیم من که حدیث لب و خال تو کنم
کس بدرگاه خیال تو نمی یابد راه من چه بیهوده تمنای جمال تو کنم
در وقت تحفه ای و هدیه ای که بابت معشوق یکدل ، و محبوب یکنا بود ، راست کرد ،

و روی بوئاق او آورد. چون بمقر و مطلب رسید، و جمال دلارای وی بدید، ساعتی غم و شادی گفتند، لشکری خلوتی خواست. و زن در خانه طفلی دو ساله داشت، بغایت فهیم و حاذق و زیرک و داهی؛ گفت: لحظه ای توقف کن، تا خوردنی سازم، و این کودک را بدان مشغول کنم، مگر بر اسرار ما وقوفی نیابد. مرد گفت: تا تو خوردنی سازی مدت گیرد، و نباید که از چشم بدروزگار بما آسیبی رسد، که فرصت فایت شود، و این غنیمت هزیمت گردد؛ و نیز عمر در منزل رحلت است، و هر ساعت که می‌رود آن را عوض و بدل ممکن نیست؛ خاصه ساعات وصل که تمر مر السحاب، و تسیر سیر الشهاب. شعر:

ان اللیالی لم تحسن الی احد _____ الا اساءت الیه بعد احسان
پاره خواه و بوسه ده، سستی مکن _____ روزگار از کیسه ما می شود
پاره ای نان در دستش نه، تا بدان مشغول شود. زن گفت: تو از کیاست و دور بینی و فراست او خبر نداری، و از حجت گوئی و بهانه جوئی وی آگاه نه ای. شعر:

ان القندی یؤذی العیون قلیله _____ و لربما جرح البعوض الفیلا
از خوی بدش چنان همی ترسم _____ کز وی دل من بهجر خرسندست

مرد گفت: اگر چنین است تو بهتر دانی، آنچه از قضیت صواب، و موجب استصواب لازم آید، تقدیم می کن، که الامهات اعلم بابتائها، تا بر ما خرده نگیرد، و غرامتی لازم نکنند. زن دیگ بر نهاد، و از بهر کودک گرنج پخت؛ و چون تمام شد، پاره ای در غضاره ای کرد، و پیش او نهاد. کودک گفت: این اندک است، بیشتر خواهم. اندکی دیگر بدو داد، دیگر بار الحاح کرد، که این مقداری بس حقیر است، مرا کفایت نبود، و از آن اشباعی حاصل نیاید. پاره ای دیگر بداد، هم پسندیده نمیکرد، و لجاج و سستی‌پیدن گرفت که زیادت خواهم. چون گرنج تمام شد، گفت: شکر و روغن خواهم. زن شکر و روغن بیاورد. کودک هم بران منوال اعادت و مراجعت میکرد، تا لشکری از حرص و شره و فضولی و لجاج او ملول شد، گفت: ای بد خوی بی خرد، آخر چند مکاس کنی و زیادت طلبی؟ آنچه تو داری از طعام سه مرد را تمام بود. کودک جواب داد که بی خرد و بد خوی و بی ادب توئی نه من، و اگر تو علم و عقل دارئی بدانی که این شغل که در پیش گرفته ای، و قاعده این کار که نهاده ای، بنائی است عالی شفا جرف هار (۱۰۹/۹) او علی شفا حفرة من النار (۱۰۳/۳)، بدین جهان مستوجب مذمت مردمانی، و بدان عالم مستحق عقوبت بزدان؛ و بدین خوی که تو داری، و این تخم که

میکاری ، هر ساعت آسمان بر تو میخندد ، و روزگار میگرید ، و زبان زمان با تو میگوید : شعر .

يا خادم الجسم كم تسعى بخدمته أتطلب الربح فيما فيه خسران ؟
عليك بالنفس فاستكمل فضايلها فالمرء بالنفس لا بالجسم انسان

عمر در جهل و غفلت میگذاری ، و روزگار در حماقت و ضلالت بسر میبری ، و هر چه زود تر ریع و نزل این کشت برداری ، و بدانی که : بیت .

سوف تری اذا انجلي الغبار أفرس تحتك ام حمار

باز من اگر در گرنج خواستن الحاح کردم ، گرنج زیادت یافتم ، و شکر و روغن بیشتر گرفتم ؛ و از گریستن رطوبات زجاجی و ملحی ، بحکم قوه حرارت غریزی ، منحل و مضمحل شد ، دماغ صافی ، و چشم روشن گشت ؛ و تا درین بودم گرنج بیاسود ، و شکر و روغن بر وی کردم ، تا معتدل مزاج شد ، و سریع الهضم گشت ؛ و شکر بحکم لطافت اجزاء غذا را لطیف گرداند ، و حواس را صافی ، و دماغ را قوی کند ، نتایج بد خوئی من این بود . باز نتایج و ثمرات اندیشه تو ضعف حاسه بصر است ، و نقصان جوهر دماغ ، و استیلاى برودت و یبوست ، و تفشی حرارت ، و تلاشی قوه ، و فتور اجزاء ، و سستی اعصاب و اعضاء ، و کوتاهی عمر و مذمت مردمان ، و ذخیره عواقب وخیم ، و عذاب الیم . اکنون بد خوی و نادان توئی یا من ؟ مرد لشکری حاذق و زیرک بود ، چون این مقالات معقول ، و دلالات مشروع بشنید ، عجب داشت ، و گفت : بیت .

أحلماً نری ام زماناً جدیداً ام الخلق فی شخص حی اعیدا

و بدانست که حق در جانب کودک راجح است ، و در طرف وی قاصر ، و او در وزر و وبال ، و خزی و نکال بر خود گشوده است ، و بدین گناه ملوم و معاتب و مذموم و مخاطب . بر پای خاست ، و از کودک عندها خواست ، و با خود عهد کرد که بر امثال این گناه دیگر اقدام نکند ، و خود را در وبال آجل ، و نکال عاجل نیفکند ، و بامثال این حال رجوع نکند . پس گفت : ای کودک ! مرا معذور دار ، و بدین دلیری که نمودم در گذار ! چه من گمان بردم که بخانه دوست و معشوق آمده ام ، و ندانستم که بمدرس سقراط و افلاطون حکیم رفته ام ، تا چندین مناجح و منافع استفاده کنم . و زن را گفت : ترا بدین کودک حکیم طبع بخشیدم . و از خانه بیرون شد ، و سر خویش گرفت .

شاه فرمود که داستان کودک پنج ساله چگونه است ؟ بگوی !

۲۸ - داستان کودك پنج ساله و گنده پير و طاران

شاهزاده گفت: چنین آورده اند که در شهر سالقه، و اعوام ماضیه، سه کس از دهاته عالم، و کفاته بنی آدم، بر سبیل مشارکت متاجرت میگردند، و مراجه فراهم میآوردند. چون دینار بهزار رسید، گفتند: قسمت کنیم. یکی ازان سه کس که داهی طبع، و کافی رأی بود، و در حوادث تجربت یافته، و مهنذب گشته، گفت: بخش کردن هزار دینار متعذر و دشوار بود، و از کسور و قصور خالی نباشد؛ این کیسه نزدیک معتمدی بامانت نهیم، تا چون ربح آن بهزار و پانصد رسد، آنکه قسمت کنیم، هریک را نصیبی کامل، و قسطی وافر حاصل آید، و ازان نصاب نصیبه رفاهت و فراغت، در باقی عمر ما را مدخر گردد، چه یافتن منال، بی وسیلت مال، دشوار و ناممکن بود؛ و هر که دران باب غفلت و خوارکاری کند، از لذت و مسرت بی بهره ماند، و از فراغت و رفاهت محروم گردد. پس هر سه با اتفاق یکدیگر کیسه برگرفتند، و بخانه پیر زنی رفتند، که بامانت و سداد موصوف، و بسمت عفاف و صلاح موسوم بود، و اورا گفتند: این هزار دینار نزد تو بامانت و ودیعت می نهیم، و وصایت میکنیم که تا هر سه حاضر نشویم، این کیسه بکسی ندهی، و خود برفتنند. و روزگاری بران بگذشت تا وقتی اتفاق افتاد، که بگرماده روید، و استحمامی کنند. یکی ازان سه کس گفت: درهمه ایگی آن زن گرمابه ایست، هم آنجا رویم، و از گنده پیر گل و شانه خواهیم. و چون آنجا رسیدند، دو تن توقف کردند، و آنک بزرگتر بود، گفت: شما همین جای باشید تا من گل و شانه آرم. بخانه گنده پیر آمد، و گفت: کیسه زر بمن ده. پیر زن گفت: تا هر سه جمع نگردید من امانت ندهم. مرد گفت: آن دو یار من در پس خانه تو ایستاده اند، تو بر بام خویش رو، و پیرس: آنچه یار شما میخواهد بدو دهم یا نه؟ پیر زن بر بام خانه برآمد و سؤال کرد، که آنچه یار شما میخواهد بوی دهم؟ گفتند: بده که ما خواسته ایم، زن گمان برد که ایشان کیسه زر میگویند؛ بیامد و کیسه بدین مرد داد. مرد کیسه برگرفت و برفت. بیت:

و عدت باموالهم ظافراً
کهود العلی الی الماطل

و آن دو مرد زمانی بودند، پس بنزدیک گنده پیر آمدند، و پرسیدند: یار ما کجا شد؟ پیر زن گفت: کیسه زر بستد و برفت. و آن دو مرد متحیر شدند، و هر دو چنگ در پیر زن زدند، که دروغ میگوید، زر ما باز ده. و جمله بجاکم شهر آمد، و هریک برگنده پیر زر دعوی کردند، و گنده پیر واقعه شرح داد و گفت که بیار ایشان دادم.

قاضی حکم کرد که زر باز ده ، چون شرط آن بود ، که تا هر سه حاضر نیابند زر ندهی ، چرا دادی ؟ غرامت بر تو لازم است ، و تاوان واجب . گنده پیر هر چند اضطراب نمود فایده ای نبود ؛ خروشان و نفیر کنان از پیش حاکم بازگشت . و در آن راه بر جماعتی کودکان گذشت . کودکی پنج ساله پیش او دوید ، و از وی پرسید : ای مادر ، ترا چه حادث شده است که چنین مستمند و رنجوری ؟ گفت : ای پسر ، واقعه من معضل است و حادثه ام مشکل . تو چاره اش ندانی ، و تدبیر آن نتوانی . مصراع :
رو بازی کن ، که عاشقی کار تو نیست .

تا کودک الحاح در میان آورد ، و سوگندان غلاظ و شداد بر وی داد . گنده پیر حادثه شرح داد . کودک گفت : اگر من این نازله مدفوع ، و این واقعه مرفوع گردانم ، و رنج از دل تو برگیرم ، مرا بیک درست خرما خری ؟ گنده پیر گفت : خرم . کودک گفت : تدارک این معضل آنست ، که این ساعت پیش حاکم روی ، و خصمان حاضر کنی ، و بخواهی تا در حضور جماعتی از اعیان و عدول و ثقات قصه حال از رقبه تا رقبه ، و از اول تا آخر بگویند ، و حاضران را بران اشهاد فرمائی ، پس گوئی : زندگانی حاکم دراز باد ! کیسه ایشان من دارم ، و زر با من است ، فاما میان ما شرط آنست که تا هر سه جمع نگردند ، من این ودیعت بایشان تسلیم نکنم ؛ بفرمای تا یار سوم را حاضر آرند ، و امانت خود بگیرند . پیر زن این حجتها یاد گرفت ، و بر بدبیه پیش حاکم رفت ، و گفت : بیت .

انی نثرت علیک دراً فانقذ کثر المدلس فاحذر التدلّیسا
و همچنان که کودک تلقین کرده بود باز گفت . حاکم چون ترکیب الفاظ مختلف دید ، و حجت محکم شنید ، متحیر شد ، و خصمان را گفت : باز گردید ، و یار سوم را حاضر کنید ، و امانت خود بگیرید ، چه حق اینست ، و حکم شرع همچنین . خصمان خایب و خاسر برفتند ، و گنده پیر ازان بلا نجات یافت . بیت :

و ما هذه الايام الا منازل فمَنْ منزل رجب و من منزل ضنك
آنگاه حاکم روی بگنده پیر آورد ، و از او سؤال کرد که این چراغ از شمع که افروختی ، و چنین حجت محکم از که آموختی ؟ گفت : از خاطر خود گفتم ، و از فکر و زویت خویش استنباط کردم . حاکم گفت : کذب فارجمی ، این حجت بابت عقل زنان نیست ، که طایر بلند پرواز فکرت در و کر دماغ زنی این بیضه ننهد ، و از آشیان غراب طاؤس نپرد ، و در سنگ سرب زر نروید ، و در بار گین صدف در نزاید ، و از آهوی کزوری (۱) مشک بربری نخیزد ، راست بگوی ، این حجت متین ترا که تلقین کرد ؟ پیر زن گفت :

(۱) کزور (بر وزن صبور) : بیخ گیاهی است تلخ .

کودکی خرد پنج ساله . حاکم عجب داشت ، و مثال داد تا کودک را حاضر کردند ، و از خرد و خاطر او پرسید . چون در وی آثار رشد و کیاست دید ، بنواختش و تقریب و ترحیب ارزانی داشت ، و اعزاز و اکرام کرد ، و اشفاق و انعام فرمود ؛ و بعد ازان در مشکلات و مبهمات با او مشاوره میکرد و فایده میگرفت .

شاه فرمود که داستان پیر نابینای مبتلی چگونه است ، تا بشنوم این داستان !

۴۹ - داستان پیر نابینا و بازرگان و طراران

شاهزاده گفت : زندگانی پادشاه کامکار و صاحب قران روزگار ، در حفظ کردگار باد ! چنین آورده اند در کتب مشهور ، و تواریخ مذکور ، که در عهد ماضیه ، و امم خالیه ، در شهر انطاکیه ، بازرگانی بوده است . با ثروت بسیار ، و تجارب بیشمار ، در صنوف تجارت با کفایت تمام ، و در معرفت اصناف امتعه بصارتی بر کمال . پیوسته در قطع مفاوز بودی ، و منازل و مراحل پیمودی . روزی جماعتی از واردان برسیدند ، و بسمع او رسانیدند ، که در فلان نواحی از سواحل محیط چوب صندل عزتی دارد ، چنانکه بقیمت با زر معدن برابر است . بازرگان را هوس سود اندر ربود ، با خود گفت : تقدی که دارم ، جمع آرم ، و صندل خرم ، و بدان شهر برم ، و بنرخ نیک و بهائی تمام بفروشم ، بدان سرمایه ای راست شود ، و کفافی حاصل آید ، که در بقیت عمر غنائی و استغنائی بود ، و از کسب و تجارت بی نیاز شوم ، و بفراغت و رفاهت بشینم ، و روزگار باستقامت و استراحت بسر برم . نتودی که داشت برین عزیمت جمع کرد ، و سد خروار صندل خرید ، و روی بدان نواحی آورد ، و در راه با خود میگفت : بیت .

ولقد نذرت لئن رأيتك سالماً ان لا اعود الی فراقك ثانیة

چون بنزدیک آن ولایت رسید ، روی بشهری نهاد ، که فاتحه بلاد ، و فخرست سواد بود ؛ و مردمانش بظننت و کیاست ، و زرق و حیلت ، معروف بودند . چون بدو منزلی آن شهر رسید ، منهیان خبر دادند ، که بازرگانی سد خروار صندل میآورد . یکی از دهات شهر و کفایت آن جماعت ، که در وجوه تجارت بصارت داشت ، با خود اندیشید ، که من قدری صندل دارم ، هم اکنون این بازرگان برسد ، و نرخ صندل من کساد پذیرد ، بروم و بحیلت صندلها از وی جدا کنم . پس بر شکل بیاعان ، و هیئت کیسه داران بیرون آمد ، و قدری چوب صندل با خود آورد . چون بمرحله بازرگان رسید ، و او را بدید سخن نگفت ، و حالی بفرمود تا خیمه ای زدند و دیگک پایه بر نهادند ، و بعوض هیزم چوب صندل می سوخت ، و میگفت : بیت .

ترکت دخان الرمث فی اوطانها طلباً لقوم یوقدون العنبراً
چون رایحهٔ صندل بمشام بازرگان رسید ، بتفحص آن برخاست ، و بهر طرف و زاویه
میگشت ، تا بوثاق مرد شهری رسید ، صندل دید که در آتش دان بدل هیزم میسوخت .
بازرگان چون حال بران جمله دید ، متحیر شد ، و خیره بماند ، و با خود گفت : جایی که
هیزم ایشان صندل بود ، مرا در وی چه ربح تواند بود ، و چه سود صورت توان کرد ؟
دریغاً که مالها ضایع شد ، و مشقت شش ماهه راه و محنت اسفار ، و خوف اخطار تحمل
کردم ، و سفرمان بزیان آمد ! بیت :

بسیار دویدم بجهان از پی سود شد مایه زدست و سود خود هیچ نبود
پس بنزدیک آن مرد آمد ، و چون غمناکی مستمند بنشست . مرد شهری از وی پرسید
که از کجا میآئی ، و درین بارها متاع چه داری ؟ بازرگان گفت : صندل آورده‌ام . شهری
پرسید : بجز صندل چه دیگر آورده ای ؟ گفت : همه صندل است . شهری گفت : لا حول
ولا قوة الا بالله ! در ولایت ما خرواری صندل بدیناری است ، و بیشتر هیزم ما از وی
باشد . چرا بضاعتی که ترا بر وی ربحی بودی ، و فراغتی حاصل آمدی نیاوردی ؟ بازرگان
ازین سخن در حیرت و ضجرت افتاد ، و بدریای فکرت غوطه خوردن گرفت ، و خود را
ملامت کردن ساخت ؛ و بدان قانع شد ، که کرای خر بر وی زیان نبود . شهری چون
واقف گشت که بازرگان این سخن خورد ، و بانداک چیزی خرسند شد ، گفت : ای جوانمرد
من ترا ازین غم فرج آرم ، و کم زیان گردانم ، که مردی صالح مینمائی ، و سیمای صیانت
و سداد در ناصبهات پیدااست ، و آثار مردمی و مروت در غرهٔ تو ظاهر و لایح . ابن سد
خروار صندل بگواهی کسانی که اینجا حاضراند ، بیک پیمانان از هر چه تو خواهی ،
از زر و سیم و مروارید هر کدام خواهی ، بمن فروختی ؟ مرد بازرگان گفت : فروختم .
شهری جماعتی ثقات را بران گواه گرفت و اشهاد کرد ، و صندل در قبض آورد ، و بارها
برگرفت ، و روی بشهر نهاد . بازرگان گمان برد که این مرد در باب او عنایتی کرده
است ، و شفقتی نموده ؛ آنرا بمنتهای بسیار مقابله کرد . و چون بکران شهر رسید ، بخانهٔ
پیرزنی فروآمد ، و دیناری بگنده پیر داد تا تربیتی (۱) کند . و چون شب در آمد ، ازان
پیرزن پرسید ، که درین شهر صندل بچه نرخ است ؟ زن گفت : برابر زر و سیم . بازرگان
بجای آورد که طرار با او حیلت کرده است ، متفکر گشت . پیر زن گفت : موجب تفکر
و تحیر چیست ؟ بازرگان قصه شرح داد . پیر زن گفت : مردمان ابن شهر بغایت گریز
و محتمل و زراق و مقتال اند ، فردا که در شهر آئی ، زینهار با کسی سخن نگوئی ،

(۱) ترتیب کار او کند .

و داد و ستد نکنی، و بر مال خود زینهار نخوری، که تو مردی غربی، و راه دور و دراز قطع کرده ای، و منازل و مراحل پیموده ای، تا مال خود در ورطه تلف و هلاک نیفتی. بازرگان گفت: سپاس دارم، و از خط امر تو قدم بر نگیرم. و بامداد که سیمبرغ صبح در افق مشرق پرواز کرد، و زاغ شام در زوایای مغرب ناپدید شد، مرد بشهر آمد، و طواف میکرد، و در رزادبیک و رساتبیک میگشت، و مشارع و مناهل مینوشت؛ بموضعی رسید، دو مرد را دید که بردگانی نشسته نرد میباختند، و اسب مقامت در مضمار مسابقت می ناختند. بازرگان زمانی بنظاره بایستاد. یکی ازان دو تن پرسید: خواجه، نرد میدانی؟ بازرگان گفت: آری. نرد گفت: بنشین، تا یک نرد بازیم، پس آنکه اگر تو بری هر چه خواهی بدهیم، و اگر من برم هر چه فرمائیم بکنی. بازرگان گفت: روا بود. بنشست و نرد باختن گرفت. مرد شهری نرادی استاد بود، چنانک نراد آسمانرا سه ضربه پیشی دادی، و مشعبد افلاک را در مهره بازی چون مهره بیازی داشتی: بیت.

نراد آسمانرا پیشی دهی سه ضربه زین روی از تو ماندم منصوبه هزاران

در حال مرد از بازرگان ببرد، گفت: خواهم که جمله آب این دریا را، که در پیش ماست، بیک شربت بیاشامی. بازرگان متحیر فرو ماند و جواب شافی ندانست، مردمان گرد آمدند، و این بازرگان سرخ و کبود چشم بود. مردی سرخ یک چشم بیامد و چنگ در وی زد که تو یک چشم من بدزدیدی، باز ده، یا قیمت چشم من برسان! دیگری بیامد و پاره ای سنگ رخام پیش او انداخت، و گفت: مرا ازین سنگ پیراهنی و ازاری بدوز! و این خصومت و مجادلت در هم پیوست و بتطویل و تثقیل ادا کرد. خبر بگنده پیر رسید، بیرون دوید، و گفت: وی را بمن سپارید تا من ضمان کنم و بامداد بشما دهم، که امروز دیرست، و حاکم بحکم ننشیند، و مجادله شما بی فایده بود. آن جماعت طراران بازرگان را بگنده پیر سپردند، و او را در عهده ضمان آورد. بازرگان با هزار تیمار چون بوتیمار پژمان و اندوهگن بخانه آمد. اشک رنگین از فواره چشم میبارید، و انگشت حیرت بدنان ندامت میگزید، و بتعجب میگفت: بیت.

فکلهم اروغ من ثعلب ما اشیبه اللیلة بالبارحه

متحیر از گردش روزگار، و متفکر از مردم غدار. پیر زن زبان ملامت بگشاد، و گفت: در وصیت من اعادت می کردم، و حقوق مصاحبت را بلوازم مناصحت و شفقت آراسته میگردانیدم و میگفتم که درین شهر با هیچ کس بیع و شری و معامله نکنی، موعظتم را، که از محض اشفاق میرفت، اصفا نکردی، و نصایح مرا که از وفاق بی نفاق بود

نپذیرفتی ، تا خود را در چنین بلا و محنت افکندی . بیت :

چون نشیندی نصیحت من از کرده خویشتن همی پیچ
بازرگان گفت : راست میگوئی و آنچه بر تو بود ، از مواجب انسانیت و حریت ، و لوازم
حق گزاری و شفقت ، بجای آوردی ، اما معذور دار که گفته اند : بیت .

نیک خواهان دهند پند و لیک نیک بختان بوند پند پذیر
کاشک هر گزاین سودا در دیگ سویدا نپختمی ، و آب روی خویش از برای نان نریختمی ،
لکن چکنم چون کار افتاد ؟ گنده پیر گفت : دل بجای آر ، و گوش هوش بمن دار ! هر
دردی را درمانی ، و هر محنتی را پایانی است . خذ اللؤلؤ من البحر و الذهب من الارض
و الحكمة ممن قالها . ترا حیلتي آموزم ، و صنعتی سازم ، که ازین بلا برهی ، و بمراد
خود برسی . بازرگان ملاحظت پیر زن را بشکر و مواعید خوب مقابله کرد ، و بر وی ثنا
و آفرین پیوست ، و گفت : چون ازین دواهی و شداید خلاص یابم ، و نجات روی نماید ،
حقوق مناصحت و موافقت ترا بأدا رسانم ، و بقصاری امکان و طاقت ، و نهایت وسع
و قدرة ، در طریق مکافات و مجازات این مساعی محمود و وسایل مشکور قدم زدم ،
و قواعد این وداد را بلواحق اتحاد مؤکد گردانم . شعر :

الخیر ببقی و ان طال الزمان به _____ و الشر اخبث ما اوعیت من زاد
نیکوئی کن چون که ترا دست رس است کین عالم یادگار بسیار کس است
پیر زن گفت : بدان که این جماعت را مهتری است ، پیر نا بینا و مبتلی ، اما عظیم داهی
و دانا ، و حاذق و کافی رأی و بدیهه جواب . ایشان هر شب بخانه او روند ، و در وقایع
و حوادث سخن گویند ، و با وی مشاوره کنند ، و از رأی او تدبیر و استخاره خواهند ؛
هر چه نماید و فرماید ، بر قضیت آن روند . مصلحت دید من آنست که امشب جامه
برسم مردمان این شهر در پوشی ، و بخانه وی روی ، و در زاویه ای بنشینم . چو نرگس
همه چشم ، چون سیسنبهر همه گوش گردی ، و هوش داری تا خصمان تو چه گویند ، و او
جواب چه دهد ، جمله یادگیری ، و در حفظ آری ، و روز دیگر بجای خود استعمال کنی .
بازرگان جامه برسم مردمان آنجا در پوشید ، و پس ازان که چادر سیمایی از روی
عروس عالم بر کشیدند ، و جلباب قیری در پوشیدند ، بخانه مهتر طراران رفت ، و بطرفی
خاموش متنکر وار بنشست ، و مترصد میبود ، تا چه گویند ، و او چه شنود . پس نخست
طراری که صندل خریده بود بر پای خاست ، و گفت : زندگانی استاد دراز باد ، در
خوش دلی بر دوام ، و کامرانی مستدام ، عالم بکام و صید در دام ! بازرگانی آمده ،

و سد خروار صندل حمل آورده است ، و من آن جمله از وی بیک پیمانہ هر چه او خواهد بخریده ام ، و صندل در قبض آورده . مهتر گفت : خطا کردی ، و نباید که آنرا که صید خود گمان بردی ، در قید او شوی ، و بسا زیرک و دانا که از دور بینی در کارهای صعب افتاده اند ، و سرمایه بر باد داده ؛ و نباید دانست ، که تا کسی بر همه زیرکان جهان بفهم و کیاست و خاطر و فراست راجح نبود ، قصد ولایت ما نکند ، و اینجای بتجارت نیاید . مصراع : و ما ینھض الالبازی بغیر جناحہ .

از بهر این گفته اند . اگر فردا تو از وی صندل خواهی ، گوید : من یک پیمانہ کیک خواهم ، نیمی نر ، و نیمی مادہ ؛ جمله بازین و لگام ، و جل و ستام ، چه جواب دہی ، و ازین بلا بچہ حیلت خلاص یابی ؟ طرار گفت : ای مهتر ، نہ همانا کہ او این دقیقہ داند . مهتر پرسید : اگر بدانند چکنی ؟ گفت : صندلها باز دہم . گفت : اگر بگیرد ، و چیزی دیگر نخواهد سهل بود . پس آن دیگر کہ نرد برده بود ، بر پای خاست ، و گفت : من با ہمین مرد یک ندب نرد باختم ، بشرط آنک اگر برد ، هر چه خواهد بدہم ، و اگر من برم هر چه فرمایم بکند ؛ و نرد من بردم ، او را گفتم : خواہم کہ جملہ آب این دریا بیک شربت بیاشامی . پیر گفت : خطا کردی ، اگر او گوید : تو رود هائی کہ سر درین دریا دارند بر بند ، تا من جملہ بیک دم بیاشامم ، چکنی ؟ طرار گفت : ای مهتر ، هرگز وی این دقیقہ نداند . پیر گفت : باری جواب او اینست کہ گفتم . سہ دیگر برخاست ، گفت : من این مرد را گفتم : مرا از سنگ رخام پیراہنی و ازاری دوز . پیر پرسید : اگر او پارہ ای آہن بیش تو اندازد کہ تو ازین آہن رشته کن ، تا من ازین سنگ پیراہن و ازار دوزم ، چکنی ؟ گفت : ای حاکم ، خاطر وی بدین دقیقہ کی رسد ؟ گفت : من جواب او گفتم . دیگری برخاست ، گفت : این مرد ہم شکل و ہم ہیئت منست ، او را گفتم : یک چشم من تو دزدیدہ ای ، بر کن و بمن باز دہ ، یا تاوان بدہ ! پیر گفت : کار تو از ہمہ بدتر و دشخوار ترست . و گر او گوید : من یک چشم خود بر کنم ، و تو این چشم دیگر کہ داری بر کن تا در ترازو بسنجیم ، اگر برابر آید ، چشم از ان تو بود ، و اگر نیاید نباشد ، او را یک چشم بماند ، و ترا هر دو رفته بود . گفت : عقل وی بدین کمال انتقال نکرده بود ، و خاطر او این جمال نیافتہ ، پیر گفت : و ما علی الناصح الا النصیحة ، آنچ جواب او بود این بود . چون پرسشها و پاسخها بآخ رسید ، و جماعت طراران پراگندند ، بازرگان متبجح و شادان بخانہ آمد ، و برگندہ پیر ثنا و آفرین پیوست ، و گفت : بیت . نیک آوردی کہ زودم آگہ کردی
ورنہ زر و زور و روزگارم شدہ بود

ای مادر مشفق ، و ای دوست ناصح لوازم اشفاق بر مقدمات کرم و مروت الحاق کردی ،
و آداب نصایح ، بیراهین لایح ، بمن نمودی ! مرا زندگی از بهر بندگی تو خواهد بود ،
حکم ترا محکوم و امرت را مأمورم . شعر :

لئن عجزت عن شکر برک مدحتی فاقوی الوری عن شکر برک عاجز
فان ثنائی و اعتقادی و طاعتی لافلاک ما اولیتنیه مراکز

و بازرگان آن شب بخوشدلی بیاسود ، و بفرغت و رفاهت بغنود . چون اعلام قیرگون
شب بقیروان مغرب رسید ، و چتر زرین آفتاب سر از مطلع مشرق بر آورد ، طراران
بوئاق پیر زن حاضر آمدند ، و خصم خود طلب کردند ، و جمله پیش حاکم رفتند ، و هر
یک شرح واقعه خود بگفت . اول طراری که صندل خریده بود ، برخاست ، و زبان بدعا
و ثنا بیاراست ، و گفت : ایدالله العاکم الرئیس و صانه عن التلبیس ! من ازین مرد سد
خروار صندل خریده ام ، بیک پیمانه از هر چه او خواهد ، بفرمای تا بها بستاند ، و صندل
تسلیم کند . حاکم روی ببازرگان آورد و پرسید : تو این یک پیمانه چه میخواهی ؟
بازرگان گفت : یک پیمانه کیک خواهیم ، نیمی نر و نیمی ماده ، جمله با زین و لگام و جل
و ستام ، مرصع بزر و گوهر ، و محلی بلالی و جوهر . حاکم روی بطرار کرد که ترا
نکفتم . بیت :

مانا که حریف خویش نشناخته ای در شش دره می باش که بد باخته ای

طرار گفت : صندل باز دهم . بازرگان گفت : صندل ملک تو است ، و مرا بحکم شرع
و معاملات بها بر تو واجب ، آنچه پذیرفته ای برسان ، و ابرام از مجلس قاضی منقطع
گردان . چون منازعت بتطویل کشید ، و مجادلت بتثقیل انجامید ، حاکم بوجه تشفع ،
با هزار تضرع ، بر هزار دینار ، صلح داد ، که طرار ببازرگان دهد ، و دست ازین
خصوصت بدارد ، و صندل جمله برگردد . هم برین منوال ، این احوال بآخرسید . هر یک
سخنی میگفتند ، و جوابی میشنیدند ، و آخر الامر با هزار گفتار ، بر سه هزار دینار ،
قرار داند که این جماعت بدهند ، و از آن بلا برهند ، بازرگان زر بستند ، و صندل در
قبض آورد ، و بیبهای تمام فروخت ، و گنده پیر و حاکم را هدیه های بسیار داد ، و با
نعمتی فاخر و غنیتی وافر روی بوطن مهبود ، و مقر مألوف آورد . این سه کس از من
زیر کتر بودند .

پادشاه چون بلاغت و براءت و فصاحت و فساحت او بدید ، خدای را سجده حمد

آورد ، و گفت : شعر .

ایا ربّ قد احسنت عوداً و بدآةً
فمن كان ذا عذر لديك و سجةً
اللی فلم ينهض باحسانك الشکر
فعدری اقرار بان لیس لی عذر
گیرم ار مویها زبان کردند
هر زبان سد هزار جان کردند
تا بدان شکر حق فزون گویند
شکر توفیق شکر چون گویند؟

پس روی بحاضران آورد، و از ایشان پرسید: بدین موهبت خطیر که از جلال مواهب، و عقایل سعادات ایزدی است، سپاس و منت از که باید داشت، و شکر از که باید گفت؟ یکی گفت: سپاس از مادر شاهزاده که نه ماه در قرار مکین، و حصار حصین، و خزانه رحم، نقد وجود او را از آفت و فترت نگاهداشت، و بعد از ظهور ولادت تربیت کرد، و بمثابت مردی و مردمی رسانید. دیگری گفت: منت از شاه باید داشت، که مادر چون زمین است، و پدر چون حرث و زراع، و رحم مزرعه است، و نطفه چون تخم. اگر تخم شایسته بود، شجر و نبات و ثمر و شکوفه بر وفق آن آید. دیگری گفت: سپاس و منت شاهزاده راست، که همت بر تحفظ و تعلم جمع کرد، و خاطر و حفظ در کار آورد، و مشقت تأمل و تفکر کشید، و رنج تذکار و تکرار تحمل کرد، تا از مدارج سفلی بمعارج اعلی برآمد، و علم و ادب و هنر بیاموخت، و ذات خود را باستعداد و استقلال بمنصب کمال مستعد و مهیا گردانید. دیگری گفت: سپاس مر سند باد راست، که در باب تعلیم شرایط نصایح بجای آورد، و شاهزاده را پیرایه علم و حلیه حکمت مزین و محلی گردانید، و بمراتب علیه و مدارج سنیه رسانید، و مستحق تاج و تخت و اقبال و بخت کرد. دیگری گفت: منت و سپاس وزرای ملک راست، که هر یک در باغ دانش و فضل شکوفه و ازهار عدلند، و بکمال کفایت و جمال کیاست آراسته، که شاهزاده را از ورطه و مهلکه بیرون آوردند. سجد باد گفت: سپاس و منت از خدای باید داشت، که شاهزاده را باعضای مستقیم و حواس سلیم، و نفس کریم، و خلق عظیم بیافرید، و بمقل کامل و فضل شامل آراسته گردانید، و مستعد قبول حکمت کرد، و تهیو حصول علم داد، و آلتهای حفظ و ذکر و تخیل و توهم و تعقل و تذکر و تصور موجود کرد، و اسباب تحصیل سعادت در وی فراهم آورد، و بمثابت و منقبت رسانید، و بدرجت و منزلت مخصوص کرد. بیت:

سبحان من جمع الوری فیه کما
جمع العلوم باسرها فی المصحف

شاه پرسید: ای فرزند، ازین جمله بمحجه صواب، و منهج استقامت کدام نزدیکتر است، و از شارع خطا و غلط کدام دورتر؟ شاهزاده گفت: اگر ملک اجازه فرماید داستانی بگویم موافق این مقدمات، و لایق این کلیات. پادشاه مثال فرمود: بگوی!

۴۰ - داستان دختر شاه کشمیر و پری و چهار برادران

شاهزاده گفت: بقای عمر شاهنشاه روزگار، و سایه فضل کردگار، در دولت مستدام و سعادت بر دوام باد! آورده اند که در اعوام گذشته، و ایام رفته، در کشمیر پادشاهی بوده است، بداد و دهش موصوف، و بسداد و رشاد مذکور، با صیت سایر و حرمت وافر، و دولت رفیع و حشم مطیع؛ و او را فرزندی مستوره و عقیقه، جمیله و شریفه بود، با نسبی مشهور و حسبی معمور، عرضی طاهر، و جمالی باهر، چنانک بشکل و شمایل و خلق و خصایل وی، در بسیط زمین، و بساط زمان، هیچ کس مثل و مانندش نشان نینداد، و زبان روزگار میگفت: بیت.

جمالش بر سر خوبی کلا هست
بنامیزد نه رویست آن که ماهست
پدر او را عظیم دوست داشتی، و از سایه بافتاب نگذاشتی، و گفتمی: شعر.

تنها ز همه جهان من و تنها تو
یا من بمیان رسول بایم یا تو
خورشید نخواهم که بر آید با تو
تنها روی و سایه نیاید با تو

روزی با جماعتی از خدمتگاران، در باغی تمشی میکرد، یکی از عقاریت مرده شیاطین، که بقوة و شوکت معتضد بود، و بآلت و عدت مستظهر، بران موضع گذشت، نظر بر دختر افکند، بچشم او در آمد، و در دلش جای گرفت، از میان خدم و خول دختر را در ربود، و بوطن خویش برد. این خبر بسمع پادشاه رسید، قرار و آرام از وی برمید، در ولایت منادی فرمود که هر که رنج بردارد، و دختر شاه را سلامت باز آرد، دختر و نیمه ای از ملک ما او را باشد. و در کشمیر چهار برادر بودند، بچهار هنر معروف. یکی راهبر استاد و دلیل حاذق، مسالك و مشارع بزیر قدم آورده، و طرق و سبل پیش چشم کرده، در زمینی که: شعر.

یتلون الخريت من خوف الردی
فیها کما یتلون الحرباء

بودی بگه رفتن دریا و قفار
در آب چوماهی و بباک اندر مار
دیگری دلیر و بی باک، چنانک دندان از دهان شیر شرزه، و مهره از قفای مار گرزه بیرون کردی و گفتمی: بیت.

سلکت ولو مابین ایناب ارقم
و خضت ولو مابین فکی غضنفر

سه دیگر شجاع و مبارز، حرب دان و سلاح شناس، چنانک بلنگ در پیش وی روباه لنگ بودی، و شیر شرزه با او شگال ماده نمودی، در هنگام شجاعت و مبارزه گفتمی: بیت.

سلی عن سیرتی فرسی و رمجی
و سیفی و الهملعة الدفاقا

چهارم پزشکی حاذق و استاد ماهر بر اصناف علل و امراض، و عالم بر اسباب و اعراض،

دستی در معالجت چون دم عیسی ، و قدمی در تیمن چون دست موسی . بیت :

کفی چوکف موسی ، دستی چو دم عیسی در علم دمی شافی ، در کار کفی کافی
هر چهار برادر جمله شدند ، و با یکدیگر گفتند : اگر این مهم میسر خواهد شد ، جز
بمساعی ما نخواهد بود . پس آنک راهبر بود ، قدم در راه نهاد و میرفت ، تا آنجایکه
که منزلگاه عفریت بود . بر سر کوهی در دهان غاری وطن گرفته بود . چون هر چهار
بدر غار رسیدند ، برادری که دلیر و بی باک بود ، در غار رفت ، و دست دختر بگرفت ،
و بصحرا بیرون آورد ؛ و در آن ساعت عفریت از مسکن خود غایب بود . چون بخانه
باز آمد ، دختر ندید ، دانست که چه افتاده است . در حال جماعتی دیوان و پریان که
منقاد فرمانش بودند ، بر اثر او روان کرد . چون افواج دیو و پری برسیدند ، و با
یکدیگر ملاقی شدند ، آنک شجاع و محرب بود ، دست سلاح برد ، و با ایشان کارزاری
کرد ، و دست بردی نمود ، که بیشتر دیوان و پریان کشته و خسته شدند ، و بضرورت
روی بتافتند ، و پشت بهزیمت نهادند ؛ و دختر بسلامت بخانه آوردند . پس آن برادر
که طبیب و معالج بود ، دختر را تعهد کرد ، و بمعالجت بقرار معهود باز برد ، و بنیت
بصحت اصلی باز گشت . جمله پیش پادشاه رفتند ، و شرایط خدمت و مراسم وفا داری ،
و لوازم حق گزاری شرح دادند ، و آنچه کرده بودند ، هر یک از ایشان بحضرت شاه عرض
دادند ، و گفتند : از کرم طینت ، و لطف جبلت ، و نسب کریم ، و حسب شریف شهریار
آن لایق تر که از عهده میعاد بیرون آید ، و حسن عهد کار بندد ، و وفا بأدا رساند ،
چه بزرگان گفته اند : الکیریم اذا وعد وفا . مثل :

انجز حر ما وعد و سح خال اذ رعد

بیت :

از عهده عهد اگر برون آید مرد از هرچه گمان بری فزون آید مرد
پادشاه هر چهار را بنواخت ، و هر یک را منصبی ارزانی داشت ، صاحب بریدی برابری
داد ، و جاننداری بی باک را فرمود ، و وزارت بطیب ارزانی داشت ، و دختر و سپهسالاری
بشجاع داد ، و گفت : هر یکی را از شما ثبوت حقی ، و حسن عهدی است که دیگری را
نیست ، اگر راهبر نبودی ، هیچ آفریده بخانه عفریت نرسیدی ، و بر وطن و مسکن او
اطلاع نیافتی ؛ و اگر شجاع نبودی ، هیچ کس با سپاه دیو و پری مقاومت نیبوستی ؛
و اگر بی باک نبودی ، هیچ کس دختر را از خانه عفریت بیرون نیآوردی : و اگر طبیب
نبودی ، این علت بصحت نینجامیدی ، و سعی دیگران ضایع بودی .
حال بنده همین مزاج دارد ، اگر نطفه پدر نبودی ، زمین رحم معطل و مهمل بودی ؛

و اگر زمین نبود، تخم ضایع بودی؛ و اگر استاد ناصح نبودی، علم و حکمت در حیز
تعلیم نیامدی؛ و اگر همت من بر استجماع علوم جمع نبودی، تعلیم و تلقین استاد را
اثری ظاهر نگشتی؛ و اگر ایزد تعالی مرا بقدرت و صنع خود در وجود نیاوردی،
و بقوتهای ظاهر و باطن بنیه ام را مستحکم نکردی، این جمله را وجود ممکن نگشتی.
پس بحقیقت سپاس و منت یزدان پاک راست، که بکمال قدرت صورت کرد، و دانش
و حکمت بخشید، و ادب و هنر و تمییز داد. شعر:

ای درون پرور برون آرای وی خرد بخش بی خرد بخشای
کفر و دین هر دو در رهت پویان وحده لا شریک له گویان
جمله ندما و وزراء بر وی آفرین گفتند: مصراع. احسنت و زهی چشم بدان دور از تو.

لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد
پس شاه مثال داد تا کنیزک را که جریمت و تهمت بشاهزاده اضافه کرده بود،
و بجنایت و بی دیاقتی منسوب گردانیده، فضیحت و رسوای خلق گردانند؛ و هر چه
مفتی عقل و سیاست فتوی دهد، در باب او اقامت کنند. چون حاضر کردند، و در صف
نعال بداشتند، پادشاه پرسید: ای فاجره زانیه، و ای عار شویان و ننگ زنان! از خدای
و خلق هیچ شرم و آزر نداشتی، که بر فرزند من چنین غدیری سگالیدی، و مرا در
ملامت این جهان و عقوبت آن جهان می افکندی؟ بیت:

باران دو سد ساله فرو نشاند این گرد بلا را که بر انگیخته ای
کنیزک از سر استکانت و تخشع گفت: من بدین اجترام اعتراف دارم، و بدین ارتکاب
اقرار میکنم؛ و چون زلتی، که موجب عقوبت و تعذیب و زجر و تشدید باشد، از من
در وجود آمد، من بدان سبب مستحق عتاب و عقاب پادشاهم، و هر چه از این ابواب در
حق بنده تقدیم افتد، دون حق او باشد؛ و از برای آنک شاهزاده بن قصدی کرده بود
بر من لازم آمد، بموجب شریعت فتوت و سنت مروت، بدفع آن کوشیدن، و جان
خود از معرض خطر بیرون آوردن. بیت:

اذا لم یکن الا الالسة مرکب فلا رأی للمضطر الا رکوبها
و بر خاطر انور شهنشاهی، که شعله آفتاب جزوی از رأی منیر اوست، پوشیده نباشد
که: هر جانوری را نفس وی عزیز بود، و جان خود را از غیر خود دوست تر دارد،
و گفته اند: بیت:

مازار دل جانوران از پی کین کین جان عزیزست بر جانوران

و چون دیگری برو قصدی پیوند ، از روی مروّت و حمیت واجب آید ، آن قصد را دفع کردن ، و باندازه رأی و رویت ، دشمن را بدست قهر از پای درآوردن ؛ که هیچ صاحب حزم صافی عزم ، بتفرقت ارواح ، و تجزیت ابدان و اشباح راضی نشود ، و با خصم جان بجان بکوشد و گوید : بیت .

قدم بر جان همی باید نهادن درین راه و دلم این این دل ندارد
و اکنون در مقام مذلت ایستاده ام ، و دل بر عقوبت شاه نهاده ، هر مثال که فرماید ،
هیچ آفریده را بدان اعتراض نرسد ؛ و هر فرمان که از آن حضرت صادر شود ، جز
انقیاد و مطاوعت صورت نیندد . بیت :

فرمان ترا که باد نافذ جایز شده بر قضا تقدم

شاه از جماعت وزراء و ندما پرسید : جزای کردار این بی باک بد کردار چیست ؟
یکی گفت : آنک چشمهای جهان بینش بر کنند ، که بلای مردم از چشم اوست ، و تا چشم
نبیند دل میل نکند ، و تا دل میل نکند زبان بارتکاب جرایم انتصاب ننماید . بیت :
گر دیده بدست رهنمون دل من در گردن دیده باد خون دل من
دیگری گفت : سنان زبانش از نیام دهان بر باید کشید ، تا در عرض مردمان سخن نگوید ،
و دروغ و بهتان و زرق و دستان نسگالد . شعر :

ایزد ز زبان چو دید نقصان بدن کردش ، چو پدید شد ، بزندان دهن
نقصان بدن اگر نخواهی مشکن زندان خداوند بیهوده سخن

دیگری گفت : پایهایش بیاید برید تا بهوای دل قدم نزنند ، و خود را در ورطه و مهلکه
نیفکنند . دیگری گفت : دلش بیرون باید کشید ، تا بهوای دل نرود ، که مقرخیال و مجال
ظنون محال دل است . بیت :

در دست دل از دست دلم گشته اسیر چونین که منم اسیر دل باد دلم
زن گفت : چگونه ماند حال من بحال آن روباه و کفشگر و اهل شارستان ! شاه پرسید ،
که چگونه بود ؟ بگوی !

۳۱ - داستان روباه و کفشگر و اهل شارستان

گفت : آورده اند که در روزگار گذشته ، روباهی هرشب بخانه کفشگری در آمدی ،
و چرم پاره ها بدزدیدی و بخوردی ؛ و کفشگر در غصه می پیچید ، و روی رستگاری
نمیدید ، که با روباه دزد بسنده نبود ، چه زبون شده بود . مصراع :
عادت چو قدیم شد طبیعت گردد .

چون کار کفشگر بنهایت رسید ، شبی بیامد ، و نزد رخنه شارستان ، که روباه در آمدی مترصد بنشست ، چون روباه از رخنه در آمد ، رخنه محکم کرد ، و بخانه آمد . روباه را دید ، بر عادت گذشته گرد چرمها بر میآمد . کفشگر چوبی بر گرفت ، و قصد وی کرد . روباه چون صولت کفشگر ، و حدت غضب او بدید ، با خود گفت : راست گفته اند که اذا جاء اجل البعير يحوم حول الير ، هر که جنایت و دزدی پیشه سازد ، او را از چوب جلاد و محنت زندان چاره نبود ؛ و حرص و شره مرا درین گرداب خطر و مهلکه افکند ، و در ورطه عذاب و عقاب انداخت ؛ و دانا را چون خطری روی نماید ، و بلا استیلا آرد ، خود را بنوعی که ممکن گردد ، از غرقاب خطر ، بر ساحل ظفر افکند ؛ و اکنون وقت هزیمت و فرارست : الفرار مما لا يطاق من سنن المرسلين ، و بزرگان گفته اند : هزیمت بهنگام غنیمتی تمام است ؛ و بتگ از در خانه بیرون جست ، و روی سوی رخنه نهاد . چون بر رخنه رسید ، راه رخنه استوار دید ، با خود گفت : بلا آمد و قضا رسید . بیت :

بهر حال مر بنده را شکر به که بسیار بد باشد از بد بتر

درهای حوادث بازست ، و دره های نجات فراز . اگر دهشت و حیرت بخود راه دهم ، بر جانم ستم کرده باشم ، و بر تن عزیز زینهار خورده . وقت حيله و مکرست ، و هنگام خداع و غدر ؛ باشد که بحیلت ازین مهلکت خطر نجات یابم و برهم ، که گفته اند : الفرار فی وقته ظفر . پس خویشان را مرده ساخت ، و بر رخنه رفت و بسان مردگان بخت . کفشگر چون بوی رسید ، و او را مرده دید ، چوبی چند بر پشت و بهلویش زد ، و با خود گفت : الحمد لله که این مدبر شوم ، از عالم حیاة ، بخطه ممانت نقل کرد ، و ضرر اقدام ، و معرفت اقتحام وی بریده شد ، و مشقت اعمال و افعالش منقطع گشت ؛ و با فراغ بال ، مرقه الحال بخانه رفت ، و بر بستر فتح و ظفر خوش بخت . روباه با خود گفت : این ساعت درهای شارستان بسته است ، و رخنه استوار ؛ اگر حرکتی کنم سگان آگه شوند ، و بیم جان بود ، چه هیچ دشمن مرا از سگ قوی تر نیست . صبر کنم تا مقدمه فجر کاذب در گذرد ، و طلیمه صبح صادق در رسد ، و ابوالیقظان رواح ، در تباشیر صبح ندای حی علی الفلاح در دهد ، درهای شارستان بگشایند ، سر خویش گیرم ، و تدبیر کار کنم ، که ازین بلا جان بکران برم . چون رایات خسرو اختران از افق خاور پیدا شد ، و اعلام ظلام در زوایای باختر ناپدید گشت ، خروس صبح درصیاح بسان مؤذنان حی علی الفلاح در داد ، و اهل شارستان از خانها بیرون آمدند . روباهی دیدند مرده بر رخنه افکنده . یکی گفت : چنین شنیدم که هر که زبان روباه با خویشان دارد ، سگ بر وی

بانگ نکند؛ کارد بکشید، و زبان روباه از حلق بپساید. روباه بران ضرر مصابرت کرد، و بران بلا و عنا جلادت ورزید. دیگری بیامد و گفت: دم روباه نرم روب نیک آید؛ و بکارد دم روباه از پشت مازو جدا کرد. روباه برین عقوبت نیز دندان بیفشرد. دیگری گفت: هر که گوش روباه از گهواره در آویزد، طفل گریان و کودک بدخوی از گریستن باز ایستد و نیک خوی گردد؛ گوش روباه از کله سر جدا ساخت. روباه بران مشقت و بلیت نیز صبر کرد. دیگری گفت: هر که دندان روباه با خویشتن دارد، درد دندانش بیارامد و تسکین پذیرد؛ سنگی بر گرفت، و دندان روباه بشکست. روباه بدین شداید و مکاید، و نوایب و مصایب، احتمال و مدارا میکرد، و تصبر و اصطبار میورزید، و بر چندان تعذیب و تشدید، صبر و جلادت مینمود. دیگری بیامد، و گفت: هر که را دل درد کند، دل روباه بریان کند و بخورد بیارامد. کارد بر کشید، تا شکم روباه بشکافت. روباه گفت: اکنون هنگام رفتن و سر خویش گرفتن است، تا کار بدم و گوش و بدنان و زبان بود، صبر کردم؛ کنون کارد باستخوان، و کار بجان رسید، تأخیر و توقف را مجال نماند، و نطق طاقت بگسست؛ از جای بجست، و بتگ از در شارستان بیرون جست، و میگفت: مصراع. چون کار بجان رسید بگشادم راز.

کار من امروز همین مزاج دارد، بر همه عقوبتها صبر توانم کرد، مگر بر دل شکافتن، و باین همه فرمان خداوند راست: مصراع. گر عفو کنی بکن که وقت اکنونست. شاه از پسر پرسید، که پاداش کردار نا محمود این بد کردار بی عاقبت چیست؟ گفت: بر زنان کشتن نبود، خاصه که قتل بحکم شرع و جوب ندارد. اما نزدیک من آنست که: موی او بسترند، و رویش سیه کنند، و بر خری سیاه نشانند، و گرد شهر بگردانند، و منادی فرمایند، که هر که با خانه خداوند خیانت کند، جزای او این باشد. پس، خیانت را برین نسق انتقام کردند. بیت:

جزای نکوئی بود هم نکو چنان چون جزای بدی هم بدی

قال الله تعالی: و جزاء سیئة سیئة مثلها (۴۲/۳۸).

شاه روی بسند باد آورد، و گفت: این منت از تو داریم، یا از فرزند خویش؟ سند باد گفت: این منت از ایزد تعالی باید داشت، که همه کارها بحکم اوست، قوله تعالی: يفعل الله ما يشاء (۱۴/۲۷) و بحکم ما یرید (۱/۵). حوادث بامر او نازل شود، و وقایع بحکم وی نافذ گردد، هیچ آفریده را از تقدیر ایزدی، و بخشش آسمانی گذر نیست. شعر:

ان الحوادث للخلائق مرتع شهد الصبح بذاك والديجور
لا النار تسلم من حوادثها ولا اسد كئيف اللبدتين هصور

و بسمع پادشاه رسیده باشد حکایت وزیر شاه کشمیر و پسر او . پادشاه گفت : چگونه است ؟ بگوی ! سند باد گفت :

۴۴ - داستان شاه کشمیر و پسر وزیرش

بقا باد شهریار روزگار ، و صاحب قران عهد را ، در عز شامل ، و سعادت کامل ؛ چنین آورده اند ثقات رواة ، و اصحاب روایات ، که در کشمیر پادشاهی بوده است ، عاقل و فاضل و حکیم طبع ؛ و او را وزیری بود ، در دولت با حرمت و امکان ، در مملکت با حشمت و تمکین . باتفاق آسمانی ، و تقدیر یزدانی وی را فرزندی متولد شد . چون از مهبط رحم بمحط ظهور آمد ، شاه بحکم کمال عاطفت ، و وفور شفقت ، مقومان را فرمود ، تا شکل طالع پسر وزیر بنگرند ، و برصد نجومی و حساب زبج تقویم باز دانند ؛ و کیفیت احوال و کمیت عمر و ابتدا و وسط و انتهای کارش تأمل کنند . منجمان بحکم فرمان بنشستند ، و در طالع و اشکال کواکب ، و مزاج طبایع سخن پیوستند ، و ارتفاع طالع باصطرلاب باز دیدند ، و درج و دقائق ارتفاع و اوتاد بیوتات و هیلاج ، جمله در ضبط آوردند ؛ و منازل کواکب ثابت و سیاره ، و احکام قرانات و تثلیثات و تریعات حفظ کردند ، و حکم دادند ، که آن پسر عمری تمام یابد ، و باستقلال و اهلیت امور خطیر رسد ، و در پانزده سالگی ، چندین روز از سال فلان گذشته ، و از روز چند ساعت مستوی برآمده ، دلیل کند که از خانه پدر خویش چیزی برگیرد بی دستوری پدر . پادشاه از استنباط این واقعه نادر متعجب شد ، و چشم انتظار بنهاد ، تا این لطیفه غریب و نادره بدیع کی ظاهر شود ؟ چون از حد طفولیت بحد صبوت رسید ، وزیر معلمی استاد آورد ، و بفرمود تا آداب وزارت ، و شرایط منادمت ، و علم و حکمت ، و شرع و ریاست ، و عقل و سیاست ، بر وی تلقین کرد . و کودک مستعد بود ، چنانکه باندک روزگار ، فنون هنر ، و صنوف علوم را ، متحفظ و متقبل شد . روزی که بدان واقعه حکم کرده بودند ، پدر گفت : ترا پیش شاه میبرم ، تا مراسم بندگی اقامت کنی ، و اهلیت خویش در حل مشکلات ، و دفع معضلات ، ببراهین واضح و دلایل لایح عرض دهی . پسر فرمان پدر را امثال کرد ، و با خود اندیشید ، که چون پیش پادشاه روم ، تحفه ای باید که برسم خدمت بگذرانم ، تا اهلیت و کفایت من در معرض تحسین و استحسان افتد . دستارچه بیرون آورد ، و بیابغان داد ، و دسته ای چند ریاحین بستد . و وزیر آن حال مشاهده

میکرد، و خاموش می بود. چون در صحبت پدر بدر بار رفت، ریاحین بیش ملک بنهاد، و پادشاه کیاست و فطنت او پسندیده داشت، و بفال گرفت، و از شهامت و حذاقت وی متعجب شد. پسر وزیر آن را بدعای فاتح، و ثنای فایح مقابله کرد، و گفت: شعر.

الناس ما لم يروك اشباه
والدهر لفظ و انت معناه
والوجود عين و انت ناظرها
والناس باع و فيك يمناه

شاه از عدوبت بیان او حیران بماند، و گفت: شعر.

و لقيت كل الفاضلين كأنما
رد الاله نفوسهم و الأعصرا
نسقوا لنا نسق الحساب مقدماً
و اتى فذلك اذ اتيت مؤخرا

وی را بنواخت، و با خلعت فاخر، و تشریف تمام باز گردانید، و از وزیر سؤال کرد، که حکمی که در طالع ولادت او بود، ظاهر شد یا نه؟ وزیر گفت: بقا باد ملک را در دولت کامل و رفعت شامل و حرمت وافر! حکماء راست گفته اند که تقدیر آسمانی باوقات متعلق است، و باسباب منوط، و هر چه رفته بود شرح داد. پادشاه عجب داشت، و گفت: دانایان نیکو گفته اند: موجود از قضا و قدر حذر نتواند کرد؛ و چون آفتاب هر کجا رود، بلا و محنت بسان سایه ملازم وی بود، و تقدیر سابق لاحق و متابع او باشد، لا مرد لقضاءه. بیت:

قضى الله امرأ و جف القلم
و فيما قضى ربنا ما ظلم

سندباد گفت: من این داستان از پسر آن گفتم، تا بر رأی ثاقب شهریار مقرر شود، که کارها معلق است بمقادیر: اذا حلت التقادير بطلت التدابير؛ و اسباب منوط است باوقات: چون اجل فراز آید، و مهلت منقضی شود، رسیدنی برسد؛ و چون قضا بیاید بصر برود، و چون تقدیر در ازل سابق شد کفایت سود ندارد، و شهامت مریح نبود، و عاقل غافل گردد. بیت:

بچیزی که آید کسی را زمان
بنزد دلش تیر گردد کمان

و اگر چند آدمی عیب و هنر بدانند، و بر نیک و بد آن واقف بود، غافل و بی بصر، و جاهل و بی خبر گردد، تا قضای سابق بر وی لاحق شود، چنانک آن هدهد. شاه پرسید که چگونه بود؟ باز گوی!

۴۴ - داستان هدهد و پارسا مرد

سند باد گفت: آورده اند که در نواحی شهر کابل هدهدی بود، داهی و کافی، و روشن رأی و مشکل گشای؛ در امور ممارست و تجربت ریاست یافته، و در حوادث مجرب و مهندب شده، و با مردی پارسا دوستی داشت، و اوقات و ساعات بمواصلت

و مصاحبت او میگذاشت. روزی پارسا مرد بصحرا بیرون شد، هدهد را دید بر بالا نشسته، پر و بال بآب زلال شسته؛ بال میزد و نشاط میکرد؛ و در پیش او کودکان فخ مینهادند، و دام میگسترانیدند. پارسا مرد گفت: ای دوست عزیز، این نه مقام راحت است، و نه منزل استراحت، از برایت فخ مینهند، و تو غافل وار روز گار میبری! هدهد گفت: گوزبوده میشکنند، و رنج بیهوده می برند؛ و خود را رنجه میدارند، و روز گار در تضييع مینهند. پارسا مرد برفت، و بگفت: ما علی الناصح الا النصيحة. بیت:

ستد کرنی اذا جر بت غیري و تندم حین لا تغنی الندامه

از قضا چنان اتفاق افتاد، که کودکان نا امید گشتند، و صیدی را قید نتوانستند کرد، برخاستند و برفتند، و دامها بردند. هدهد بنشاطی تمام از بالای دیوار بنشیب زمین آمد، و گستاخ وار از پیش دامگاه کودکان پرید، بر امید آنک دانه ای که از ایشان فوت شده باشد بر چینه، و سد رمقی سازد که گرسنگی بر وی نیک غالب آمده بود. قضای آسمانی چنان بود، که يك كودك حلقه دام بسپو در خاک فراموش کرده بود. هدهد را ناگاه بطمع دانه حلق در حلقه سخت شد؛ خواست که بر پرد، خویشتن در قید دید. می تپید و میغلطید، سود نمیداشت، عاقبت تن اندر داد، و بقضا راضی شد. آن پارسا مرد که دوست هدهد بود، بوقت بازگشتن از شغلی که داشت، گذر بر همان مکان کرد، تا دوست خویش را وداع کند. بر بالای دیوار نظر افکند، آن موضع از وی خالی یافت، از چپ و راست و یمین و یسار مینگرست. نظرش بدامگاه کودکان افتاد، هدهد را دید، در دام بالا افتاده؛ بشتافت و حلقه دام برید. هدهد بیپوش گشته بود، بعد از ساعتی هوش بوی باز آمد. پارسا مرد گفت: نصیحت دوستان خوار داشتی و بگفتار من التفات نکردی. بیت:

نیک خواهان دهند پند و لیک نیک بختان بوند پند پذیر

هدهد معترف شد، و بگناه اقرار داد، و گفت: اذا جاء القضاء عمی البصر. ندانی که با قضای آسمانی مقاومت نتوان کرد، و از تقدیر حذر سود ندارد.

۳۴ - داستان زنبور و مورچه

و مثال آن چون آن زنبورست که در صحرا مورچه ای دید که بهزار حیلۀ دانه ای سوی خانه میبرد، گفت: ای برادر چه مشقت است که تو اختیار کرده ای، و این چه عذابست که بر گزیده ای؟ بیا تا مطعم و مشربم بینی، که تا از من باز نماند بهادشاهان نرسد. خود پریدن ساخت، و مور از پیش دویدن گرفت. چون بدکان قصاب رسید، بر گوشت نشست. قصاب کاردی بزد، و زنبور را بدو نیمه کرد و بر زمین انداخت. مور

چون آن حال بدید ، در دوید ، و پای زنبور گرفت و میکشید ، و میگفت : من کان هذا مرتعه کان هذا مصرعه ، چون قضا برسید ، قبا تنگ آید ، و کفایت و دانش سود نکند ، مرغ زیرک بحلق آویزند .

شاه بر سند باد ثنا کرد ، و فرمود که من همیشه بر خرد و حکمت تو واقف بودم ، و بهنرمندی و شهامت تو واثق ، و اعتماد بیفزود که فرزندم را بحلیه حکمت ، و پیرایه دانش ، مستظهر و مزین گردانیدی ، و بمنصب کمال رسانیدی ، و نام نیک من را که محیی نام بلند خاندان خویش بود ، زنده کردی . حق تعالی مرا حق شناس تو گرداناد ، و بر پاداش حقوق توفیق دهداد ! پس از بسر برسید که در مدتی قلیل ، این دانش جلیل چگونه تحصیل کردی ؟ گفت : اصل همه دانشها عقل است ، و مادت عقل از فیض ربانی . و هر که مرزوق الحظ ، و مسعود الجهد باشد ، فرزیدانی ، و سعود آسمانی ، بدو ناظر و نازل گردد ، امور صعب بر وی سهل گشته ، متعذر آسان شود . و نیز اوقات را در حصول مرادات اثری تمام است ؛ چون ایام معدود منتهی گردد ، آن مشکل سهل و میسر شود ، و در حد امکان آید . و همه دانشها ازین کلمات منتج که بدیوار کاخ افریدون نبشته است . پادشاه برسید که چگونه است ؟ بگوی !

کلمات که بر دیوار کاخ افریدون نبشته است

یکم : هر که گوش بقول سخن چین و نام دارد ، و بران وفق کند ، رنجها بیند که دست تداوی خرد از تدارک و تشفی آن قاصر ماند .

دوم : هر که بلباب البان و الباب بیان پرورده ، و در کنار مادر خرد و فطنت تربیت یافته باشد ، بهیچ وقت از مکر دشمن غافل نباشد ، که دشمن ماننده مارست که هرگز دوست نگردد .

سوم : از دوستان بانداک مباسطت مجانبت نکنند ، و آزار در دل نگیرد که آن سرمایه نادانی است . مصراع : از دوست بهر زخمی افکار نباید شد .

چهارم : چون دوست دشمن شود ، او را عزیز دار تا درخت محبت ، و شجرة اتحاد و اعتقاد که از احتباس شرب اشفاق و اعدام انفاق ذبول پذیرفته بود ، طراوت و تازگی یابد .

پنجم : مشوره با مرد دانا کن ، تا از رکاکت رأی آمن باشی ، و اعمال تو از سمت راستی نیفتند .

ششم : از دشمن خانگی حذر کن ، و دامن در کشیده دار ؛ چه هر تیری که از شست قصد و کمان غدر او روان گردد ، بر مقتل و مذبح آید .

هفتم : اگر خرد داری ، بر مرد نا آزموده اعتماد مکن ، که زیرگان گفته اند :

دیو آزموده به است از مردم نا آزموده .

هشتم : سخن نا اندیشیده مگوی ، تا در رنج نا دانسته نیفتی ، و کارها را فرجام نگر بانجام .

اینست کلمات که بر شرفات غرفات قصر افریدون نبشته است .

شاه پرسید : ای قوة باصره سیادت ، و ای ثمره شجره سعادت ، و ای شکوفه درخت اقبال ، کیست از مردمان در دولت شایسته تر؟ گفت : آنک مقادیر خواص و عوام ، و اندازه خدمتگاران و عیب و هنر ایشان بدانند . پرسید : کدام خصلت پسندیده تر پادشاه را؟ گفت : ترک تعجیل در امضای عزایم در امور مبهم و تنفیذ فرمان بی رویت و فکرت ، شامل داشتن شمل عاطفت و ردای رأفت ، و عدل عام و احسان تمام ، و اقتدا کردن بقول خدای تعالی : ان الله یأمر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی (۹۰/۱۶) . پرسید : که کدام خصلت مذموم تر؟ گفت : تعجیل کردن در کارها ، و متابعت شح و بخل ورزیدن ، و ازینجا گفته اند : شعر .

لا تبخلن بما ملکک و لا تکن
فالجود یجبر کل نقص فاحش و البخل یستر کل فضل باد

پرسید : که مرگ بر که دشخوار تر؟ گفت : هر که را اعمال نا پسندیده بود .

پادشاه چون بیان او در تدارک این مشکلات ، و برهان وی درمباحث این معضلات بدید ، بیسندید و با خود اندیشه کرد : عمر اگر چه دراز بکشد ، آخر بنهایت رسد ، زندگانی هر چه امتداد پذیرد ، آخر مدد او منقطع گردد : شعر .

لقد فارق الناس الاحبة قبلنا
و اعیاء دواء الموت کل طبیب

رفتند یگان یگان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان باز آمدگان

شکر و منت آن خدای را که فرزند مرا بحلیت حکمت مزین گردانید ، و بیبرایه خرد و دانش آراسته کرد ، و بدرجه و منزلت بزرگ رسانید ؛ و اکنون هنگام عزلت ، و اوقات فراغت است ، و اعراض از دنیا ، و اقبال کردن بآخره ؛ و استعداد زاد ، و تهیو اقامت معاد ، چه بزرگان گفته اند : الدنيا مزرعة الآخرة ، این جهان کشتزار آخرتست .

خاتمت کتاب

اگر کوردیس پادشاه و سند باد حکیم درعالم احیاء آمدندی ، خاک درگاه خداوند جهان صاحب قران زمان قلج طوغاج خان را آب حیاة خود ساختندی ؛ و قبله حاجات ، و کعبه مرادات خویش حضرت همایون ؛ و فنای میمون او را دانستندی ؛ و اقتدا و اقتفاء

بآثار حمیده وی کردندی ؛ و اعتراف آوردندی که هیچ کس از ملوک ماضیه ، در قرون
سالفه ، بفضل و حلم و عدل خداوند عالم آلپ قتلغ جلال الدنیا و الدین برهان خلیفه الله
امیرالمؤمنین - اعز الله انصاره - نبودست ، که بتأیید بخت و دولت ، و تمهید قواعد اقبال
و نصرة در يك لحظه مملکت را از اعدای دولت صافی و مستخلص گردانید ، و اقالیم
جهان را از معرفت و مشقت مفسدان و متعدیان خالی و بی غبار کرد . لاجرم خطه زمین
از عدل او خلد برین شده است ، و نسیم خصایل داد پرور و شمیم شمایل فضل گسترش
جماد و موات را چون دم مسیحا در حرکت و حیاة آورد ، و زبان زمان با وی گفت : شعر .

اطلمت شمس العدل فیها بعد ما	اطفنی سراج العدل ظلم ولاتها
امرت آیات الهدی فیها وقد	کاد الدجی یجحو سنا آیاتها
هی سنه محمودة احیيتها	فی کل اهل الارض بعد ممانها

و اگر درین عصر پادشاهان گذشته ، از پیرایه ممان در ربص دایره زندگي درآیندی ،
و باعادت حیاة ثانیه ، و رجوع نفس ناطقه ، بلباس پیراسته عمر ملبوس و متردی شدنی ،
تقبل باخلاق مرضیه ، و عادات حمیده او واجب شمردندی ، و با وی گویندی : شعر .

و لقد طبعت علی العلی فتکلفوا	فیه و ما المطبوع کالتکلف
و بقیت فی عز یدوم جلاله	ابدأ علی قمم الکواکب مشرف

و در ایام همایون ابن پادشاه میمون عالم عادل دادگستر دین پرور ، که آفتاب عدل او
چون چشمه خورشید ، شعاع رأفت بر بسیط زمین و بساط زمان گسترده است ، و عالم
و عالیان را بجناح عاطفت ، در ظل عنایت و رعایت جای داده ، عجب نبود که اختطاف
خُطاف از ذباب ضعیف ، و تعرض بشه حقیر کوتاه گردد . شعر :

گر عنایت کند نگه دارد	تن پشه ز خطفه خُطاف
ور حمایت کند بگرداند	تف خورشید از تن خُشاف

همچنین منقار باشه از تعرض عصفور ، و ضرر زهر از نیش زنبور منقطع ماند ، و چهره
کاهربای که در فراق رخساره گاه زرد مانده است ، سرخ شود ، و تضاد و تنافی از مزاج
طبایع اربمه بر خیزد ؛ و دور نبود که عقرب سنان نیفکند ، و خار پشت تیر نیندازد ،
و مار گرز از لعاب نوش دهد ، و ماهی جوشن و کشف برگستوان بیرون کند . شعر :

اکنون که در دیار تو ای پادشاه دهر	الظلم قد تواری و العدل قد کشف
عقرب سنان نیفکند و خار پشت تیر	ماهی زره نپوشد و برگستوان کشف

و اگر این خدمت در معرض تقصیر و تشویر جلوه کردست ، و برسبیل تعجیل تحریر یافته ،

دربارگاه اعلیٰ - اعلاه الله - شرف ملاحظتی و استماعی یابد ، و بتشریف مطالعتی مشرف گردد ، بنده را بدان اعتضادی و استظهاری حاصل آید ، و در مناقب این خاندان بزرگ و مآثر دولت عالیہ خدمتی سازد ، و بنائی بر افرازد ، که دست حدنثان ایام ، و کرور و مرور اعوام آنرا خلق و کهنه نگرداند ، و صرصر عواصف و مناحس اجرام علوی ، و توفان باران نوایب ادوار فلکی ، قواعدش را از جای نگرداند ، و ابد الدهر مغلده و باقی ماند ، و در صحایف اوراق و السنه و افواه متداول و متنقل باشد . شعر :

تغنی الکواکب فی السماء وانها لکواکب تبقی الی الدهر
اگر روز من بر ندارد شتاب و اختر سر اندر نیارد بخواب
بگیتی نمایم یکی مهر چهر کز اندازه او کم آید سپهر

و این بس عجب نبود ، که نظر همت این پادشاه عالی نسب متعالی حسب ، که تا بافریدون ملک و خسرو و صاحب قران بوده اند ، اگر سایه بر ذره خاکی افکند ، آن ذره بر خورشید نور گسترده ، و بر آفتاب سایه افکند . و این بنده دولت قاهره - لازالت عالیة البنیان ، راسخه الارکان ، سالهاست تا در تمنی ، آن بوده است ، که بشای آن حضرت بخدمت و سیلتی جوید ، که بدان خدمت از مقیمان جناب آن حضرت شود . شعر :

خسروا بنده را چو ده سالست تا همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود از مقیمان آستان باشد
بغرش پیش از آنک بشناسی وانگهت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین یک بیع دست بوسیدنی زیان باشد

چون این تمنی تیسیر پذیرد ، و عروس مراد از حجاب تعذر چهره بکشاید ، بنده را بدان سبب شرفی حاصل شود ، که تا دامن قیامت بر روی روزگار باقی ماند . ایزد تعالی کسوت مفاخر شهنشاهی او را همواره بطراز عدل مطرز دارد ، و سراق جلال و حشمت وی را ، که سایه خورشید گردونست ، در علو درجت ، و سمو رتبت ، با اوج گیوان برابر گناید ؛ سبزه زار تیغ و چشمه سنانش را ، که حافظ ملک و ملت ، و ناصر دین و دولت است ، همیشه مرتع و مشرع ارواح اعادی ، و اشباح معادی دولت او گرداناد ؛ انه غفور شکور .

تم الكتاب

بیشیر داستانهای سند باد در جنگی بدست آمد و در تصحیح کتاب از صفحه ۳۳ از آن نیز استفاده شد .

فهرست کتاب

<p>و آمدن نزد پادشاه بدادخواهی صفحه ۴۴ فرمان دادن شاه بکشتن شاهزاده < ۴۶ تدبیر اندیشیدن وزیران برای نجات شاهزاده < ۴۷ داستان زن و گوسفند و پیلان و همدونگان < ۴۸ آمدن دستور نخستین بحضرت شاه < ۴۹ داستان کدخدای با زن و توتی < ۵۰ داستان مرد لشکری و معشوقه و شاگرد < ۵۷ آمدن کنیزک روز دوم بحضرت شاه < ۶۲ داستان گازر و پسر و خر و گرداب < ۶۳ آمدن وزیر دوم بحضرت شاه < ۶۴ داستان کبک نر و حال او باماده < ۶۶ داستان زن صاحبجمال با بقال < ۷۰ آمدن کنیزک روز سوم بحضرت شاه < ۷۱ داستان شاهزاده با وزیران و غولان < ۷۲ آمدن وزیر سوم بحضرت شاه < ۷۷ داستان مرد لشکری و کودک و گربه و مار < ۷۸ داستان زن بازرگان آمدن کنیزک روز چهارم بحضرت شاه < ۸۱ < ۸۳</p>	<p>تقدمة الطبع صفحه ۲ زین الدین ابوبکر ازرقی هروی < ۸ شمس الدین محمد الدقائقی مروزی < ۹ رکن الدین قلج طمغاج ابراهیم ابن الحسین < ۹ بهاء الدین محمد الظهیری سمرقندی < ۱۰ خطبه کتاب < ۱۱ ستایش سلطان < ۱۶ سبب تحریر کتاب < ۱۹ نام کتاب و اصل آن < ۲۱ خصوصیت انسان و غرض ایشان < ۲۲ کور دیس پادشاه هند < ۲۵ افسردگی شاه از نداشتن فرزند < ۲۸ بجهان آمدن بسری برای شاه < ۳۰ طالع مسعود شاهزاده < ۳۰ پرورش شاهزاده و رسیدنش بحد رشد < ۳۱ برگزیدن پادشاه سند باد حکیم را بآموزگاری پسر < ۳۲ داستان حمدونه با روباه و ماهی < ۳۲ داستان گرگ و روباه و اشتر < ۳۳ داستان شاه کشمیر با پیلبان < ۳۶ دلباختن سرخیل کنیزان حرم بشاهزاده < ۴۲ پذیرفتن شاهزاده تقاضای کنیزک را < ۴۳ متهم کردن کنیزک شاهزاده را</p>
---	--

داستان مردی که حیلت‌های	صفحه	داستان خوك و درخت اجير	صفحه
زنان جمع كرد	۱۲۸ <	و بوزنه	۸۴ <
زبان گشادن شاهزاده روز هفتم	۱۳۱ <	آمدن دستور چهارم	۸۸ <
داستان كندخداى با ميهمان	۱۳۳ <	بحضرت شاه	۸۹ <
و زن و گربه	۱۳۳ <	داستان مرد گرماوه بان با زن	۸۹ <
مسرور گشتن شاه از كمال	۱۳۵ <	خویش و شاهزاده	۹۲ <
دانش و خرد بسر	۱۳۵ <	داستان عاشق و كنده پير	۹۲ <
داستان زن و كودك و چاه	۱۳۷ <	و سگ گريان	۱۰۰ <
و رسن و معشوق	۱۳۸ <	آمدن كنيزك روز پنجم	۱۰۰ <
داستان كودك دو ساله	۱۴۱ <	بحضرت شاه	۱۰۱ <
داستان كودك پنج ساله	۱۴۳ <	داستان صياد و انگبين و سگ	۱۰۱ <
و كنده پير	۱۴۳ <	و راسو و بقال	۱۰۲ <
داستان پير نا بينا و بازرگان	۱۵۰ <	آمدن وزير پنجم بحضرت	۱۰۲ <
و طراران	۱۵۳ <	شاه	۱۰۳ <
داستان دختر شاه كشمير	۱۵۳ <	داستان بازرگان لطيف طبع	۱۰۵ <
و پرى و چهار برادران	۱۵۳ <	داستان زن بسر با خسرو	۱۰۷ <
راى خواستن شاه در كيفر	۱۵۳ <	و معشوق	۱۰۷ <
كنيزك	۱۵۳ <	آمدن كنيزك روز ششم	۱۰۸ <
داستان روباه و كفشگر	۱۵۶ <	بحضرت شاه	۱۱۲ <
و اهل شارستان	۱۵۶ <	داستان دزد و شير و حمدونه	۱۱۲ <
داستان شاه كشمير	۱۵۷ <	آمدن دستور ششم بحضرت شاه	۱۱۶ <
و بسر وزيرش	۱۵۸ <	داستان زاهد و پرى	۱۱۶ <
داستان هدهد و پارسا مرد	۱۵۹ <	و مشورت با زن	۱۱۶ <
داستان زنبور و مورچه	۱۵۹ <	داستان كنده پير و مرد جوان	۱۱۶ <
ثناى شاه بر سند باد حكيم	۱۵۹ <	با زن بزاز	۱۲۱ <
كلمات كه بر ديوار كاخ	۱۵۹ <	آمدن كنيزك روز هفتم	۱۲۱ <
فريدون نيشته است	۱۶۰ <	بحضرت شاه	۱۲۲ <
عزلت گزیدن شاه و دادن	۱۶۰ <	داستان شاهزاده با وزيران	۱۲۵ <
تخت و تاج پيسر	۱۶۰ <	آمدن وزير هفتم بحضرت شاه	۱۲۶ <
خاتمت كتاب	۱۶۰ <	داستان شهريار زن دوست	۱۲۶ <